منتخب قابوسنامه

برای دبیرستانها

بها در تمام کشور ۱۷ ریال



توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

منتخب قابوسنامه

باهتمام

آقای سعید نفیسی

استاد دانشگاه تهران

چاپخانهٔ سپهر

۱۳۲۰

سر آغاز

در میان کتابهائی که بنثر فارسی از نویسندگان بزرگ ایران مانده این کتاب در نخستین پایهٔ اهمیت و سودمندیست و برای جوانان ایرانی سود های بسیار در بر دارد. گذشته از آنکه بزبان فارسی بی پیرایه و دلنشین نوشته شده پندها و اندرز های بسیار بلند دارد که جوانان میتوانند از آن برخوردار شوند ودر زندگی خود بکار بندند. از کتابهائی که در سدهٔ پنجم هجری نوشته شده بسیاری بباد تاراج روزگار رفته وورقهای آنرا بادخزان در سالیان دراز پراکنده کرده و جز نامی از آنها نمانده وآنچه باز مانده با این کتاب برابری نتواند کرد. نویسندهٔ این کتاب بسیار ساده پسند وخوش سلیقه بوده ومیدانسته‌است که روانی وسادگی درنویسندگی و شاعری اُزهر پیرایه‌ای فریبنده تر وازهر زیوری آراینده ترست. هر جا که درین کتاب اندیشهٔ پند و اندرزی داشته سخنانی گران و دشوار نگفته و چنان بیان سادهٔ فریبنده ای بکار برده‌است که درهر دلی می‌نشیند و هر کس میتواند آنرا بکار برد. دیگر آنکه این کتاب در هر ورقی فواید لغوی و تاریخی در بر دارد و حتی بسیاری از عادات و رسوم زمانه را که درجای دیگر نتوان یافت در خود جاویدان گذاشته و از دستبرد فراموشی باز رهانیده است. بزرگترین برتری این کتاب آنست که نویسندهٔ آن دبیر بسیار

توانائی بوده و بهترین نمونهٔ نثر فارسی قرن پنجم را از خود یادگار گذاشته است. بهمین جهة بود که وزارت فرهنگ این کتاب را در میان کتابهائی که می بایست دانش آموزان در دورهٔ دوم دبیرستان بخوانند اختیار کرد و این چاپ بهمین اندیشه فراهم شده است.

خانواده و زندگی مؤلف

این کتاب تألیف امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار از شاهزادگان خاندان زیاری یا آل زیارست که در سدهٔ چهارم و پنجم در گرگان و گیلان و دیلمستان و طبرستان و رویان و کومش وری وجبال شهریاری کرده اند و هنگام قدرت قلمروشان از یك سو دریای خزر و از سوی دیگر مرز خراسان و از یکسو همدان و قزوین و از سوی دیگر اصفهان بود. برادر جد دوم وی ابوالحجاج مرداویج بن زیار در سال ۳۱۵ قمری بر طبرستان و گرگان دست یافت و ناحیهٔ آمل و ساری را گرفت و سلطنتی فراهم کرد که تا صد و چند سال پس از آن برای برادر زادگان او ماند. مرداویج ضبط تازی کلمهٔ مردآویز (مشتق از مرد و آویختن) فارسیست و این نام از نامهای فارسیست که در آن زمان بکار می رفته و دیگران هم این نام را داشته اند. مردآویز پسر زیار بود و زیار پسر مردانشاه گیلی از مردم گیلان. زیار در محرم ۳۳۷ مرد و مدتها در روزگار فرمانروائی پسرانش مردآویز و وشمگیر زنده بود. وی دو پسر داشت و یك دختر: پسر مهترش مردآویز و پسر کهترش وشمگیر که جد دوم مؤلف این کتابست و این دو پسر را از دختر تیدای با دو پاسبان داشت که از امیران

گیلان بود. مردآویز ازدختر بندار بن شیرزاد خواهر هزارسندان
با دوسپان نبیره‌ای داشته فرهاد نام که دست نشاندهٔ محمد بن دشمن
زار کاکویه بوده و در ۴۲۵ مرده. چون مردآویز در ۳۲۳ ازین
جهان رفت برادرش وشمگیر جانشین او شد و بهمین جهة پادشاهان
دیگر این خاندان همه از نژاد وشمگیر بوده اند واز تخمهٔ مردآویز
کسی بپادشاهی نرسید. وشمگیر مشتق است از «وشم» و «گیر»
امر از فعل گرفتن که در چنین موارد بمعنی گیرنده است. وشم
بضم اول و سکون دوم و سوم پرنده ایست مانند تیهو و کوچك تراز
آن که بزبان تازی سمانی و سلوی و بترکی بلدرچین می گویند
ودر فارسی «ورتیج» هم گفته اند و این همان مرغیست که‌درزبان
عوام طهران «بدبده» میگویند و هنوز کلمهٔ «وشم» در استراباد و
گرگان بهمین معنی بکار میرود منتهی بلهجهٔ شمال ایران امروز
آنرا بضم اول ودوم و سکون سوم ادا میکنند. در قدیم حتی وشم
بتنهائی هم نام گذاشته اند. وشمگیراز دختر شروین بن رستم پادشاه
باوندی سه پسر داشت: بیستون و سالار و قابوس و چون در سال
۳۵۶ از جهان رفت بیستون بجای او نشست و چون او در ۳۶۶ از
جهان رخت بست پسر سوم اوقابوس نیای مؤلف این کتاب بشهریاری
رسید. قابوس دو زن داشت: یکی دختر رکن‌الدولهٔ آل بویه و
دیگری دختر حسن فیروزان وچهار پسر ویك دختر که زن فخرالدولهٔ
آل بویه بود ازین دو زن داشت. پسران وی منوچهر و دارا و
اسکندر ونعمة نام داشتند. از پسر چهارمش نعمة آگاهیئی جزین
نیست که نوادهٔ اوضیاءالدین عبدالمؤمن بن صفی‌الدین بن عزالدین بن

محیی‌الدین بن نعمة بن قابوس بن وشمگیر گرگانی که در قرن نهم می‌زیسته‌است کتابی در موسیقی بزبان فارسی بنام « بهجةالرواح » نوشته است ولی معلوم نیست که این مطلب تا چه اندازه راست باشد. درسال ۴۰۳ منوچهر پسر مهتر قابوس که داماد سلطان محمود غزنوی بود پدر را خلع کرد و بجای او نشست و او یك پسر داشت بنام انوشیروان که پس از مرگ پدر در ۴۲۰ بجای او نشست و در ۴۴۱ در گذشت. برادر دیگر دارا نیز دست نشاندهٔ غزنویان بود وتا ۴۲۶ آثار وی در تاریخ هویداست. پسر سوم اسکندر پدرمؤلف این کتاب از ۴۳۴ تا ۴۴۱ در تاریخ آشکار میشود و دخترمرزبان بن رستم پادشاه باوندی زن او بوده و ازو یك پسر داشته که مؤلف این کتاب باشد. مؤلف این کتاب در سال۴۱۲ بجهان آمده و تاسال ۴۷۵ که این کتاب‌را بپایان رسانده ازو خبر داریم و دخترمحمود غزنوی زنش بوده و ازو پسری داشته است بنام گیلانشاه که این کتاب را برای او نوشته. تاریخ نویسان در بارهٔ آخرین شاهزادگان و امیران این خاندان یعنی از دارا و انوشیروان ببعد اشتباه کرده اند و ایشان را پادشاه دانسته‌اند ولی بدلایلی که پس ازین خواهد آمد مسلمست که شهریاری این خاندان در گرگان پس از دست یافتن سلجوقیان بدین سر زمین بر افتاده و داستان بر افتادن این خاندان در سال ۴۷۱ بدست حسن صباح و ملاحده (اسمعیلیه) چنانکه تاریخ نویسان آورده‌اند افسانه ایست که بیخ و بن ندارد.

خانوادهٔ مؤلف این کتاب را برتری بزرگیست که تا کنون هیچ‌یك از خاندانهای شاهی ایران را از آغاز اسلام تا روزگار ما

روی نداده است و آن عرق ایرانی مخصوص و شور ایران پرستی و
یك قسم پرستش استوار پا برجائی در بارهٔ این خاك گرامیست که
پدران ما آنرا بخون خویش آبیاری کرده‌اند و پیکر گرامی خود
را بودیعت جاودان بدان سپرده‌اند. اندك تاملی در تاریخ چهار صد
سال آغاز قرون هجری بر ما روشن میکند که دیار گیلان و دیلمستان
و طبرستان و رویان یعنی این سر زمین شاداب خرمی که در
کرانهٔ جنوبی دریای آبسکونست در مدت چهار صد سال جایگاه
و تاختگاه همهٔ ایران پرستان حقیقی بوده است. هنگامی که
تازیان بر ایران تاختند و کشور ما را از آن فر و شکوهی که در روزگار
ساسانیان داشت یك باره تهی کردند مشرق ایران از خاك نیشابور
بدان سوی یعنی خراسان و ماوراءالنهر تا مرز ترکستان نزدیك صد
سال با تازیان برابری و ایستادگی کرد و مردم آن دیار هر چه توانستند
کوشیدند که خاکشان بپای بیگانگان آلوده نگردد ولی سرانجام
خراسان و ماوراءالنهر هم بدست کارفرمایان بغداد افتاد. اما گیلان
و دیلمستان و طبرستان و رویان از یك سوی تا گرگان رود و از سوی
دیگر تا حدود رودبار و طارم و از سوی دیگر تا دامنهٔ دماوند و از یك
سوی تا ناحیهٔ طالش کنونی هرگز بدست تازیان نیفتاد و اگر ترکان
سلجوقی خاندانهای غیرتمند ایران پرست این نواحی را از پا نیفگنده
بودند شاید سرنوشت ایران در هشتصد سال اخیر جز این میشد که
شد. خاندانهای بزرگواری که درین نواحی فرمانروائی داشته اند
مانند سلسلهٔ بادوسپان و گاوباره و باوندیان و آل افراسیاب و جستانیان
و جز آن همواره کوشیده‌اند ایران را از عنصر تازی پاك نگاه دارند و

مدتهای مدید سکه‌ها و کتیبه‌های ایشان بزبان پهلوی بود. آل بویه نیز در در حد خود یکی از بزرگترین خدمت های ملی را بایران کرده‌اند وآن اینست که چون دیدند از راه فرمانروائی و جنگ و پرخاش دیگر نمی‌توان ریشهٔ تازیان را از ایران بر کند و جنبش هائی که پیشینیان ایشان برای اعادهٔ مذاهب قدیم پیش گرفته‌اند بجائی نرسید مروج بزرگترین خلل در ارکان حکمرانی تازیان شدند و آن این بود که یکسره وتا جاودان نژاد ایرانی را از نژاد تازی جدا کردند و اختلاف فکری شگرفی در میان افگندند که در نتیجهٔ آن ایران بهمان حال ایرانی باستانی خود ماند و تازیان نتوانستند ایران را هم از مظاهر زندگی مخصوص خود چون مصر وسوریه بی بهره کنند و زبان و تمدن دیار ما را درزبان وتمدن خویش مستهلك بسازند. شیرین ترین و شگفت ترین قسمتهای تاریخ جهان این جنب و جوش چهارصد ساله ایست که از آغاز اسلام باین سوی در تاریخ ایران در همین راه دیده می‌شود و بادلیری می‌توان گفت تا کنون هیچ ملتی در هیچ یك از مراحل زندگانی خویش چنین بزرگی و چنین شکوهی نشان نداده است.

چهارصد سال تمام روح ایرانی پیوسته در پرخاش وخروش بود، برخی با دشنه و شمشیر باتازیان برابری میکردند، برخی بمذهب زردشت و مذهب مانی و مزدك دو باره وسیله می جستند تا دست تازیان را کوتاه کنند، گروهی آئین و کیش تازه‌ای می آوردند تا بدین بهانه پای بیگانه را از خانهٔ پدران خویش ببرند، برخی دیگر از راه آشتی در می آمدند و دربار بغداد را در می گرفتند و بنام وزیر و دبیر و کارفرمای دیوان تمدن ساسانی را بر تخت خلفای بنی‌العباس

می نشاندند ، برخی دیگر دست بدامان دوگانگی و نفاق می زدند و بجامهٔ معتزلی و شعوبی و خارجی و صوفی و قرمطی و جز آن درمی آمدند و نیروی خلیفهٔ تازی را درهم می شکستند و برخی تاج و تختی از نو در گوشه‌ای از دیار خود برمی افراشتند و بفریب یا بزور خلیفه را بیاری خود می پذیرفتند.

پس از آنکه چهار صد سال همهٔ وسایل ممکن را آزمودند سرانجام ایرانیان همه همداستان شدند که بهترین راه رهائی ایران ازین خطر جانکاه خانمان سوز آنست که خلیفه برای تازیان بماند و براندیشهٔ ایرانیان فرمانروائی نکند واین داستان شورانگیز شگفتی افزای تشیّع از همان جاست. شیعی برای ایرانی یك مصداق بیش نداشت: خراج گزار و فرمان بردار خلیفهٔ تازی نبودن و بپیشوای ایرانی خویش پابست شدن. درمیان این دلاوریهای روحانی و جسمانی مردان خاندان زیار امتیازی که دارند اینست که ازهمه بی پرواتر ودر نمودن آن رگ ایرانی خویش دلیرتر بوده اند. خلفای بغداد در آغاز کار چون نعمت پروردهٔ ابومسلم خراسانی و ایرانیان بودند و خلافت خویش را وابسته بدیشان می انگاشتند خطائی کردند و کار های حکمرانی خویش را بدست وزیران ودبیران ایرانی سپردند ، اما بزودی متوجه شدند وازین راه باز گشتند و آن پیش آمد سوزناك برمکیان روی آورد. بزودی خطای دیگر کردند که ریشهٔ ایشان را برافگند و آن بود که نخست برای پیشرفت کارهای نظامی خود مزدوران دیلم و گیل و کرد را گرد خود جمع کرده بودند و چون ایشان بنای نافرمانی را گذاشتند چنان پنداشتند که دیلمان و گیلان

و کردان را بدست ترکان باید برانداخت و بهمین جهة کاررا بدست مزدوران ترك سپردند، غافل ازاینکه ترکان ایشان راازپای می افگنند و روزی ترکان نابود می‌شوند ودر نژاد ایرانی مستهلك می گردند و باز کارفرمایان ایرانی کارهارا بدست می گیرند و ترکان می روند و باز ایران و ایرانی میماند، هم چنانکه ماند وتاکنون مانده است.

اگر روزگار باامیران زیاری یاری کرده بود بغداد را گرفته بودند، تاج ساسانیان را دوباره بر سر گذاشته بودند و آن فروشکوه دربار ساسانی باردیگر جهان را خیره کرده بود. بیشتراز خاندانهائی که درین مدت در نواحی گیلان و مازندران فرمانروائی کرده‌اند و حتی برخی از خانوادهائی که درخراسان وماوراءالنهر بتخت و تاج رسیده‌اند نسب وپیوستگی خویش‌را درست یانادرست بساسانیان یا بهرام چوبین میرسانده‌اند وهمین مینماید که می خواسته اند این اخگر فروزان ستایش نسبت بایران پیش از اسلام در دل ایرانیان از زبانه زدن فرونشیند و در ضمن آرزوی خویش‌رامی رسانند که می خواسته‌اند بحق جانشین اردشیر بابکان وخسرو انوشه‌روان گردند.

فرزندان زیار این آرزوی گوارای شیرین را بیش ازدیگران پخته اند؛ در میان ایشان مرداویز از همه بی باك تر و دلاورتر بود، تاج خویش‌را مانند تاج ساسانیان ازرز ساخته‌و برسرزیردستان خود تاج سیمین گذاشته بود، بر تخت زرین می نشست و چون پادشاهان ساسانی بافر وشکوه بسیار مردم را بار می‌داد، آتش جشن سده را می افروخت و بآئین دربار ساسانیان سپاهیان خود را میزبانی میکرد و باده می داد و در جشن انباز می کرد، در کشتار تازیان

و حتی ایرانیانی که کارگزاران تازی را بخوشروئی پذیرفته بودند
خود داری نداشت و از هر کسی که با بیگانه پیوند داشت کینه
می کشید. می خواست بغدادرا بگیرد و خلیفهٔ تازی را از آنجا براند.

مردآویز در آغاز کار از کارگزاران اسفار بن شیرویهٔ دیلمی
بود که دست نشاندهٔ سامانیان بشمار می رفت و در بیشتر از جنگها
باوی یاری کرد ولی چندان نگذشت که میانشان بهم خورد و مردآویز از و
بر گشت و بزنجان رفت که از قلمرو اسفار بود و از آنجا سپاهی
بر داشت و بر اسفار تاخت و اسفار از و شکست خورد و از راه قهستان
بطبس گریخت و از آنجا نیز از دست ماکان بن کاکی دیلمی گریخت
وخواست که بقلعهٔ الموت پناه برد، مردآویز راه را بروی گرفت و
در سال ۳۱٦ در حوالی طالقان اسفار گرفتار و کشته شد و مردآویز
خود را پادشاه خواند وماکان را شکست داد. در همان سال مردآویز
بر ری وقزوین وهمدان و کنگاور و دینور و بروجرد وقم و کاشان
و اصفهان و گلپایگان و طبرستان و رویان و گرگان دست یافت.
در سال ۳۱۷ سامانیان ری را از و گرفتند ودوباره در ۳۲۳ شهر ری را
گرفت. درین جنگها در همدان وقزوین خونریزیهای بسیار کرده است
وفرزندان بویه نخست از دست نشاندگان وی بودند ولی سپس از و
جداشدند و بپادشاهی رسیدند. در آغاز حکمرانی خویش که ماکان
را شکست داد عماءالدولهٔ بویه را بگرفتن کرج فرستاد وخود بسوی
اصفهان رفت و یاقوت بن مظفر کارگزار خلیفهٔ بغداد را شکست داد
و اصفهان را بر قلمرو خویش افزود ولی در اصفهان در سال ۳۲۳
برخی از غلامانش او را در گرمابه کشتند.

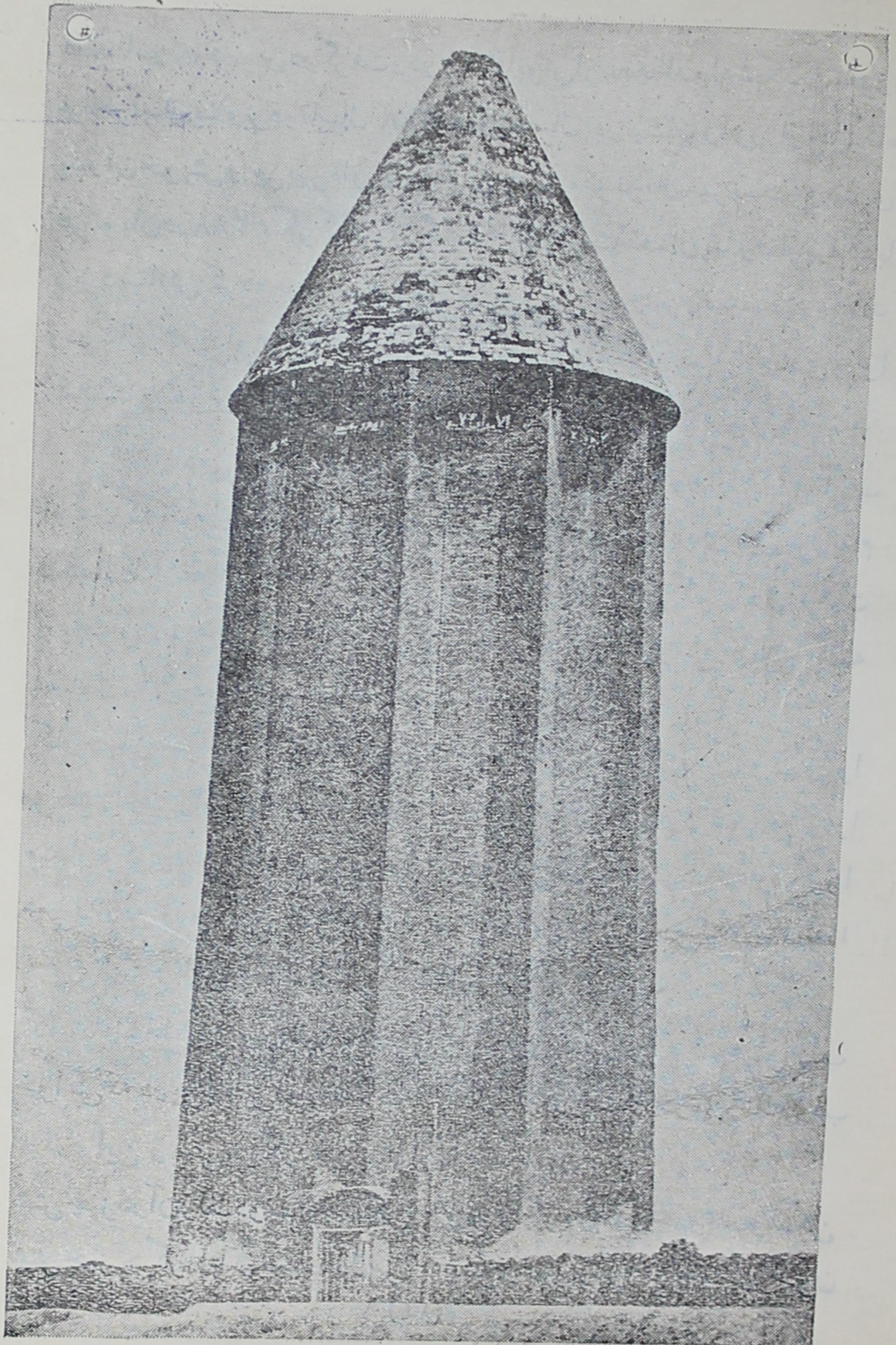
پس از او برادرش ظهیرالدوله ابومنصور یا ابوطالت وشمگیر

بپادشاهی رسید. وشمگیر در همهٔ مدت پادشاهی خود با ماکان و کارگزاران سامانیان در زدو خورد بود وسرانجام با سامانیان صلح کرد و آذربایجان را بر قلمرو خویش افزود، اما در پایان پادشاهی خود اندك ناتوانی در کارش پیش آمد و رکن‌الدولهٔ بویه طبرستان و گرگان را از وی گرفت و در ۳۳۱ رکن‌الدوله بر شهر ری دست یافت واین سرزمین از قلمرو آل‌زیار بیرون رفت وسرانجام وشمگیر در ۳۵۶ از اسب افتاد و مرد.

پس از وی پسرش ظهیرالدوله ابو منصور بیستون بپادشاهی رسید. در زمان وی پادشاهی آل زیار رو بناتوانی گذاشت و کم کم قلمرو این خاندان بدست آل بویه می‌افتاد و در ۳۶۶ که وی مرد از آن همه توانائی‌وفروشکوه مرداویزووشمگیر چیزی نمانده بود.

پس ازو برادر کهتر که شمس‌المعالی ابوالحسن قابوس باشد بپادشاهی رسید، اما از آن قلمرو گشادهٔ پدرانش جز سرزمین گرگان برای اونمانده بود. شمس‌المعالی قابوس درادبیات پایگاه بسیار بلند دارد و در نظم و نثر تازی یکی از نامور ترین مردان ایرانست، اما در شهریاری و کشور داری کار بزرگ از پیش نبرده بلکه بواسطهٔ بد رفتاری وخونریزی بسیار همواره زیردستانش ازو دلگیر بوده‌اند و بهمین جهة همهٔ زندگی خود را بناکامی و سر گردانی گذرانده است. پس از مرگ رکن‌الدولهٔ بویه قلمرووی در میان سه پسرش عضدالدوله و مؤیدالدوله و فخرالدوله متنازع بود وچون عضدالدوله برادرخویش فخرالدوله را از ملك پدر بی بهره کرد وی نزدقابوس بگرگان رفت و ازو یاری خواست و بهمین جهة دشمنی در میان

قبر قابوس بن وشمگیر در گنبد قابوس



عضدالدوله و قابوس درگرفت و در ۳۷۰ قابوس از عضدالدوله شکست خورد و بخراسان پناه برد و تا سال ۳۸۸ هیجده سال در نیشابور دور از جایگاه پدران خویش و بی بهره از شهریاری در پناه غزنویان میزیست و بیاری غزنویان در ۳۸۸ بگرگان باز گشت، اما بواسطهٔ همان بد رفتاریها که با زیردستانش کرده بود سپاهیانش با پسرش منوچهر همدست شدند و در سال ۴۰۳ او را در قلعهٔ چناشك ببند افگندند و پس از چندی اورا کشتند و پسرش فلك المعالی ابومنصور منوچهر را بپادشاهی برداشتند.

اثر ادبی که از قابوس باقی مانده مجموعهٔ رسائل و مکاتیب اوست که امام ابوالحسن علی بن محمد یزدادی از ادبای ایرانی بنام «کمال البلاغه» و یا «قراین شمس المعالی» در کتابی گرد آورده است و بجز آن برخی اشعار تازی ازو مانده و شعر فارسی هم می گفته است از آن جمله این قطعه بنام او معروفست:

کار جهان سراسر آزست یا نیاز — من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من هشت چیز را ز جهان برگزیده ام — تا هم بدان گذارم عمر دراز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را — اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را
شعر و سرود و رود و می خوشگوار را — شطرنج و نرد و صید و سگ و یوز و باز را

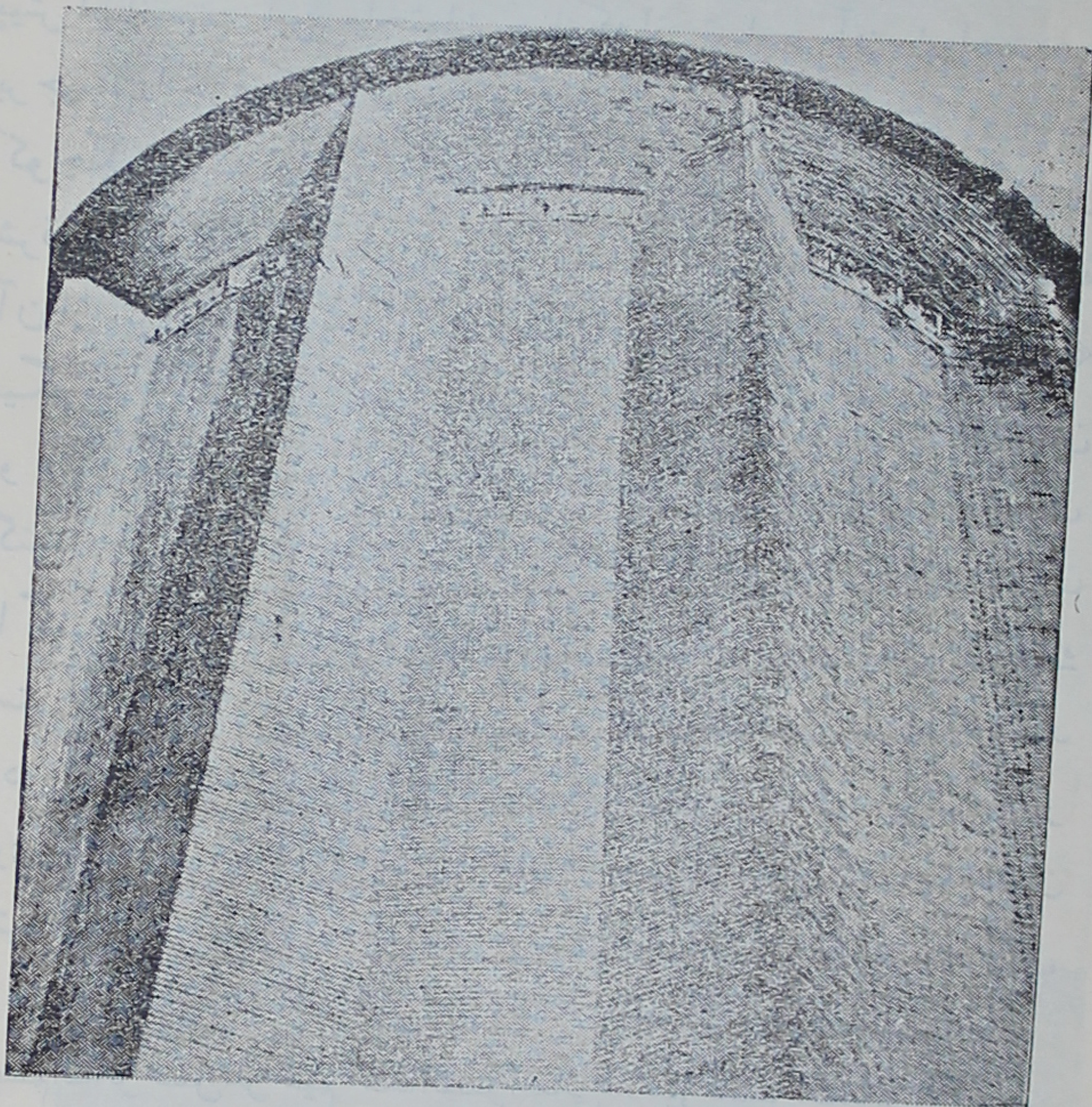
این رباعی هم بنام او در کتابها آمده:

گل شاه نشاط آمد و می میر طرب — زآنروی بدین دو می کنم عیش طلب
خواهی که درین بدانی ای ماه سبب — گل رنگ رخت دارد و می رنگ دو لب

این رباعی دیگر هم بنام او آمده است:

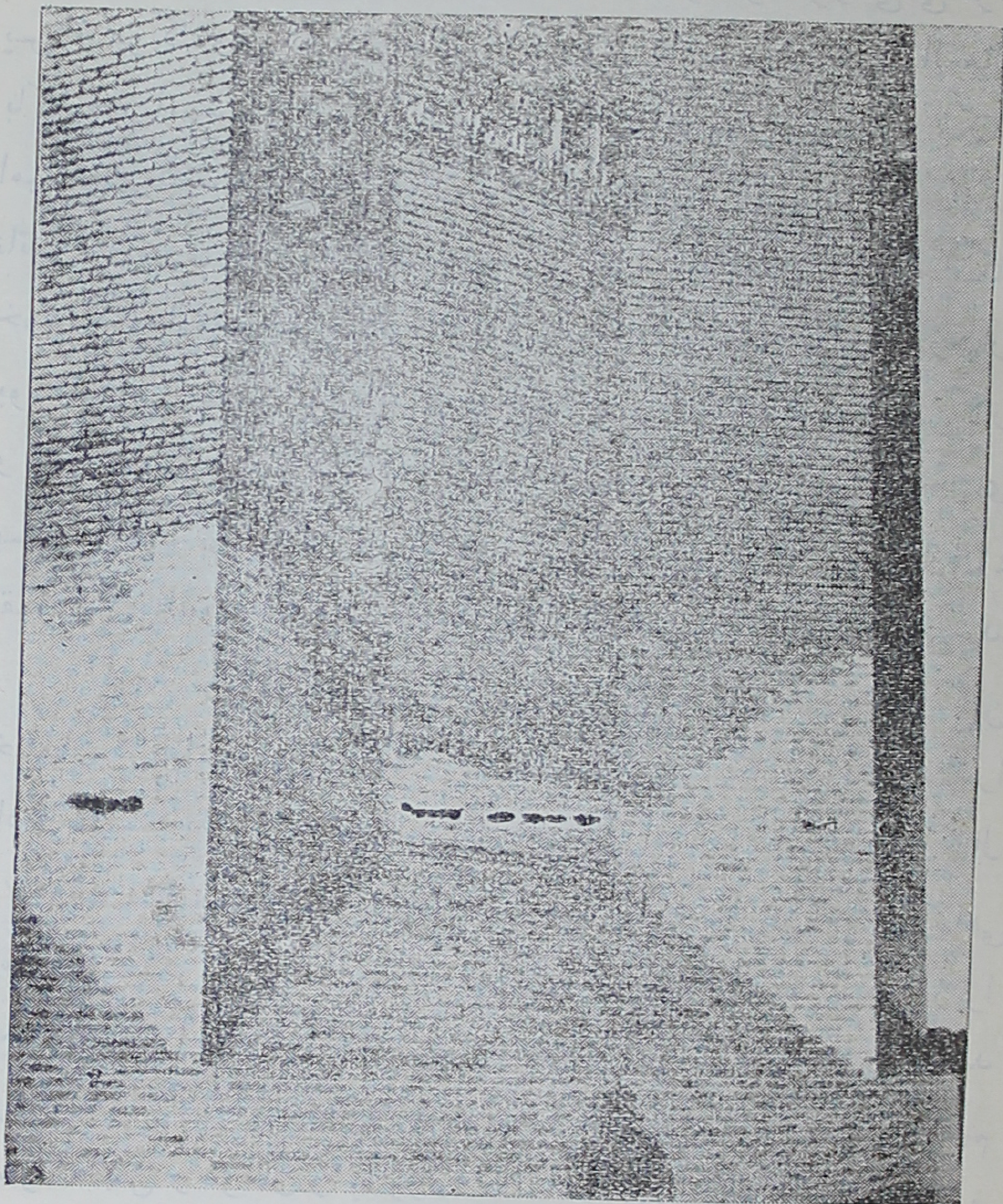
شش چیز در آن زلف دوتا دارد مسکن — پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر از آن نصیب دل من — عشق و غم و درد و رنج و تیمار و حزن

قسمتی از برجستگی‌های بدنهٔ قبرقابوس



مهمترین اثری که از قابوس مانده ساختمانیست که در سال ۳۹۷ قمری و ۳۷۵ شمسی هفت سال پیش از مرگ خود برای قبر خویش کرده و مهمترین ساختمانیست که از سدهٔ چهارم هجری در ایران مانده و یکی از برجسته ترین یادگار های معماری هزار سال پیش ایرانست. این ساختمان چنانکه از تصاویر آن خواهید دید برجیست آجری که اینك بنام «گنبد قابوس» معروفست و در آبادی کوچکیست که بهمین نام معروف شده و در ۱۰۸ کیلومتری شمال شرقی بندر شاهست. این برج را بشکل استوانه ساخته اند و بدنهٔ آن از بیرون ده بریدگی دارد که باصطلاح معماری «پشت بند» میگویند. آنرا روی تخت یا صفه‌ای ساخته اند که از سطح زمین دو مترو هفتاد و پنج بلندی دارد. بلندی برج از کف تا انتهای گنبد مخروطی که روی آن گذاشته‌اند ۵۷ مترست که ۱۷ متر آن را گنبد فراگرفته است و چون این برج را بر روی تپه‌ای از خاك دستی که نزدیك پانزده متر از زمین گرداگرد آن بلندی دارد ساخته‌اند از دور در میان دشت شکوه و جلال بسیار دارد. گرداگرد این برج و در روی بدنه های ده گانهٔ آن ببلندی سه متر از سطح کف ساختمان کتیبه‌ای از آجر تراش بخط کوفی ساده در میان قابهای آجری بدرازای دو متر و پهنای هشتاد سانتی متر ساخته‌اند که عبارات آن اینست: «بسم الله الرحمن الرحیم، هذا القصر العالی للامیر شمس المعالی الامیر بن الامیر قابوس بن وشمگیر امر ببنائه فی حیاته سنة سبع و تسعین و ثلثمائة قمریة و سنة خمس و سبعین و ثلثمائة شمسیة». این ساختمان باشکوه بی مانند در نتیجهٔ گذشت روزگار آسیب هائی دیده بود و در ین چند

اندرون یکی از برجستگی‌های دیوار قبر



سال گذشته آنرا تعمیر کرده و بحال نخست بر گردانده‌اند.

فلك المعالی منوچهر داماد محمود غزنوی بود و بهمین جهة تا محمود زنده بود بپشتیبانی وی در دیار نیاکان خود فرمانروائی می کرد و پس از مرگ وی که در سال ۴۲۰ روی داد پسرش شرف المعالی باکالیجار انوشیروان و برادرش دارا کاری از پیش نبردند و یگانه امیدشان بدستگیری غزنویان بود ولی چون غزنویان نیز بنوبت ناتوان و زبون سلجوقیان شده بودند نتوانستند ایشان را در جایگاه خود نگاهدارند و حتی مسعود غزنوی با پیوندها و بستگیهائی که در میان بود هنگامی چشم بدیار ایشان دوخت و در سال ۴۲۶ بسوی گرگان و طبرستان رهسپار شد که آن دیار را بگیرد، اما پس از رنجهای بسیار نومید بخراسان بازگشت و سه سال پس از آن یعنی در ۴۲۹ مقهور رکن الدوله ابوطالب محمد طغرل بیك بن میکائیل سلجوقی شد.

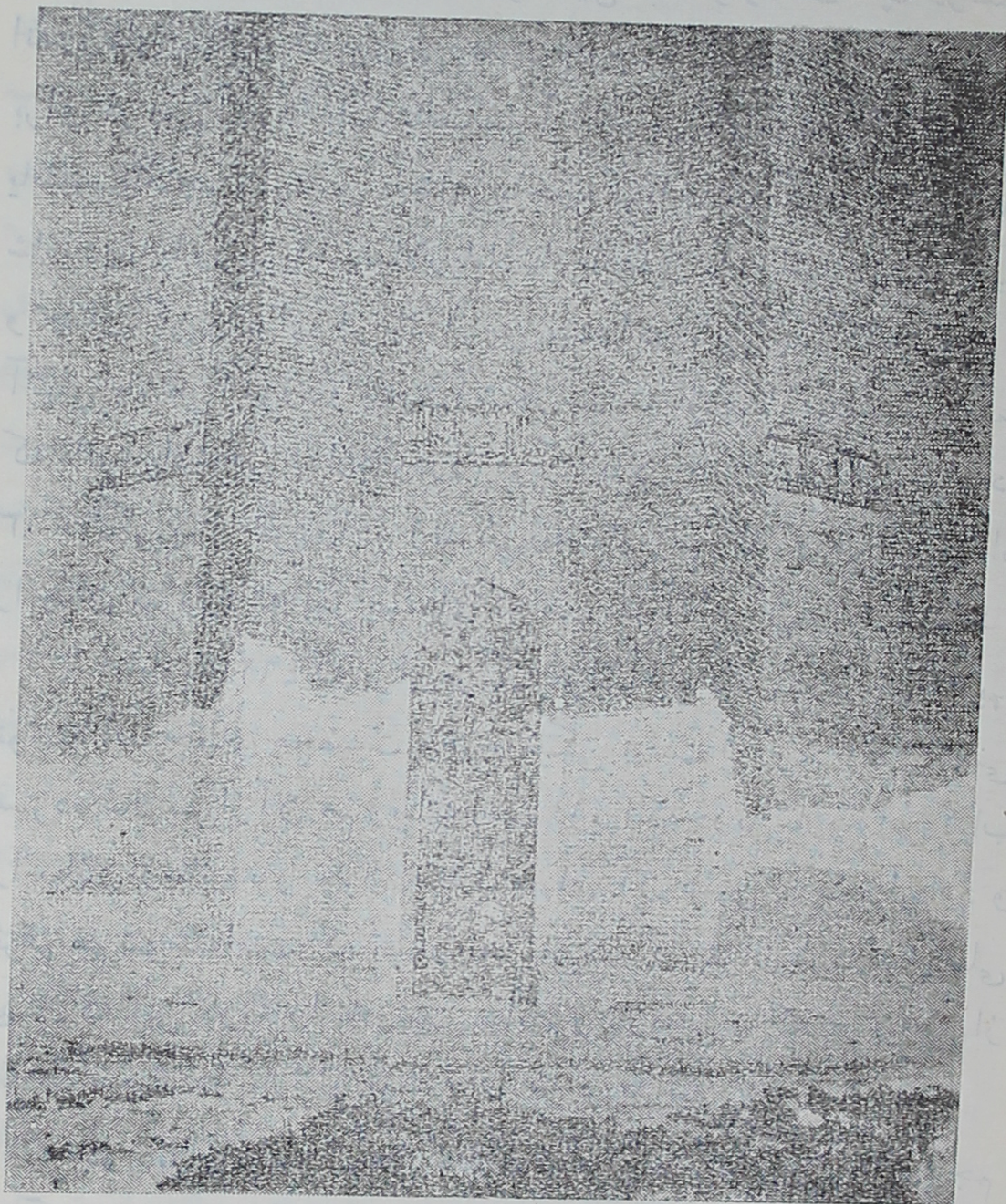
تاریخ نویسان همه پس ازین وقایع شبههٔ بزرگی در بارهٔ این خاندان کرده‌اند و دارا و انوشیروان و اسکندر و کیکاوس و گیلانشاه را پادشاه دانسته‌اند و برچیده شدن این خاندان را بدست اسمعیلیه در سال ۴۷۱ نوشته‌اند و هیچ یك پی نبرده‌اند که چون سلجوقیان در ۴۲۹ بپادشاهی رسیدند دیگر جائی نماند که بدست آل زیار مانده باشد، زیرا سلجوقیان در آغاز کار که قلمرو خویش را در میان خود بخش کردند مرو و خراسان سهم جغری بیك شد، بُست و هرات و سیستان سهم بیغو، طبس و کرمان را بقاورد دادند، عراق را بطغرل بیك، ری و همدان را بابراهیم ینال و ابهر و زنجان و آذربایجان را بامیر یاقوتی و گرگان و دامغان را بقتلمش سپردند. پس سال ۴۲۹ را

دو قسمت از کتیبهٔ کوفی قبر

قطعا باید تاریخ برچیده شدن پادشاهی این خاندان دانست و امیرزادگان آل زیار که پس از آن زیسته‌اند بهیچ وجه عنوان پادشاهی در جائی نداشته اند و سر زمینی بدستشان نبوده و تنها دارا و انوشیروان چند سالی در زمان پادشاهی مسعود بن محمود غزنوی پس از مرگ منوچهر در گرگان با هم حکمرانی کرده‌اند، یعنی مدت نه سال، اما پادشاهی اسکندر و کیکاوس و گیلانشاه بهیچ وجه بنیادی ندارد و در سراسر تاریخ ایران دلیلی بر شهریاری ایشان نمی توان یافت. اگر در بارهٔ اسکندر اندك شکی باشد در بارهٔ کیکاوس و پسرش گیلانشاه هیچ تردید نیست و بهترین دلیل صراحت مطالب همین کتابست.

از ین کتاب بخوبی برمی آید که کیکاوس در همهٔ زندگی خود بپادشاهی نرسیده، زیرا که خود آشکار می گوید که هشت سال در غزنین ندیم مودود بن مسعود غزنوی بوده و چنان می نماید که در سال ٤٣٤ باوی بجنگ هندوستان رفته باشد. جای دیگر می گوید که مدتی در ارّان نزد ابوالاسوار شدّادی بوده و گویا در سال ٤٣٥ باوی بجنگ رومیان رفته است و در ضمن همین مطلب گوید از گنجه بگرگان فرستادم و گواهی نامه‌ای بامضای قاضی و رئیس و خطیب و عدول و علماء و اشراف در صدق گفتار خویش خواستم. جای دیگر می گوید که در زمان قائم بامر الله (٤٢٢ - ٤٦٧) خلیفهٔ عباسی بحج رفته است. البته از کسی که پادشاه بوده‌است روا نیست که در رکاب پادشاهان دیگر در هندوستان و اران جنگ کرده و چند سال در غزنین و گنجه در پای تخت های پادشاهان دیگر زیسته و ندیم و هم‌نشین شاهان دیگر بوده باشد و حتی بحج رود.
در بارهٔ پدرش اسکندر هم چند جا در ین کتاب سخن می راند و از

مدخل قبر قابوس



جوانی خود و پرورشی که ازو پذیرفته‌است یاد می کند و بهیچ‌وجه از فحوای سخن او بر نمی آید که پدرش پادشاهی کرده باشد.

در بارهٔ پسرش گیلانشاه نیز همین نکته وارد‌ست، چه درضمن اندرزهای بسیاری که بوی‌می‌دهد بهیچ‌وجه جنبهٔ پادشاهی یا شاهزادگی برای او نمی‌آورد، بلکه بالعکس آشکار می گوید که اگر بازرگان یاطبیب یامنجم ومهندس یا شاعر یاخنیاگر یاخدمت‌گزار پادشاه یاندیم شاه‌یادبیر یا وزیر یاسپهسالار یاپادشاه یادهقان یاجوانمردشدی چنین و چنان کن و برای هر یك از ین پیشها در بابی جداگانه آداب و آئینی باو می آموزد و سخت آشکارست که مؤلف این کتاب‌مردیست که داعیهٔ پادشاهی ندارد ودردم مرگ یا در پایان زندگی خود در ٦٣ سالگی پسر خود را در زندگی رهنمائی می کند و می کوشد او را چنان بپرورد که بهر پیشه‌ای که می‌رسد آداب آن پیشه‌را بداند.

اماتاریخ ٤٦٢ که برای‌مرگ مؤلف این کتاب در برخی کتابها نوشته اند خطای محضست وهیچ شکی نیست که وی تا ٤٧٥ یعنی سیزده سال پس‌از آن هم زیسته است، زیرا که درین تاریخ این کتاب را بپایان رسانیده و چون همهٔ نسخهای آن همین تاریخ را دارد و برقم هم ننوشته‌است که تصور تحریفی در آن بتوان کرد هیچ‌دلیلی نیست که این تاریخ را نادرست بدانیم و تاریخی راکه در برخی از مآخذ ضعیف در بارهٔ او نوشته اند بر تر بدانیم.

در دیوان مسعودسعد سلمان شاعر بزرگ پایان سدهٔ پنجم و آغاز سدهٔ ششم ایران منظومه ای است که در وصف دربار و در بارهٔ درباریان شیرزادبن مسعود غزنوی سروده که در پادشاهی‌پدرش

از حدود ۴۹۲ تا حدود ۵۰۸ حکمران هندوستان بوده و در آن منظومه که امیران در باروی را یك یك یاد می کند در «مدح امیر کیکاوس» نامی چنین می گوید:

در برابر امیر کیکاوس — خوب و رنگین نشسته چون طاوس
مایهٔ عشرتست و کان طرب — نکند جز نشاط و عیش طلب
پیل زوری که چون کند کشتی — پیل را زور او دهد پشتی
شیر زخمی که چون برانگیزد — شیر بیشه از و بپرهیزد
با چنین قوت و چنین مردی — هست با همت و جوانمردی
نیست خالی ز جنس جنس علوم — خبری دارد او ز شعر و نجوم
نیست عیبش جز آنکه بی سیمست — همه امیدش از پدر بیمست
چون شود تنگدست و درمانده — روی صلح از پدر بگردانده
یله گردد ز شهر و گیرد راه — سوی دهقان کشد سپه ناگاه
گریداز عجز بر ضیاع پدر — اندر آید بگرد آن یکسر
منزل اول بنونهاله کند — تا بگرگان از آن نواله کند
آنگه آید بدیه کل هری — شاید ار نام خوك او نبری
گر همه یك دو من کرنج دهند — و آنقدر نیز هم برنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید — کر و فرّی عظیم بنماید
این همه پر دلی بکار آرد — تیغ بر خاك خشك بگذارد
آرد گیلانش از براش بود — ور همه یك دو مشت ماش بود

چون مولف این کتاب پیوستگی خود را بدربار غزنویان یاد کرده و از اقامت خود در هندوستان نیز سخن رانده است و این کس را مسعود سعد سلمان امیر کیکاوس می نامد و صفاتی که در

بارهٔ او از دلیری و دانشمندی و آگاهی از شعر و نجوم می آورد صفاتیست که در مؤلف این کتاب هم بوده احتمال بسیار می رود که مراد ازین امیر کیکاوس که از امرای دربار شیرزاد بن مسعود غزنوی در سالهای آخر سدهٔ پنجم در هندوستان بوده مؤلف همین کتاب باشد و بدین گونه وی پس از ٤٧٥ که این کتاب را نوشته باز چندسالی زنده بوده و تاحدود ٤٩٢ در دربار شیرزاد در هندوستان می زیسته است وچنان می نماید که این کتاب را درهمان دربار غزنویان نوشته باشد و بدین گونه نزدیك هشتاد سال زیسته و درسالهای آخر سدهٔ پنجم پس از ٤٩٢ درگذشته است .

بهمین دلایل تاریخ ٤٧٠ را که برای مرگ پسرش گیلانشاه و تاریخ ٤٧١ را که برای برچیده شدن پادشاهی این خاندان در برخی از کتابها نوشته اند باید بکلی ساختگی دانست زیرا که آن چهار سال و پنج سال پیش از تالیف این کتابست وهنگام تالیف این کتاب قطعا پسرش گیلانشاه زنده بوده است .

از همهٔ کتابهای تاریخ که ازمؤلف این کتاب و پدرش اسکندر و پسرش گیلانشاه نامی برده اند خوب آشکارست که جزین کتاب ماخذ دیگری نداشته اند، زیرا که تنها ببردن نامهای ایشان بسنده می کنند و هیچ مطلبی نمی افزایند و سخت هویداست که نام وی و پدر و پسرش را تنها این کتاب زنده نگاه داشته ونیکنامی وی نیز بواسطهٔ همین کتابست .

اخلاق و معلومات مؤلف

درسدهٔ پنجم که مولف این کتاب می زیسته است در ایران علوم

و معارف ودانش وفرهنگ ببالاترین درجهٔ کمال خود رسیده بودو
درهر گوشه‌ای ازدیارمادانشمندان بزرگ می زیسته اند وباآنکه
زدو خورد سختی در میان خاندانهای مختلف در میان بوده وهمواره
کشور ما جای تاخت و تاز سپاهیان بوده است این پیش آمدها مانع
از پیشرفت دانش وفرهنگ نمی‌شده وبهمین جهة سدهٔ پنجم و بیشتر
نخستین نیمهٔ آنراهم دورهٔ جنگ وهم دورهٔ دانش وفرهنگ بایددانست .

وضع ایران در زمانی که نویسندهٔ این کتاب می زیست بحال
طبیعی نبود : ترکان سلجوقی یکسره خلفای بغداد را ازخودهراسان
کرده بودند و بر کارهای دربار خلافت چیره شده بودند ، نیروی
آل بویه که هنگامی ببلند ترین پایهٔ خود رسیده بود یك باره از
میان رفته و ترکان سلجوقی جای نشین ایشان شده بودند ، همهٔ
دودمانهای کوچکی که در نواحی مختلف ایران از آذربایجان گرفته
تا ماوراءالنهر و از عراق تا کرمان و خوزستان فرمانروائی می کردند
بر افتاده بودندو یگانه خاندانی که بازمانده بود خانوادهٔ غزنویان بود
اما ایشان هم سرانجام ایران را ازدست دادندو سرزمینی را که نیاکانشان
ناصرالدین سبکتکین و محمود غزنوی در هندوستان گرفته بودند
نگاه داشتند . از سوی دیگر تعصب مسلمانی ببالاترین اندازهٔ خود
رسیده بودوهر جا که مسلمانان باترسایان همسایه بودند جنگ برپا بود ،
نه تنها سپاه سلجوقی در ارمنستان و گرجستان و آران با ترسایان
جنگ می کرد بلکه‌در آن سوی آسیادرفلسطین وسوریه‌هم درجنگ
های صلیبی همدست بود . با این همه‌دانش وفرهنگ رونق بسیار گرفته
بود ، سلجوقیان در آغاز شهریاری خود کارکنان خویش را بیشتر

از مردم نیشابور برگزیدند. در آن زمان نیشابور یکی ازمرکزهای بزرگ دانش وفرهنگ بود و کسانی که‌در دربار سلجوقیان راه یافتند مردمان دانشمند یادانش پرور بودند و بهمین جهة وزیران بزرگ و نامی سلجوقیان بیش ازهمه درپرورش ادیبان ودانشوران کوشیده اند. در بار سلجوقی و مخصوصا پیرامون عمیدالملک کندری ونظام الملک طوسی همواره پرازادیبان نامور زمانه بود و برخی ازراه‌دور برای دریافت پاداش‌های گران نزدایشان می‌رفته‌اند. کتاب دمیة‌القصر ابوالحسن علی بن حسن باخرزی که مجموعه‌ای ازسخنورانیست که بزبان تازی شعر گفته اند بهترین نمونه‌ایست از فراوانی ادیبانی که دردربارسلجوقیان بوده‌اند. عمیدالملک کندری بزبان‌فارسی دلبستگی بسیار داشت، بهمین جهة ادبیات فارسی در زمان وی یکی ازبهترین دوره‌هارا پیموده‌است. نظام‌الملک بزبان‌تازی بیشتر مایل بود بهمین جهة ادیبان ایران که در آن زبان دست‌داشتندپرورشها ونوازشهای بسیار ازو یافته‌اند و با این همه از نوازش دانشمندان بزرگی که‌در زمان وی بوده اند خودداری نکرده‌است و داد ودهش‌های معروف او چه درساختمان مدارس درشهرهای مختلف ایران و چه‌درپرورش دانشمندان نامی بیاد همه کس هست. دیگر از خصایص مهم سدهٔ پنجم ذوق سرشاریست که در سراسر ایران نسبت بتصوف وعرفان آشکار بود و بسیاری از مشایخ‌وعرفای بزرگ ایران درین زمان می‌زیسته اند. نظام الملک چنان خواستار مشایخ تصـوف بود که در اصفهان خانقاه بزرگی برای ایشان ساخت وگروهی بسیار از عارفان‌را در آنجا میزبانی می کرد وخانقاه اصفهان وی بامدرسهٔ نظامیهٔ بغداد که

برای دانشمندان ساخته بود برابری داشت.

نویسندهٔ این کتاب هم پروردهٔ همین زمان و پرورش یافتهٔ همین مقتضیات بود، بهمین جهتست که سه جنبهٔ مختلف در کمال آشکاری در خامهٔ او دیده می شود و پیداست که وی هم سپاهی وهم دانشمند و هم عارف مشرب بوده‌است. فصلهای مختلف این کتاب بهترین گواه از وسعت آگاهی اوست: از تاریخ گذشتهٔ ایران واسلام بسیار آگاه بوده، از تاریخ زمان خویش آگاهی داشته، دانشمندان بزرگ زمان خود یا نزدیك بزمان خویش را خوب می شناخته و از آثارشان با خبر بوده، از شاعران پیشین نیز آگاهی داشته، درانشاء وعروض و پزشکی واخترشناسی وموسیقی وفنون سواری و سپاهی و کشور داری توانائی تام داشته است.

بالا ترین جنبه‌ای که نویسندهٔ این کتاب از خویشتن آشکار می کند صراحت بیان وصدق لهجهٔ اوست و پیداست که‌مردی بسیار پارسا و درست کار و راستگو بوده‌است، خود می نویسد که در پنجاه سالگی توبه کرده‌است و بحج رفته و بغزای روم و هندوستان شده است. در صراحت بیان وصدق لهجهٔ او گواه های بسیار درین کتاب هست، چنان که در بسیاری از جاها که پسر خویش را پند می دهد می گوید هرچنددانم که نپذیری و نشنوی اما من بتکایف خود رفتار می کنم، هم چنانکه مراهم در جوانی پند دادند ونشنیدم و البته این خود دلیل بر منتهای‌درست گوئی و صراحت گفتاراوست. جنبهٔ دیگر او اینست که بسیار باریك بین و ژرف بین بوده است، چنانکه در فصلی که در بارهٔ بنده خریدن دارد روحیات همهٔ ملل

معروف زمان خود را بادرستی بسیار بیان می کند و راستی این بخش از کتاب او یگانه اثریست که از مباحث روان شناسی فلسفهٔ نوین در آثار پیشینیان ایران داریم، در بارهٔ ندیمی و دبیری و وزیری و سپهسالاری و شاعری و رامشگری و پیشهای دیگر هر چه گفته است نظر بلند و رای استوار و رزین او را می رساند.

در میان پادشاهان و امیرزادگان ایران نویسندهٔ این کتاب یگانه کسی نیست که تالیف کرده باشد. حاج خلیفه در کتاب کشف الظنون کتابی بنام «تفریدفی الفروع» بمحمود غزنوی نسبت می دهد و گوید امام مسعود بن شیبه گفته است که این پادشاه از بزرگان فقیهان بود و این کتاب وی در غزنین معروفست و درمنتهای خوبیست و نزدیک شست هزار مسئله در آن هست و نیز کتابی بنام «تحفة الملوك» در خواب گزاری بخلف بن احمد پادشاه نامی سیستان و کتاب دیگری در تفسیر بنام او نوشته وحتی کتابی بنام «رسالهٔ ملکشاهیه» بملکشاه سلجوقی نسبت می‌دهد و گوید رساله‌ایست که در وصف شهرها و کشور خویش تالیف کرده‌است. درهرصورت اگر ملکشاه خود کتابی ننوشته باشد قطعاً دیگران را بنوشتن کتاب وادار می کرده است، چنانکه نظام الملك کتاب «سیاست نامه» را بخواهش وی نوشته و نیز کتابی بزبان فارسی بنام «شکارنامهٔ خسروی» در زمان وی نوشته‌اند که درمقدمهٔ آن نوشته‌اند که ملکشاه نظام الملك را گفت که گروهی از آگاهان در فن شکار و بازداری را گردآورد و کتابی بپردازند و اوهم مردمی بهر دیار فرستاد و ازهر کشوری یك تن مرد آگاه درین رشته را آوردند که نامهای ایشان بتفصیل در دیباچهٔ آن کتاب آمده

است و ایشان چند روز باهم نشستند و این کتاب شکارنامهٔ خسروی
را برای ملکشاه پرداختند.

از ین سخنان سخت آشکارست که پادشاهان و امیران سدهٔ
چهارم و پنجم ایران اگرهم خود دانشمند و مرد تالیفات نبوده اند
بمؤلفات دیگران رجوع می کرده‌اند و بیشتر مردم را بنوشتن کتاب
می گماشته‌اند و نویسندهٔ این کتاب هم از همان گروهست و پیداست
که در جوانی گذشته از پرورش خاصی که امیرزادگان را بوده‌است
مانند سواری و تیراندازی و شناوری و آئین سپاه و جز آن سالها
نزد آموزگاران دانش آموخته و پس از آن در سالهای دیگر زندگی
خویش با کتاب و درس و بحث خو گرفته بوده‌است و درین کتاب خویش
بسیاری از کتابهای معتبر پیشینیان یا معاصران خودرا نام می برد واز
آنها مطالبی می آورد.

اشعار مؤلف

مولف این کتاب بزبان فارسی شعر را تااندازه‌ای خوب می گفته،
اما البته نثراو نسبت بشعرش بمراتب بهترست و سنجیدنی نیست،
شعر او تااندازه‌ای متوسطست، درین کتاب سی و سه بیت از اشعار خودرا
آورده‌است، رجوع کنید بصحایف ۲۱ و ۴۱ و ۶۳ و ۶۶ و ۶۷ و ۶۸ و ۶۹ و ۹۴
و ۹۵ و ۱۰۴ و ۱۵۰ و ۱۳۹ و ۱۵۰ و ۱۵۲ و ۱۵۳ و ۱۵۶ و ۱۵۹ و ۱۷۸ و ۱۷۹.
بجز ین اشعار در فصلهای دیگر این کتاب که ازین چاپ حذف کرده‌ام
یك جا این رباعی خود راهم آورده‌است:

بی سیم بدم برمن از آن آمد درد وز بی سیمی بماندم از روی توفرد
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد بی سیم ز بازار تهی آید مرد

و جای دیگر این رباعی را هم از گفتار خود آورده :

هر آدمئی که حی ناطق باشد باید که چو عذرا و چو وامق باشد
هر کو نه چنین بود منافق باشد مردم نبود هر که نه عاشق باشد

گذشته ازین اشعار درین کتاب ابیات دیگری هم هست که بنام کسی تصریح نکرده است و شاید آنها نیز از وی باشد. بجزین ابیات که درین کتاب از گفتهٔ خود آورده محمد عوفی در تذکرهٔ معروف «لباب الالباب» این رباعی را نیز بنام او نوشته است :

تا دور شدی، شدستم، ای روی چو ماه
اندیشه فزون و صبر کم حال تباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چو کاه
انگشت بلب گوش بدر دیده براه

مولف این کتاب بزبان پهلوی معمول طبرستان که بزبان طبری معروف بوده است نیز شعر می گفته و دو بیت از اشعار طبری خود را در صحیفهٔ ۱۰٤ از متن کتاب آورده است.

نام این کتاب

این کتاب همواره بنام «قابوس نامه» معروف بوده است زیرا بیشتر کسانی که در کتابهای خود از آن نقل کرده‌اند آنرا بهمین نام خوانده‌اند، اما محمد عوفی در کتاب «جوامع الحکایات و لوامع الروایات» نام آنرا نمی برد و گوید کیکاوس در نصایحی که بفرزند خود کرده است چنین و چنان گفته است. گویا «قابوس نامه» نام اصلی این کتاب نباشد زیرا که نه مولف آن قابوس نام داشته و نه برای قابوس نامی نوشته است، مولف آن کیکاوس نام داشته و برای گیلانشاه

پسر خود نوشته است و قابوس نام جد اوست و در نام گذاری کتاب
معمول نیست که نام جد خود را بآن بدهند بلکه معمول اینست که
یا بنام خود می خوانند یا بنام کسی که برای او می نویسند و گویا چون
در خانوادهٔ او قابوس از همه معروف تر بوده است و وی هم نوهٔ
قابوس بوده در زمانهای نزدیك بما کیکاوس را با جدش قابوس
اشتباه کرده و این کتاب را قابوس نامه نام داده‌اند و چون مولف خود
در صحیفهٔ ٦ از متن کتاب می نویسد: «این نصیحت نامه و این کتاب
مبارك شریف را بر چهل و چهار باب نهادم» پیداست که نام واقعی
و اصلی آن «نصیحت نامه» است ولی چون در میان ادیبان ایران همواره
بنام قابوس نامه معروف بوده است درین چاپ هم نام آنرا قابوس نامه نهادم.

شهرت و رواج این کتاب

این کتاب از دورترین زمانها یعنی از همان زمانی که در سدهٔ
پنجم نوشته شده در ایران بسیار شهرت و رواج یافته است و یکی
از مشهورترین کتابهای نثر فارسی بوده است، چنانکه سنائی غزنوی
در حدیقة الحقیقه که در سال ٥٢٤ یعنی چهل و نه سال پس از تالیف
این کتاب بپایان رسیده است حکایتی از آن را تقریباً حرف بحرف
نظم کرده و تا اندازه‌ای که من آگاهم پس از وی محمد عوفی در جوامع
الحکایات ولوامع الروایات و قاضی احمد غفاری در نگارستان و محمد
حبله رودی در جامع التمثیل و فزونی استرابادی در کتاب بحیره و
نظامی گنجوی در خسرو و شیرین و فریدالدین عطار نیشابوری در
اسرارنامه و در منطق الطیر و افضل الدین ابو حامد احمد بن حامد
کرمانی در کتاب عقد العلی فی موقف الاعلی و بهاء الدین محمد کاتب

معروف بابن اسفندیار در تاریخ طبرستان وسعدالدین کافی در قصیدهٔ خود و خسرو دهلوی در مثنوی مطلع الانوار وعبدالرحمن جامی در منظومهٔ سلسلة الذهب و مجدالدین محمد حسینی مجدی در زینة المجالس و محمد باقر معروف بمحقق سبزواری در روضة الانوار حکایات و مطالب مختلف از آن نقل کرده‌اند که گاهی بنام این کتاب تصریح کرده‌اند و گاهی هم اشاره نکرده اند اما پیداست که ازین کتاب برداشته اند.

چنان می نماید که درین کتاب مطالب دیگری هم بوده است که از نسخهائی که اکنون بدست ماست افتاده است. قاضی احمدغفاری در کتاب نگارستان یك جا مطلبی ازین کتاب آورده است که در نسخهای کنونی نیست:

«در قابوس [نامه] از ابن هشام نقل کرده است که یك باری در ولایت یمن بسبب ورود سیل قبری ظاهر شد، در آنجا عورتی بود، در گردن وی هفت گردن بند از دُر و در دستها و پاها و بازوی او هفت دست ابرنجن و خلخال و بازو بند و در هر انگشتش انگشتری که جواهر ثمین داشت و صندوقی مملو از اموال و لوحی بر بالین او بود و بر آن سطری چند مسطور، خلاصهٔ سطور آنکه منم ماجد بنت شعیر، هرچند که بجهة مأکولی که بدان سد رمق توان کرد از نقره وطلا ببازار روان کردم یافت نشد، آخر بعضی از آنهارا صلایه نموده نزد خود آوردم که شاید دفع جوع شود نشد، آخر بصددرد و داغ جوهر نفس نفیس و نقد حیات را وداع کرده، سر در نقاب حجاب کشیدم، التماس از واقفان چنانست که برحال من رحم نموده

از نومیدی این بیچاره یاد آرند، مصرع:

چشم دارم که ز محرومی من یاد آرید».

سپس در جای دیگر از همان کتاب مطلب دیگری ازین کتاب آورده است که آن هم در نسخهای کنونی نیست:

«در قابوس‌نامه مذکورست که حق جل وعلا بیکی از اجلهٔ صلحای بنی اسرائیل و عدهٔ اجابت سه دعا فرمود، زوجه‌اش چون برین مطلع شد آغاز وسوسه کرده، یکی ازین سه دعا را در حق خود استدعا نمود. شوهرش گفت: مطلوب تو چیست، تا ار خدای تعالی تمنی کنم؟ وی گفت که: می‌خواهم شکیل‌ترین زنان بنی اسرائیل باشم؛ زاهد دست بدعا برداشته، آنرا مسئلت نمود، حسب‌الموعود والمسئول، نظم:

جمال‌مرده‌اش‌را زندگی داد رخش را طلعت فرخندگی داد

جوانی پیریش را گشت هاله پس‌از چهل‌سالگی شدهژده‌ساله

زن چون درخور خود کمال وحسن وجمال یافت بمقتضای، بیت:

نکو رو تاب مستوری ندارد درش بندی ز روزن سر برآرد

آغاز جلوه کرده، با بیگانگان آشنائی کرد. مرد عارف چون برین دقیقه واقف‌شد غیرت کرده، مراسم دعای بد که بموجب وعدهٔ کریمه ردنمی گشت در حق او بجای‌آورد وآن جمیله بیك بارگی سگی گشت و بنیادنوحه کرد، مصرع: «برون‌می‌آمدی‌ازخانه‌وفریادمی‌کردی». اولادش چون برین قضیه واقف گشته، بنیاد گریه و زاری کرده، از والد ماجد خود دعای خیر در حق والده استدعانمودند، پدر را بر حال ایشان ترحم آمده، دعای دیگر که مانده بود در حق وی بکار

برد. حاصل که بشومی آن میشومه هر سه دعای آن صالح ضایع شد».

البته پیداست این دو مطلب که مولف نگارستان آورده با این کلماتی که وی نوشته ازروش انشای مولف این کتاب بسیاردورست و اگر هم در آن بوده است وی نقل بمعنی کرده و بروش خود نوشته است اما بسیار شگفتست که با آنکه وی تصریح می کند از قابوس نامه گرفته است در هیچ یك از نسخهای کنونی این کتاب بهیچ وجه اثری از آن نیست، شاید کتاب دیگری را باقابوس نامه اشتباه کرده‌است یا اینکه نسخهٔ دیگری بجز نسخهائی که‌در دست ماست بدست داشته است و این احتمال دوم بسیار ضعیف می‌نماید.

ترجمه‌های این کتاب

این کتاب تاکنون بدو زبان ترجمه شده، نخست ترجمهٔ ترکی آنست که در میان سالهای ٨٢٤ و ٨٢٧ قمری احمدبن الیاس نامی بنا بفرمان سلطان مراد دوم پادشاه عثمانی از فارسی بترکی نقل کرده است و دیگر ترجمهٔ فرانسهٔ آنست که آ. کری A. Querry خاور شناس فرانسوی و مترجم معروف کتاب شرایع الاسلام از آن کرده‌است.

چاپهای این کتاب

این کتاب بنام قابوس نامه تاکنون هشت بار در ایران و هندوستان چاپ شده ولی بیشتر این چاپها با چاپ حاضر اختلاف دارد و این اختلافات ناشی از تصرفاتیست که کاتبان و نسخه برداران بمرورزمان در آن کرده‌اند چنانکه هیچ کتاب نظم و نثر فارسی ازین دستبردها آسوده نمانده است و این تصرفات گاهی باندازه ای آشکارست که هر کس اندك آگاهی از ادبیات فارسی داشته باشد بآن پی می بردو

آشکار ترین تصرفاتی که در آن کرده‌اند و در چاپهای مختلف همه جا دیده میشود اینست که مطالبی از نویسندگان و شاعرانی که مدتهای مدید وحتی قرنها پس از نویسندهٔ این کتاب آمده‌اند گرفته و بر آن افزوده‌اند و بسیاری از مطالب آنرا بمیل خود دگرگون کرده‌اند و حتی گاهی هم مطالبی را که نمی پسندیده‌اند از آن انداخته‌اند.

چاپ حاضر

چنانکه گفتم درمدت ۸۸۵ سالی که از تالیف این کتاب گذشته است در آن تصرفات بسیار کرده‌اند. هشت سال پیش ازین که درصدد شدم چاپ تازه‌ای ازین کتاب بکنم چاره جزین نبود که در پی قدیم ترین نسخه‌ای که از آن مانده‌است بگردم و پس از جستجوی بسیار بنسخه‌ای معتبر ازین کتاب پی بردم. هم‌چنانکه در پایان متن کتاب نقل کرده‌ام آنرا محمد بن محمود بن علاءالدین بخاری ملقب بمحمد فقاعی در پایان ذیحجهٔ ۷۵۰ قمری یعنی ۲۷۵ سال پس از تالیف کتاب و ۶۱۰ سال پیش ازین برای استاد هندو بن استاد بختیار طوسی ملقب باستاد هندوی آل کر که چنان می‌نماید از دانشمندان و ادیبان آن زمان بوده است بخط نسخ بسیار خوش معمول آن زمان بپایان رسانده، منتهی سی‌وسه صحیفهٔ آن افتاده است و در سدهٔ نهم آنرا بخط و کاغذ تازه تر نوشته و بر آن افزوده‌اند. این نسخه اینك در تصرف آقای حاج حسین آقا ملك در طهرانست. چون در چاپ کردن این گونه کتابها چاره جزین نیست که قدیم ترین نسخه ای را که در جهان هست و باز بزمان تالیف کتاب نزدیك ترست عیناً چاپ کنند و بدست جویندگان بدهند در سال ۱۳۱۲ هشت سال پیش آن نسخه را با

مقدمه و حواشی و تعلیقات مفصلی انتشار دادم و چون بتفصیل در دیباچهٔ
آن چاپ وصف نسخهٔ اصل را رانده‌ام دیگر آن مطالب را اینجا مکرر
نمی کنم. هنگامی که وزارت فرهنگ مرا بچاپ کردن این کتاب
برای دورهٔ دوم دبیرستانهای ایران گماشت و مخیر کرد که یا همهٔ
کتاب و یا منتخبی از آنرا آماده کنم همان نسخهٔ معتبر کهن و چاپ
سال ۱۳۱۲ خود را ماخذ کار قرار دادم و چون در متن کتاب مطالبی
بود که با محیط دبیرستان سازش نداشت و بر حجم کتاب میفزود
و از حوصلهٔ دانشجویان بیشتر میشد بابهای چهاردهم و پانزدهم و
بیست و سوم و بیست و پنجم و بیست و ششم و چند سطری از صحایف
۴۸ و ۹۱ و ۹۷ و ۱۳۱ و ۲۲۴ را که نظری در بارهٔ آنها داشتم بهمین اندیشه
ازین چاپ حذف کردم و در جاهای دیگر بهیچ وجه تصرفی جز آنکه
از نظر فنی ادبی لازم بود در نسخه‌ای که اساس کار بود نکردم. با این
همه چون گاهی کاتب نسخهٔ اصلی برخی کلمات و عبارات را نادرست
نوشته‌است و از قیاس این نسخه با نسخهای دیگر می‌توان درست
را از نادرست تمیز داد در متن کتاب اصلاح کردم و اصل نسخه را
برای اینکه راهنمائی بدست باشد در پای همان صحیفه نقل کرده‌ام.
در قیاس بانسخهای دیگر نیز گاهی مسلم میشد که کاتب یکی دو کلمه
یا جمله و عبارتی و مطلبی را از قلم انداخته است و هرچه ازین
گونه افرایشها بر نسخهٔ اصل بپشتیبانی نسخهای دیگر کرده‌ام در
میان این دو علامت [ ] در متن کتاب جای داده‌ام. تصرف دیگری
که در نسخهٔ اصل کرده‌ام اینست که کاتب برسم الخط قدیم ایران
که تا سدهٔ هشتم هم معمول بوده‌است چ و ژ و پ را یك نقطه بیشتر

نگذاشته و ج و ز و ب نوشته است و نیز برای رعایت تلفظ اصلی
بیشتر جاها دالهای فارسی را ذال نوشته‌است وچون دانشجویان باین
گونه رسم‌الخط آشنائی ندارند و شاید گاهی آنها را گمراه کند
متن کتاب را برسم‌الخط معمول امروز چاپ کردم و درپای صحایف
هر جاکه لازم بود کلمه‌ای یا جمله ای را بلفظ یا عبارتی مانوس تر
و رایج تر توضیح دهم دریغ نکردم و اگر درین راه گاهی مکرراتی
هم در پاورقی ها دیده شود برای یادآوریست که مبادا دانشجویان
در جائی که گذشته است آنرا بذهن نسپرده باشند.

تهران - بهمن ماه ۱۳۲۰

سعید نفیسی

بسم الله الرحمن الرحیم

اَلحمدُ لِلّهِ رَبِّ العالمینَ وَ العاقبةُ لِلمتّقینَ وَلا عُدوانَ اِلاعلی الظالمینَ وَالصّلوةُ وَالسلامُ علی خیرِ خلقه محمّد و آله وَصحبه الاکرمین اجمعین.[1]

اما بعد: چنین گوید، جمع کنندهٔ این کتاب، امیر عنصرالمعالی

5 کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر[2] بن زیار، مولی امیرالمؤمنین، بافرزند خویش گیلانشاه که: بدان ای پسر، که من پیر شدم و پیری و ضعیفی بر من چیره[3] شد و مَنشور[4] عزل زندگانی از موی خویش بر روی خویش کتابتی میبینم[5] که آن کتابت را دست چاره‌جوئی[6] از من کَسف[7] نتواند کرد. پس ای پسر چون من نام خویش

10 در دایرهٔ گذشتگان دیدم[8] مصلحت [چنان دیدم] که پیش از آنکه نامهٔ عزل بمن رسد[9] نامه‌ای اندر نکوهش[10] روزگار وسازش کار پیش از بهرهٔ

---

(۱) سپاس خدای را که پروردگار دو جهانست و پرهیزگاران را فرجام نیك دهد وجز با بیدادگران کین نورزد و ستایش و درود بر بهترین آفریدگان او محمد و خاندان او و همهٔ یاران پاك نژاد او (۲) در اصل: وشمه گیر (۳) چیره: مستولی وغالب (٤) منشور: فرمان (٥) منشور عزل زندگانی ازموی خویش برروی خویش کتابتی می بینم یعنی چون موی من سپید شده است فرمان باز گرفتن زندگانی را میبینم که برروی من نوشته اند (٦) چاره‌جوی: کسی که چاره کند (۷) کسف ازمیان بردن آخرین حرکت شعر و اینجا بمعنی ستردن و پاك کردنست (۸) نام خویش در دایرهٔ گذشتگان دیدم یعنی خودرا جزو کسانی که باید بروند ونمانند دیدم (۹) پیش از آنکه نامهٔ عزل بمن رسد یعنی پیش از آنکه مرا ازین جهان ببرند (۱۰) نکوهش: بدگوئی

از نیک نامی یاد کنم[1] و ترا از آن بهره مند کنم، بر موجب مهر پدری، تا پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند[2]، خود بچشم عقل اندر سخن من نگری و فزونی یابی و نیکنامی هر دو جهان حاصل کنی و مبادا که دل تو از کار بندی[3] این کتاب باز ماند؛ آنگاه از من آنچه شرط مهر پدریست آمده باشد[4]، اگر تو از گفتار من بهرهٔ نیک نجوئی، چون بندگان دیگر باشند بشنودن[5] و کار بستن[6] نیک[7] بغنیمت دارند[8] و اگرچه سرشت[9] روزگار بر آن جمله آمد که هیچ فرزند پند پدر خویش را کار نبندد، که آتشی در باطن جوانانست، که از روی غفلت، پنداشت[10] خویش ایشانرا بر آن دارد که دانش خویش برتر از دانش پیران دانند، اگرچه این مرا معلوم بُوَد، مهر و شفقت پدری مرا یله نکرد[11] که خاموش باشم. پس آنچه از موجب طبع خویش یافتم، درهر بابی، سخنی چند جمع کردم و آنچه شایسته و مختصر تر بود اندرین نامه نوشتم، اگر از تو کار بستن خیزد[12] خود پسند آمد[13] والا آنچه شرط پدری بُوَد کرده باشم، که گفته‌اند که: «بر گوینده بیش از گفتار نیست، چون شنونده خریدار نیست جای آزار نیست[14]».

(۱) یاد کردن اینجا بمعنی یادگار گذاشتن است و پیش از بهرهٔ از نیک‌نامی یاد کنم یعنی پیش‌از آنکه بروم و نام نیک بگذارم یادگاری بگذارم (۲) پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند یعنی پیش از آنکه روزگار ترا تربیت بکند (۳) کاربندی عمل کار بستن یعنی بکار بردن (٤) آمده باشد: روی داده باشد (۵) شنودن: فرمان بردن (٦) کاربستن: بکار بردن (۷) نیک: بسیار (۸) بغنیمت داشتن: غنیمت شمردن (۹) سرشت: طبیعت و خوی (۱۰) پنداشت: گمان و تصور (۱۱) یله کردن: رها کردن و گذاشتن (۱۲) از تو کار بستن خیزد: ارادهٔ کار بستن آن بکنی (۱۳) پسند آمد: پسندیده باشد (۱٤) از گوینده جز گفتن کاری ساخته نیست و چون شنونده نپذیرد نباید رنجید

بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی[۱] کنند تااندردنیا آنچه نصیب او[۲] آمده باشد بگرامی ترین خویش[۳] بگذارند، اکنون نصیب من ازین جهان این سخن آمد و گرامی ترین من توئی، چون ساز رحیل کردم[٤] آنچه نصیب من آمده بود پیش تو فرستادم، تا تو خود کام[۵] نباشی و از ناشایست[٦] پرهیز کنی و چنان زندگانی کنی که سزاوار تخمهٔ[۷] پاك تست و بدان ای پسر که‌ترا تخمه و تبیره[۸] بزرگست و شریف، ازهردو جانب کریم‌الطرفین[۹] و پیوستهٔ[۱۰] ملوك جهانی: جدت شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر[۱۱] وتیره‌ات[۱۲] خاندان‌ملوك گیلانست، از فرزندان کیخسرو و ابوالمؤید [بلخی و] فردوسی خود کار او و شرح او در شاهنامه گفته‌اند[۱۳]. ملوك گیلان بجدان[۱٤] ترا زو یادگار آمد و جدهٔ تو مادرِملك زاده مرزبان بن رستم بن شروین دخت[۱۵] بود، که مصنف کتاب مرزبان‌نامه بود و سیزدهم پدرش[۱٦] کیوس[۱۷] بن قباد بود، برادر نوشروان ملك عادل و مادر تو فرزند ملك غازی[۱۸] سلطان محمودِ ناصرالدین[۱۹] بود

---

(۱) تکاپوی: کوشش (از تك بمعنی دویدن و پوی از فعل پوئیدن) (۲) او ضمیر برای مردم است وبرای اسم جمع درفارسی‌هم ضمیر مفرد میتوان‌آورد وهم ضمیر جمع (۳) گرامی‌ترین کسی که دارند (٤) رفتن را آماده شدم (۵) خود کام: خودسر (٦) ناشایست: کار ناشایسته (۷) تخمه: نژاد و تبار (۸) تیره: خاندان، در اصل: نبیره (۹) کریم‌الطرفین: از دوسوی (ازپدرومادر) پاك نژاد (۱۰) پیوسته: مربوط و متصل (۱۱) در اصل: وشمه گیر (۱۲) در اصل: نبیرات (۱۳) در اصل: کفته است (۱٤) جدان جمع جد و بجدان ترا زو یادگارآمد یعنی پادشاهان گیلان ازراه نیاکان تو از کیخسرو ترا یادگارند (۱۵) مادرِملك‌زاده مرزبان بن رستم بن شروین‌دخت یعنی‌ملك‌زاده دختر مرزبان بن رستم بن شروین (۱٦) سیزدهم پدرش: جد سیزدهمش (۱۷) کیوس املای دیگری از کلمهٔ کاوس است (۱۸) غازی: کسی که غزا (جنگ با کافران) کرده باشد (۱۹) سلطان محمود ناصرالدین: سلطان محمود پسر ناصر الدین

و جدهٔ من فرزند فیروزان ملك دیلمان بود.

پس ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد[1] خویش بشناس واز کم بودگان[2] مباش، هرچند که من نشان خوبی و روزبهی[3] می بینم اندر تو، یکی گفتار بر شر[ط] تکرار واجبست و آگاه باش، ای پسر، که روز رفتن[4] من نزدیکست و آمدن تو نیز بر اثر من زود باشد[5]، که تا امروز که درین سرای سپنجی[6] باید که برکار[7] باشی و پرورشی که سرای جاودانی را شاید حاصل کنی، که سرای جاودانی برتر از سرای سپنجیست و زاد[8] او ازین سرای باید جست، که این جهان چون کشت زاریست، آنچه کاری دروی، از بد و نیك همان بدروی و درودهٔ خویش کس در کشت زار نخورد و آبادانی سرای باقی ازسرای فانیست[9] ونیك مردان درین سرای همت شیران دارند و بدمردان[10] فعل سگان وسگ هم آنجاکه نخجیر[11] کرد بخورد و شیر چون نخجیر صید کرد جای دیگر خورد و نخجیرگاه[12] این سرای سپنجیست و نخجیر تو نیکی کردن، پس نخجیر اینجاکن، تا وقت خوردن در سرای باقی آسان بود، که طریق آنسرای بابندگان طاعت خداست عزوجل[13]

---

(۱) در اصل: براذر (۲) کم بودگان: مردم بی اصل و نسب (۳) روز بهی: آیندهٔ خوب (٤) رفتن اینجا بمعنی در گذشتن ومردن آمده (٥) آمدن تو نیز بر اثر من زود باشد یعنی تو هم پس از من چندان نمی مانی (٦) سپنج و سپنجی: عاریت و ناپایدار (۷) برکار: مشغول کار (۸) زاد: توشه وآنچه برای سفر لازم باشد (۹) آبادانی سرای باقی از سرای فانیست یعنی هر که آن جهان را برای خود آبادان خواهد باید درین جهان کار نیکو کند، دراصل: آبادانی سرای فانی‌درسرای باقیست (۱۰) بد مردان: مردان بدکار (۱۱) نخجیر: جانوری که‌شکار کنند (۱۲) نخجیر گاه: شکارگاه (۱۳) عزوجل: توانا وبزرگ

و مانندهٔ[1] آن کس، که راه خدا جوید وطاعت خدای تعالی[2]، چون آتشیست که هر چند نگونش[3] بر افروزی برتری و فزونی جوید و مانندهٔ آن کسی[4]، که از راه خدای دور بود، چون آبی بود که هر چند بالاش دهی[5] فروتری[6] جوید ونگونی. پس ای عزیز من، برخویشتن واجب دان شناختن راه خدای تبارك و تعالی، جل جلاله وعم نواله وعظم شانه[7] و شروع کردن در راه حق جل وعلا[8]، از سر اهتمام و حُضور[9] تمام، چنانچه مُجتهدان[10] مردانه وسالکان[11] فرزانه درین راه قدم از سر ساخته اند[12]، بلکه از سرِ سر برخاسته[13] واز خود فانی شده و پشت پا و پشت دست[14] بر عالم فانی و باقی زده و در عالمِ سر و وحدت طالب وجویای واحدِ اَحد[15] گشته و در آن پیدا [ی] ناپیدا[16] حَریق و غَریق[17] شده و از سرِ طَوع[18] و رغبت جان ایثار[19] کرده، زهی سعادت آن نیك بخت بنده‌ای که وی را این دولت دست دهد و بخلعت و تَشریف[20] این درجه و مقام مُستسعد[21] وسرافراز گردد. صَمَداومعبودا[22]!

---

(۱) مانند‌ه اینجا بمعنی مَثل است (۲) تعالی: بلند پایه (۳) در اصل: نکویش (٤) در اصل: مانند این کسی است (۵) بالادادن: ارتفاع دادن وبیلندی بردن (٦) فروتری: پستی (۷) خدای بزرگوار و بلند پایه که شکوه او بزرگست و نیکی او بهمه میرسد و پایهٔ او بلندست (۸) جل وعلا: بزرگ و بلند پایه (۹) حضور: آماده بودن دل (۱۰) مجتهد: کوشیار (۱۱) سالك: رهرو (۱۲) قدم از سر ساخته اند یعنی درین راه با سر می روند (۱۳) از سر سر برخاسته یعنی از سر وجان خود گذشته‌اند (١٤) پشت پا وپشت دست زدن یعنی ترك کردن و دل نبستن (۱۵) واحد احد: یکتای یگانه (۱٦) پیدای ناپیدا یعنی آنکسی که آثاراو پیداست و خود پیدا نیست (۱۷) حریق سوخته و غریق درآب افتاده یعنی در راه او خود را بآب و آتش زده وازآتش وآب نیندیشیده (۱۸) طوع: فرمان برداری (۱۹) ایثار: در راه کسی نهادن (۲۰) تشریف: آنچه برای سر بلندی بکسی دهند (۲۱) مستسعد: نیکبختی یافته (۲۲) صمدا ومعبودا: ای موجود جاودانی که ترا می پرستم

جمیع مؤمنین و مؤمنات و مسلمین و مسلمات را توفیق راه راست کرامت فرمای و اگر بیچارهٔ عاصیئی که از سرِ غفلت و جهالت زِمام[1] اختیار از دست وی بیرون رفته و قدمی چند، بغیر اختیار، بمتابعت شیطان و هوای نفس اَمّاره[2] بیراه[3] نهاده و از جادهٔ شریعت و طریقت محمدی، صلی الله علیه و علی آله واصحابه اجمعین الطیبین الطاهرین[4]، بیرون افتاده، از راه کرم و لطف بیچون[5] آن بندهٔ بیچارهٔ ضعیف را از ضَلالت[6] و گمراهی و قید شیطان مردود لعین[7] خلاصی بخش بخیر، یا اکرم الاکرمین و یا ارحم الراحمین[8].

و پس بدان ای پسر که این نصیحت نامه و این کتاب مبارک شریف را بر چهل و چهار باب نهادم، امید که بر مصنف و خواننده و نویسنده و شنونده مبارک و میمون افتد[9]، انشاءالله تعالی وحده العزیز[10].

---

(١) زمام : افسار (٢) اماره : بر انگیزنده (٣) بیراه : گمراه کننده (٤) آفرین بر اوو بر خاندان و همهٔ یارانش که پاك روان پاك نهاد بودند (٥) بیچون اینجا بمعنی بی اندازه است (٦) ضلالت : گمراهی (٧) مردود و لعین : رانده و نفرین کرده (٨) ای بخشنده تر از همهٔ بخشندگان وای بخشاینده تر از همهٔ بخشایندگان (٩) افتادن اینجا بمعنی واقع شدن است (١٠) اگر خدای بلند پایهٔ یگانهٔ گرامی بخواهد.

فهرست ابواب :

---

(۱) تعالی وتقدس : بسیار بلندپایه وبسیار پاکیزه (۲) برایشان درود ، دراصل : علیه‌السلام (۳) سپاس داشتن : قدردانستن و حق شناختن (۴) گهر اینجا بمعنی نژاد و نسب است (۵) بیشی جستن : افزونی و بر تری جستن (۶) مزاح : شوخی (۷) تمتع : بهره مندی

۵ ۱۰ ۱۵ ۲۰

---

(۱) خواسته : دارائی (۲) برده : زر خرید (۳) عقار : دارائی و مال نامنقول (٤) طالب علمی : دانش جوئی (٥) سیاقت : روش (٦) خنیاگری : رامشگری و سازندگی .

(۱) پیشه گانی : پیشه وری

باب اول

اندر شناخت[1] راه حق تعالی[2]

بدان و آگاه باش ای پسر که نیست از بودنی و نابودنی و شاید بود[3] که شناخت مردم نگشت[4] چنانکه اوست، جز آفریدگار عز و جل، که ناشناس را بروی راه نیست و جز او همه شناخته گشتست و شناسندهٔ حق تعالی آنگاه باشی که ناشناس شوی و مثال[5] شناختن چون منقوشست[6] و شناسنده نقاش و گمان نقاش نقش؛ تا در منقوش قبول نقش نبود هیچ نقاش بروی نقش نتواند کرد. نبینی که موم نقش پذیرنده تراز سنگست واز موم مهره سازند و از سنك نسازند؟ پس در همه شناختهٔ‌ای قبول شناختست و آفریدگار[7] قابل آن و تو بگمان در خود نگر و در آفریدگار منگر، که او را بشناس ببصیرت عقل و نگر تادر نگک[8] ساخته راه سازنده از دست تو فرُباید[9]، که هم در نگی[10] زمان بود و زمان گذرنده است و گذرنده را آغاز و انجام و این جهان را، که بسته همی بینی، ببند او خیره ممان و بی گمان مباش که بند ناگشاده نماند[11] و در آلا و نعماء[12] آفریدگار اندیشه کن و در آفریدگار مکن، که بیراه تر کسی بود که جائی که راه نبود راه جوید، چنانکه

---

(١) شناخت: شناسائی (٢) حق تعالی: خدای بلندپایه (٣) بودنی موجود و نا بودنی معدوم و شاید بود ممکن‌الوجود (٤) دراصل نیکست، شناخت مردم نگشت یعنی شناختهٔ مردم نشد (٥) مثال اینجا بمعنی صفت است (٦) منقوش: نگاشته و نقش کرده (٧) دراصل: آفرکار (٨) در اصل: تادر رنك (٩) در اصل: برناید؛ نگر تا درنك ساخته راه سازنده از دست تو نرباید یعنی مواظب باش تاتوجه درمخلوقات راه نسبت بخالق را برتو نبندد (١٠) خ: همه در نگی (١١) ببند او خیره ممان و بی گمان مباش که بند ناگشاده نماند یعنی دل درین جهان مبند و گمان مبر که دلبستگی همیشگی است (١٢) آلاء جمع الی نیکوئی‌ها و نعما نیکوکاری

رسول گفت علیه‌السلام: «تَفکّروا فی آلاءالله و لا تَفکّروا [فی] ذاته»[۱] واگر کردگارما بر زبان خداوندان شرع[۲] بندگان را گستاخی شناختن راه خود ندادی هرگز کس را دلیری آن نبودی که اندر شناختن راه خدای تعالی سخنی گفتی، که بهر نامی و بهر صفتی که حق را بدان خوانی بر موجب عجز و بیچارگی خویش دان، نه بر موجب الهیت و ربوبیت[۳] وی، که خداوند را هرگز بسزای او نتوانی ستودن. پس چون او را بسزا شناختی بتوان ستودن؛ پس اگر حقیقت توحید خواهی که بدانی بدان که هر چیز که در تو محالست در ربوبیت صدقست، چون یکی‌ای[۴] که هر که یکی [ای] را بحقیقت بدانست از محض شرک[۵] بَری[۶] گشت و یکی [ای] بر حقیقت خدایست عز و جل و جز او همه دو و هرچه بصفت دو گردد یا ترکیب آن دو بود چون عدد و جمع دو بود چون بصفات، یا بصورت دو بود چون جوهر، یا بتولد دو بود چون اصل و فرع، یا بمکان دو بود چون عَرَض[۷] یا بوهم دو بود چون عقل و نفس، یا باعتدال دو بود چون طبع و صورت، یا در مقابلهٔ چیزی دو بود چون مثل و شِبه[۸]، یا از بهر ساز[۹] چیزی دو بود چون هیولی[۱۰] و عنصر، یا از برای صَدر[۱۱] دو بود چون مکان و زمان، یا از برای حدود دو بود چون گمان و نشان، یا از برای قبول دو بود چون خاصیت، یا بیش[۱۲]

---

(۱) در نیکوئی‌های خدای اندیشه کنید و در هستی او اندیشه مکنید (۲) شرع: فرمان خدای (۳) الهیت و ربوبیت خدائی و پروردگاری (٤) یکی‌ای: یگانگی و وحدت (۵) شرک: انباز داشتن (٦) بری: پاك و وارسته (۷) عرض: در مقابل جوهر باصطلاح حکمت دگرگونی موقتی چیزی (۸) شبه: همانند (۹) ساز اینجا بمعنی ساختمانست (۱۰) هیولی: گوهر (۱۱) صدر: سرزدن (۱۲) بیش: بیشتر

و هم بود چون مسکوك ، یا هستی و نیستی جزاو بود چون ضدوفوق
وهر چه جزاو چگونگی[1] دارد چون قیاس ، ایی همه نشان دوی است
و این را بحقیقت یکی [ای] نتوان گفت ، یکی بحقیقت خدایست
عزوجل ؛ چون چنین بود این چیزها که نشان دوی است جز از حق
سبحانه و تعالی[2] بود. حقیقت توحید آنست که بدانی که هرچه در ۵
دل تو آید نه خدای بود[3] ، که حق تعالی آفریدگار آن بود ، بری
از شبه و شرك ، تعالی الله عما یصفون الملحدون و هو خبیر بما
یعملون والله عالم الغیب والشهادة[4] .

(۱) چگونگی : کیفیت (۲) سبحانه و تعالی : ستوده و بلند پایه (۳) نه خدای بود : خدانیست (٤) خدای بلند ترست از آنچه کافران اورا بدان شناسند و از آنچه می کنند آگاهست و خدا دانندهٔ نهان و آشکاراست .

باب دوم

در آفرینش پیغامبران

بدان ای پسر که : حق سبحانه وتعالی این جهان را بحکمت آفرید، نه خیره[۱] آفرید، که بر موجب عدل آفرید و بر موجب حکمت.
۵ چون دانستی که هستی به‌از نیستی و صلاح به از فساد و زیادت به‌از نقصان و خوب به از زشت و بر هردو داناو توانا بود و آنچه بود به بود و به کرد، بر خلاف دانش خود نکرد و بهنگام کرد و آنچه در موجب عدل بود و بر موجب جهل و فساد و گزاف[۲] نکرد و ننهاد، پس نهادش[۳] بر موجب حکمت آمد، تا چنانکه زیباتر بود بنگاشت[۴]، چنانکه
۱۰ توانا بوَد بی آفتاب روشنائی دهد و بی ابر باران دهد، بی طبایع[۵] ترکیب کند و بی ستاره تاثیر[۶]، نیك و بد بر عالم پدید کند و چون کار بر موجب حکمت آمد بی‌واسطه هیچ پیدا نکرد[۷] و واسطه سبب کرد و نظام کون[۸] را چون واسطه بر خیزد[۹] شرف منزلت ترتیب برخیزد، چون ترتیب و منزلت نبوَد نظام نبوَد وفعل را نظام لابد
۱۵ بوَد[۱۰]، آن واسطه نیز لازم بود، واسطه پدید کرد[۱۱]، تا یکی قاهر بود و یکی مقهور[۱۲] و یکی روزی خواره بود و یکی روزی دهنده و این دوی[۱۳] بر یکی [ای] خدای گواه بوَد. پس چون تو واسطه بینی و

(۱) خیره اینجا بمعنی بیهوده است (۲) گزاف هم اینجا بمعنی بیهوده است (۳) نهاد اینجا بمعنی خلقت آمده (٤) نگاشتن بمعنی صورت بستن و صورت دادن و نقش بستن است (۵) طبایع جمع طبیعت خویها ومنشها و آخشیجان (٦) تاثیر دراصلاح اخترشناسی پیش آمدی که بسته بیکی ازستارگان باشد (۷) پیدا کردن اینجا بمعنی بوجود آوردنست (۸) کون : جهان هستی (۹) برخیزد : از میان برود (۱۰) فعل را نظام لابد بود : هر کاری ازنظام ناگزیرست (۱۱) پدید کردن : بوجود آوردن (۱۲) قاهر فرمانده و مقهور فرمان بر (۱۳) در اصل : دوی که

نبینی نگر[1] تا بواسطه بنگری و کم و بیش از واسطه نبینی، از خداوندِ[2] واسطه بینی و اگر زمین بر ندهد تاوان بر زمین منه[3] واگر ستاره داد ندهد تاوان بر ستاره منه، که ستاره ازداد و بیداد چندان آگاهست که زمین از بردادن[4]، چون زمین را آن توان[5] نیست که تخم نوش[6] دروی افگنی زهر بار آرد، ستاره را نیز هم چنانست. نیکی نمای[7] بد نتواند نمودن. چون جهان بحکمت آراسته شد آراسته را زینت لابد باشد[8]. پس درنگر[9] درین جهان، تا زینت وی را بینی از نبات و حیوان و خورشها[10] و پوششها[11] و انواع خوبی، که این همه زینتیست از موجب حکمت پدید کرده، چنانکه در کلام خود میگوید: «وَ ما خَلقنا السموات وَ الاَرض وَ ما بینهما لاعبین، ما خلقناهُما اِلاّ بِالحقِ[12]». چون دانستی که حق سبحانهُ وتعالی جهان را بیهوده نیافرید، بیهوده باشد که داد نعمت و روزی ناداده ماند[13] و [داد] روزی آنست که روزی بروزی خواره دهی، تا بخورد، داد چنین بود. مردم[14] آفرید تا روزی

(۱) نگر یعنی هشیار و بیدار باش و متوجه و مراقب و مواظب باش (۲) خداوند: صاحب و دارندهٔ چیزی (۳) تاوان بر چیزی نهادن: تقصیر متوجه چیزی کردن (٤) بردادن: حاصل دادن، ستاره از داد و بیداد چندان آگاهست که زمین از بردادن یعنی بهمان اندازه که زمین از بردادن آگاه نیست ستاره هم از داد کردن و بیداد کردن آگاه نیست (۵) توان: توانائی (٦) نوش: گیاه ساز گار در برابر زهر (۷) نیکی نمای: کسی که نیکی نشان دهد (۸) آراسته را زینت لابد باشد: آراسته از زینت ناگزیرست (۹) در نگر: ببین (۱۰) خورش: خوراك و خوردنی (۱۱) پوشش: پوشاك و پوشیدنی (۱۲) آسمانها و زمین و آنچه را که درمیان آنهاست ببازی نیافریدیم و آنها را بجا آفریدیم (سورة الدخان آیهٔ ۳۸ و ۳۹) (۱۳) داد نعمت و روزی نا داده ماند: حق نعمت و روزی ادا نکرده ماند (۱٤) مردم: انسان و بشر

خوَرد وچون مردم پدید کرد تمامی نعمت‌مردم بُوَد و مردم‌را لابد بُوَدازسیاست[۱] و ترتیب، سیاست‌و ترتیب بی‌راهنمائی خامِ[۲] بُوَد، که‌هرگه روزی خواری که روزی بی ترتیب وعدل خورد سپاس روزی دهنده ندانند و این عیب روزی دهنده را بُوَد، که روزی
۵ خویش ببی دانشان دهد وروزی دِه بی‌عیب بود و روزی خواره‌رابی دانش نگذاشت، چنانکه‌درقرآن‌میگوید: «عَلّمَ‌الانسانَ مالم یعلم[۳]» و در میان مردم پیغامبران را فرستاد تاراه دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی دِه بمردم آموختند، تا آفرینش این جهان بعدل بُوَد وتمامی عدل بحکمت واین حکمت نعمت وتمامی‌نعمت
۱۰ بروزی خواره و تمامی روزی خواره بپیغامبران راه نمود[٤] و بر روزی‌خواره چندان فَضلست[۵] که روزی خواره‌رابرروزی‌راه‌نماید. پس چون از خرد بر نگری چندان حرمت و شفقت و آرزو، که روزی خواره را بر نعمت و روزیست، واجب کند که حق راهنمای خویش بشناسی وروزی دِه خویش را منت داری وفرستادگان اورا
۱۵ حق شناسی ودست بایشان زنی[٦] وهمه پیغامبران را براست‌گوئی داری[۷]، ازآدم تا پیغامبرما صلوات‌الله علیهم اجمعین[۸] فرمانبردار باشی بردین[۹] وشکر منعم بتمامی بگزاری و حق فرایض[۱۰] نگاه داری، تا نیك نام و ستوده باشی.

---

(۱) سیاست: حکمرانی (۲) خام: باطل و ضایع (۳) آنچه‌نمی دانستند بمردم آموخت (سورة العلق‌آیهٔ ۵) (٤) بپیغامبران راه نمود: بوسیلهٔ پیغمبران راه را نشان داد (۵) فضل: برتری (٦) دست‌بایشان‌زنی: ازایشان دستگیری بخواهی (۷) براست‌گوئی‌داری: راست‌گوی بدانی (۸) آفرین‌خدای برهمهٔ ایشان (۹) فرمان‌بردار باشی‌بردین: دین‌ایشان‌رافرمان ببری (۱۰) فرایض‌جمع فریضه: فرمانهای خدائی.

باب سیوم

اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت

بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجبست، بر همهٔ خلق، بر اندازهٔ فرمان[1]، نه بر اندازهٔ استحقاق، اگر همگی خویش شکر سازد هنوز حق شکر یك جزو از هزار جزو نتواند گفتن بر اندازهٔ فرمان. اگر حق تعالی از نعمت اندك شکر خواهد بسیار بُوَد، چنانکه اندازهٔ طاعت در دین اسلام پنجست: دو ازو خاص منعمان را وسه ازو عموم خلایق را، یکی ازو اقرار بزفان[2] و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و دیگر روزهٔ سی روز. اما شهادت دلیل نفی‌است بر حقیقت و هر چه جز از حقیقتست و نماز صدق قول: اقرار بندگی و روزه تصدیق قول: اقرار دادن بخدای تعالی. چون گفتی که من بنده‌ام در بند بندگی باید بود. چون گفتی که‌او خداوندست زیر حکم خداوند باید بود و اگر خواهی که بنده‌ترا طاعت[3] دارد تو از طاعت مگریز و اگر بگریزی از بندهٔ خویش طاعت چشم مدار، که نیکی تو بر بندهٔ تو بیش از آن نیست[4] که نیکی خدای بر تو و بندهٔ بی طاعت مدار[5]، که بندهٔ بی طاعت خداوندی[6] جوید وزود هلاك شود،

سزد گر بُری بنده‌ای راگلو که آید خداوندیش آرزو

آگاه باش که نماز وروزه خاص خدایست، در آن تقصیر مکن،

---

(١) براندازهٔ فرمان: بهمان اندازه که بتو فرمان داده اند (٢) زفان: زبان
(٣) دراصل: که برابرطاعت (٤) دراصل: بیش ازآنست (٥) مدار یعنی نگاه‌مدار
(٦) خداوندی: خداوند وصاحب و مالك بودن

چون در خاص تقصیر کنی از عام همه جهان باز مانی[۱] و بدان که نماز
را خداوند شریعت ما برابر کرد باهمهٔ دین، هر که نماز از دست
بداشت[۲] همچنانست که از همهٔ دین دست بداشت، که مرد بی‌دین درین
جهان سزای کشتن بود و بدنامی و در آن جهان عقوبت حق تعالی.
۵ زینهار[۳] ای پسر که بردل نگذاری[٤] بیهوده و نگوئی که تقصیر در نماز
جایز ست، که اگر از روی دین یادنگیری[٥] از روی خرد یاد گیری[٦]،
بدانی که فایدهٔ نماز چندست و خبرست[۷]: اول هر که پنج نماز فریضه
بجای آرد مادام[۸] جامه و تن او پاك باشد و بهمه حال پاکی به از پلیدیست[۹]
و دیگر از تعنّت[۱۰] و متکبّری[۱۱] خالی باشد، زیرا که اصل نماز بر تواضع
۱۰ نهاده اند؛ چون طبع را بر تواضع عادت کنی[۱۲] تن نیز متابع طبع گردد
و دیگر معلوم همهٔ دانایان آن باشد که هر که خواهد که همطبع گروهی
گردد صُحبت[۱۳] با آن گروه باید داشت و اگر کسی خواهد که نیکبختی
و دولت[۱٤] جوید متابع خداوندان دولت باید بود و کسی که خواهد
که بدبخت گردد بر بدبختان صحبت باید کردن و اِجماع[۱٥] همه
۱۵ خردمندان آنست که: هیچ دولتی نیست قوی تر از دین اسلام و هیچ
امری نیست روان تر از امر اسلام. پس اگر تو خواهی که مادام بادولت

---

(۱) چون در خاص تقصیر کنی از عام همه جهان باز مانی یعنی چون در آن کار که در راه خداست کوتاهی کنی در کاری که درراه مردمست فرو میمانی (۲) نماز ازدست بداشت: نمازرا ترك کرد (۳) زینهار: آگاه باش (٤) بردل نگذاری: دردل خود نگاه نداری (٥) دراصل: بازنگیری (٦) دراصل: باز گیری (۷) خبرست یعنی ازپیامبر خبر داده اند (۸) مادام: پیوسته (۹) پلیدی: ناپاکی (۱۰) تعنت: عیب‌جوئی (۱۱) متکبری: تکبر و خویشتن بینی (۱۲) عادت کردن: عادت دادن (۱۳) صحبت: هم نشینی (۱٤) دولت: توانگری (۱٥) اجماع: همآواز و همداستان بودن

و نعمت باشی صحبت خداوندان دولت جوی و فرمان بردار ایشان باش و خلاف این مجوی. با بدبخت و شقی نباشی و زنهار ای پسر که در نماز سبکی و استهزا[۱] نکنی، بر ناتمامی رکوع و سجود و مطایبت[۲] کردن در نماز، که این نه عادت دین و دنیا بود و بدان ای پسر که روزه طاعتیست که در سالی یکبار باشد، نامردمی[۳] بود تقصیر کردن ۵ و خردمندان چنین از خویشتن روا ندارند و باید که گرد تعصب[۴] نگردی، از آنچه ماه روزه بی تعصب نبود، اندر گرفتن روزه و گشادن[۵] تو نیز تعصب مکن؛ هر گاه که دانی که پنج عالم متقی معتقد روزه گرفتند تو نیز با ایشان روزه گیر و با ایشان بگشای و بگفتار جهّال[۶] دل مبند و آگاه باش[۷] ای پسر که: حق تعالی از سیری و گرسنگی تو بی نیازست، ۱۰ لیکن غرض در روزه مُهریست از خداوند و ملك تو مُلك خویش و این مُهر نه بر بضعتی[۸] از مُلکست[۹]، که بر همه تنست، بر دست و پای و چشم و زبان و گوش و شکم و عورت، این همه بمهر کرد[۱۰]، تا چنانکه در شرطست منزّه[۱۱] داری این اندامها را از فجور[۱۲] و ناشایست و نابایست[۱۳]، تا داد مُهر بداده باشی و بدان که بزرگترین کاری در روزه آنست که ۱۵ چون نان روز بشب افگنی[۱۴] آن نان را که نصیبهٔ[۱۵] خویش داشتی بروز

---

(۱) استهزاء: خنده زدن (۲) مطایبت: شوخی (۳) نامردمی: آنچه از مردمی دورست (٤) تعصب: خودسری و خیره سری، در اصل: معصیت (٥) گشادن روزه: خوردن روزه (٦) جهال: نادانان (٧) دراصل: آگاه وش (٨) بضعت: پاره (٩) در اصل: تعصبی از مملکت است (١٠) بمهر کردن: مهر زدن و مهر کردن (١١) منزه: پاکیزه (١٢) فجور: ناپارسائی و ناپرهیزگاری (١٣) ناشایست و نابایست: ناشایسته و نابایسته (١٤) بشب افگنی یعنی برای شب بگذاری و در روز نخوری (١٥) نصیبه: سهم و قسمت

بنیازمندان دهی، تا فایدهٔ رنج تو پدید آید و آن رنج را بوی[1] بود که نفع آن بمستحق رسد. نگر ای پسر تا درین سه طاعت، که عام همهٔ جهانست، تقصیر نکنی، که چون تقصیر این سه طاعت هیچ تقصیری نیست و عذری نیست. اما از دو طاعت که مخصوصست توانگران‌را تقصیر را عذر روا بود و درین باب سخن بسیارست، ۵ اما آنچه نا گزیر بود[2] یادکرده آمد[3].

(۱) بوی اینجا بمعنی‌مجازی بجای سودوفایده‌آمده‌است (۲) ناگزیر بود یعنی واجب بود (۳) یادکرده آمد یعنی یادآوری کردم.

باب چهارم

اندر فزونی طاعت از راه توانستن

بدان ای پسر که: خدای تعالی دو فریضه پیدا کرد[1] از بهر منعمان و بندگان خاص و آن حجست و زکوة و فرمود که هر که را ساز[2] بود خانهٔ او را زیارت کند و آنرا که ساز ندارد نفرمود. نبینی که در دنیا نیز معاملت[3] درگاه پادشاه‌هم خداوندان نعمت توانند کرد و اعتماد حج بر سفرست و بی‌نوایان را سفر فرمودن نه از دانش باشد و بی ساز سفر کردن از تهلکه[4] و نادانی باشد و چون ساز بود سفر نکنی خوشی و لذت دنیا تمام نباشد، که خوشی دنیا و لذت نعمت اندر آنست که نادیده ببینی و ناخورده بخوری و نا یافته بیابی واین جز در سفر نباشد، که مردم سفری[5] جهان آزموده و کاردیده و روز به[6] ودانا بود، که نادیده دیده باشد و ناشنیده شنیده، چنانکه گفته‌اند: «لَیسَ اَلْخبرُ کالمعاَینة»[7]، که جهان دیدگان را [بنادیدگان] برابر نکنند و گفته‌اند، نظم:

جهان دیدگان را بنادیدگان — نکردند یکسان پسندیدگان

پس آفریدگار تقدیر سفر کرد، بر خداوندان نعمت، تاداد نعمت وی بدهند و نعمت اورا بسزا بخورند وفرمان خداوند تعالی بجای آرند و خانهٔ او را زیارت کنند و درویش و بی توشه وبی زاد[8] را نفرمودند، [چنانکه دو بیت من گویم، رباعی:

---

(۱) پیدا کرد: معلوم کرد (۲) ساز: آلت ووسیله (۳) معاملت: سرو کارداشتن (٤) تهلکه: بنیستی افگندن (٥) سفری: سفر کرده (٦) روزبه: بختیار وخجسته و فرخنده (۷) شنیده چون دیده‌نیست، دراصل: کالمعاینه (۸) زاد: توشهٔ راه

گر یار مرا نخواند و باخود ننشاند   وز درویشی مرا چنین خوار بماند[۱]
معذور ست او، که خالق هر دو جهان   درویشانرا بخانهٔ خویش نخواند]

که اگر حج کند خویشتن بتهلکه افگنده باشد و هر درویشی
که کار توانگر کند چون بیماری بود که کار تن درستان کند و داستان
او راست راست چون داستان آن دو حاجی بود که یکی توانگر و یکی ۵
درویش بود:

حکایت: وقتی رئیس[۲] بخارا قصد حج کرد و مردی سخت[۳] منعم بود و
در آن قافله کسی ازو منعم تر نبود و فزون از[۴] صد شتر در زیر بار او
بود و او در عمّاری[۵] نشسته بود و خرامان و نازان[۶] همی شد[۷]، در بادیه[۸]،
با ساز و آلت تمام و قومی از درویش و توانگر باوی همراه بودند؛ ۱۰
چون نزدیک عرفات[۹] برسیدند درویشی همی آمد، پای برهنه و تشنه
و گرسنه و پایها آبله[۱۰] کرده؛ رئیس بخارا را دید بدانسان ساز و تن
آسانی[۱۱]. روی بوی کرد و گفت: «وقت مکافات[۱۲] جزای من و تو هر دو
یکی خواهد بود؟ تو در آن ناز و نعمت همی روی و من درین شدت».
رئیس بخارا گفت: «حاشا[۱۳] که جزای من و تو هر دو یکی باشد و ۱۵
اگر من بدانستمی که جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود هر گز

---

(۱) ماندن اینجا بمعنی گذاشتنست (۲) رئیس در اصطلاح اداری قدیم بمعنی حاکم شهر
(۳) سخت. بسیار (۴) فزون از: بیش از (۵) عماری: تخت روان (۶) نازان:
نازکنان (۷) شدن اینجا بمعنی رفتنست (۸) بادیه: دشت بی آبادی و برهنه
(۹) عرفات: کوهی در چند فرسنگی مکه که حجاج روز نهم ذیحجه یك روز پیش
از حج آنجا می مانند و آئینی که در آن روز وارد ست می گزارند (۱۰) آبله آنچه
که در نتیجهٔ سودگی یا علت دیگر بر دست و پا می زند و زیر آن آب فراهم میآید
و درین زمان تاول می گویند (۱۱) تن آسانی: راحت (۱۲) مکافات: سزادادن
(۱۳) حاشا: نه چنینست

قدم در بادیه ننهادمی ». درویش گفت: « چرا؟ ». گفت: « از بهر آنکه من بفرمان خدای تعالی آمدم و تو برخلاف فرمان حق تعالی می کنی و مرا بخوانده‌اند[۱] و من میهمانم و تو طُفیلی[۲] و حَشمت[۳] میهمانِ خوانده با طفیلی کی راست باشد[٤] و حق تعالی توانگران را خواند و درویشان را گفت: « و لَا تُلقوا بِاَیدیکم[٥] اِلَی التّهلکة »[٦]. تو بی فرمان خدای ببیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی و خود را در تهلکه افگندی و فرمان حق تعالی را کار نبستی[۷] و بافرمان برداران چرا برابری کنی؟. هر که استطاعت دارد و حج کند فرمان حق تعالی بجای آورده باشد و داد نعمت او داده ».

پس چون ترا ای پسر ساز حج بوَد هیچ تقصیر مکن، که ساز سفر حج پنج چیز ست: مُکنت[۸] و نعمت و توانائی و مدت و داد و حرمت[۹] و امن و راحت، چون ازین بهره‌یابی جهد کن بر تمامی و بدان که حج طاعتیست که دایم چون ساز بود، اگر نیّت در سال مستقبل[۱۰] مُعلّق کنی[۱۱]، جرم[۱۲] امام[۱۳] از تو مُنقطع[۱٤] گردد ولکن زکوةِ مال طاعتیست که بهیچ گونه، چون مکنت بود، نادادن عذری نیست و خدای تعالی زکوة‌دهندگان را از مُقرّبان[۱٥] خواند و مثال[۱٦] مردم زکوة

(۱) خواندن اینجا بمعنی دعوت کردنست (۲) طفیلی: آنکه ناخوانده بجائی رود (۳) حشمت: آبرو (٤) کی راست باشد یعنی کجا برابر باشد (٥) در اصل: ایدیکم (٦) بدست خود خویشتن را در نیستی نیندازید (سورة البقره آیهٔ ۱۹۱) (۷) کار بستن بمعنی بکار بردن و اینجا بمعنی پیروی کردنست (۸) مکنت: توانائی (۹) حرمت: احترام (۱۰) مستقبل: آینده (۱۱) اگر نیت در سال مستقبل معلق کنی یعنی اگر نیت را بگذاری برای سال آینده (۱۲) جرم: گناه (۱۳) امام: فرمان خدای و جرم امام یعنی گناهی که در برابر فرمان خدای باشد (۱٤) منقطع: گسیخته، از تو منقطع گردد یعنی دیگر بر تو نخواهد بود (۱٥) مقرب: نزدیك ببزرگان (۱٦) در اصل: مال

دهنده در میان دیگر قوم چون مثال پادشاهست در میان رعیّت، که روزی دِه او بوَد و دیگران روزی خواره و حق تعالی تقدیر کرد[۱] تا گروهی درویش باشند و گروهی توانگر و توانا باشند، با آنکه همه اگر همه‌را توانگر گردانیدی توانستی ولکن دو گروه از آن کرد[۲] تا منزلت و شرف بندگان پدید آید و برتران از فروتران[۳] پیدا شوند[۴]، که چون پادشاه که یك خدمتگاررا روزی‌دِه قوی کند، پس اگر این خدمتگار، که‌روزی دِه بود، روزی خوردو ندهد از خشم پادشاه ایمن[۵] نباشد. اما زکوة در سالی یکبارست و برتو فریضه است، لکن اگر چه صدقه[۶] فریضه نیست، در مروّت و مردمیست[۷]، چندانکه‌توانی‌میده و تقصیر مکن، که مردم صدقه دِه دایم در امن خدای تعالی باشد و امن از خدای تعالی بغنیمت باید داشت[۸] و زنهار، ای پسر، که در نهاد زکوة و حج دل بشك نداری[۹] و کار بیهوده نسگالی[۱۰] و نگوئی که دویدن و برهنه بودن و ناخن ناچیدن و موی ناپیراستن[۱۱] چراست و از بیست دینار[۱۲] نیم دینار چیست وز کوة گوسفند و شتر چه بود و گوسفند چرا قربان کنند؟ بدین حکمت دل پاك دار[۱۳] و گمان مبر

(۱) تقدیر کرد : سرنوشت ایشان قرارداد (۲) دو گروه از آن کرد یعنی مردم را بدان جهة دو گروه کرد (۳) برتران : بالادستان و فروتران : زیردستان (٤) پیدا شوند یعنی معلوم باشند (٥) ایمن : رستگار و در پناه (٦) صدقه : آنچه بتهی دستان دهند (۷) درمروت ومردمیست یعنی جزو مروت و مردمیست (۸) بغنیمت باید داشت یعنی غنیمت باید دانست (۹) دل بشك نداری یعنی شك در دل راه ندهی (۱۰) نسگالی از سگالیدن بمعنی اندیشه کردن (۱۱) پیراستن بمعنی زدن و کوتاه کردن درخت و موی و مانند آن (۱۲) دینار در زمان قدیم واحد زر مسکوك بوده است (۱۳) دل پاك دار یعنی در دل خود شك مکن

که آنچه تو ندانی خیری نیست، که خیری آنست که ما ندانیم[1] وتو بفرمان برداری حق تعالی مشغول باش، که ترا با چون و چرا هیچ کار نیست. چون این فرمان بجای آوردی بشناس که حق مادر وپدر هم از فرمان خدایست عزوجل.

(۱) در اصل: بدانیم

باب پنجم

اندر شناختن حق مادر و پدر

بدان ای پسر که آفریدگار ما، جل جلاله، چون خواست که جهان آبادان بماند اسباب نسل پدید کرد و شهوت[1] جانور را سبب کرد. پس هم چنین از موجب خرد بر فرزند واجبست [سببِ بودن][2] خود را حرمت داشتن و تعهّد[3] کردن و نیز واجبست اصل خود را تعهّد کردن و حرمت داشتن[4] و اصل او هم پدر و مادرست، تا نگوئی که پدر و مادر را بر من چه حقست؟ که ایشان را غرض شهوت بود، نه مقصود من بودم. هر چند غرض شهوت بود مُضاعف[5] شفقت ایشانست که از بهر تو خویشتن را بکشتن دهند و کمتر حرمت مادر و پدر آنست که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار تو. پس چندانکه آفریدگار خود را و خود را حرمت داری واسطه را نیز اندر خورِ او بباید داشت[6] و آن فرزند را، که مادام خرد رهنمون[7] او بود، از حق مهر پدر و مادر خالی نباشد. حق سبحانه و تعالی میگوید، در کلام مجید خویش که: «اَطیعوا اللهَ و اَطیعوا الرسولَ و اُولی[8] الامرِ منکم».[9] این آیت را از چند روی تفسیر کرده و بیک روایت چنین خواندم که «اولوالامر» مادر و پدرند، زیرا که امر بتازی دوست[10] : یا کارست

---

(۱) شهوت: خواهش بسیار (۲) سبب بودن یعنی کسی که او را بوجود آورده (۳) تعهد: دقت و مراقبت (٤) حرمت داشتن: احترام نگاه داشتن (۵) مضاعف: دو برابر (٦) یعنی بآن اندازه که آفریدگار خود و خود را احترام می کنی واسطهٔ درمیان خود و آفریدگار را که پدر و مادرند باید احترام کرد (۷) رهنمون: راهنما (۸) در اصل: اولوا (۹) فرمان برید از خداو فرمان برید از پیغامبر و فرمانفرمایان بر خویشتن (سورة النساء آیهٔ ٦۲) (۱۰) دوست یعنی دوتاست و دو چیزست

یا فرمان و اولوالامر آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان[1] و پدر و مادر را هم توانست و هم فرمان. اما توان پروردن باشد و فرمان خوبی آموختن. نگر ای پسر که رنج دل پدر و مادر نخواهی و خوار نداری[2]، که آفریدگار بر رنج دل مادر و پدر بسیار عقوبت[3] کند و حق تعالی می گوید: «فَلا تَقُل لَهُما اُفٍّ وَلا تَنهَرهُما وَقُل لَهُما[4] قَولاً کَریماً»[5]. امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه[6] پرسیدند که حق مادر و پدر چندست و چیست بر فرزند؟ گفت: «این ادب ایزد تعالی در مرگ مادر و پدر پیغامبر علیه السلام [بنمود]، که اگر ایشان روزگار پیغامبر را علیه السلام دریافتندی واجب بودی ایشان را برتر از همه کس داشتن، ضعیف آمدی که گفت[7]: «اَنَا سَیّدُ وُلدِ[8] آدمَ وَلا فَخرَ»[9].

پس حق مادر و پدر [اگر از روی دین ننگری از روی خرد و مردمی بنگر]، که اصل مُنبِت[10] پرورش تواند؛ چون تو در حق ایشان مقصر باشی، چنان بود که تو سزای نیکی نباشی و آن کس که وی حق شناس اصل نیکی نباشد نیکی فرع راهم حق نداند، [با ناپاسبانان[11]] نیکی کردن از خیرگی[12] باشد و تو نیز خیر[گی] خویش مجوی و با پدر و مادر خویش چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند، زیرا که آن که از تو آید همان طمع دارد که تو از وی زادی و مثل آدمی

---

(۱) توان: توانائی (۲) خوار داشتن: خرد و حقیر شمردن (۳) عقوبت: کیفر و سزا (۴) دراصل: لهم (۵) با ایشان اف مگو و مرنجانشان و با ایشان گفتار نیکو بگو (سورة الاسری آیهٔ ۲۴) (٦) خدا ازو خشنود باد (۷) ضعیف آمدی که گفت یعنی اینکه این سخن را گفت نادرست میآمد (۸) دراصل: الولد (۹) من سرور فرزندان آدمم و فخر نیست (۱۰) منبت: رویاننده (۱۱) ناسپاس: حق ناشناس (۱۲) خیرگی: خیره سری و بی خردی

همچون میوه است و مادر و پدر همچون درخت. هر چند درخت را تعهد بیش کنی[1] میوه ازوی نکوتر و بهتر یابی و چون پدر و مادر را حرمت داری و آزرم[2]، دعا و آفرین ایشان در تو اثر بیشتر کند و مستجاب‌تر[3] بود و بخشنودی[4] حق تعالی نزدیك تر باشی و بخشنودی ایشان نزدیك تر باشی و نگر[5] از بهر میراث [مرگ] مادر و پدر نخواهی، که بی مرگ مادر و پدر آنچه روزی تست بتو رسد، که روزی مقسومست[6] بر همه کس و بهر کسی آن رسد که قسمت او کرده‌اند، و از بهر روزی رنج بسیار بر خود منه، که بکوشش روزی افزون نگردد، چنانکه گفت: «عِش بجدّك لا بكدّك»[7] یعنی سخت زی[8] نه بکوشش و اگر خواهی که از بهر روزی همواره از خدای خشنود باشی بکسی منگر که حال او بهتر از حال تو باشد، بکسی نگر که حال او از حال تو بتر باشد، که دایم از خداوند خشنود باشی و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی، که توانگری خرد بهتر از توانگری مال و بخرد مال توان حاصل کرد و بمال خرد حاصل نتوان کرد و جاهل از مال زود درویش گردد و خرد را دزد نتواند بردن و آب و آتش هلاك نتواند کردن. پس اگر خردداری با خرد هنر آموز، که خرد بی هنر چون تنی بود بی جامه و شخصی بی صورت، که گفته‌اند: «الادبُ صورة العقل»[9].

---

(۱) هر چند بیشتر درخت را مواظبت کنی (۲) آزرم داشتن: شرم کردن و حیا کردن (۳) مستجاب: بر آورده (٤) خشنودی: رضایت (٥) نگر از فعل نگریستن یعنی مراقب باش (٦) مقسوم: بخشیده وقسمت و نصیب شده (۷) بکوشش خویش بزی نه برنج خویشتن (۸) زی صیغهٔ امر ازفعل زیستن (۹) فرهنگ نمودار خردست

باب ششم

اندر فروتنی و افزونی هنر

بدان و آگاه باش که مردم بی هنر مادام[1] بی سود باشد، چون مغیلان[2] که تن دارد و سایه ندارد، نه خودرا سود کند[3] و نه غیر خودرا و مردم نسیب و اصیل[4] اگر بی هنر بود، از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشد و بتر آن بود که نه گوهر دارد ونه هنر. اما جهد کن که اگرچه اصیل و گوهری[5] باشی گوهر تن نیز داری، که گوهر تن از گوهر اصل بهتر، چنانکه گفته‌اند، «الشرفُ بالعقلِ والادبِ لا بالاَصلِ والنسب»[6]، که بزرگی خرد ودانش راست، نه گوهر و تخمه[7] را و بدان که ترا پدر و مادر نام نهند همداستان[8] مباش، آن نشانی بود، نام آن بود که تو بهنر بر خویشتن نهی، تا از نام زید و جعفر و عمّ و خال باستاد فاضل و فقیه و حکیم افتی[9]، که اگر مردم را با گوهرِ اصل گوهرِ هنر نباشد صُحبت[10] هیچ کس را بکار نیاید و در هر که این دو گوهر یابی چنگ در وی زن[11] واز دست مگذار، که وی همه را بکار آید و بدان که از همه هنرها بهترین هنری سخن گفتنست، که آفریدگار ما جل جلاله از همه آفریدهای خویش

---

(۱) مادام: همواره و پیوسته (۲) مغیلان: بوتهٔ خار و خاربن (۳) سود کردن: سود دادن (٤) نسیب و اصیل: صاحب نسب و اصل، در اصل: بسبب و اصل (٥) گوهری: دارای نژاد بزرگ (٦) بزرگواری درخرد وفرهنگست ونه در نژاد و تبار (۷) تخمه: تبار و نژاد (۸) همداستان: قانع (۹) یعنی نام استاد فاضل و فقیه و حکیم بر خویشتن نهی (۱۰) صحبت: همنشینی (۱۱) چنگ در وی زن یعنی باو متوسل شو

آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بر دیگر جانوران بده درجه
که در تن اوست: پنج از درون و پنج از بیرون. اما پنجِ نهانی
چون اندیشه و یادگرفتن و نگاه داشتن[1] و تخیّل کردن و تمیز و
گفتار و پنجِ ظاهر چون سمع[2] و بصر[3] و شمّ[4] و لمس[5] و ذوق[6] و از
این جمله آنچه دیگر جانوران را هست نه بر این جمله [است]
که آدمی راست. پس آدمی بدین سبب پادشاه[7] و کامگار شد بر دیگر
جانوران و چون این بدانستی زفان[8] را بخوبی و هنر آموختن خو
کن[9] و جز خوبی گفتن زفان را عادت مکن گفت[10]، که زفان تو دایم
همان گوید که تو اورا بر آن داشته باشی و عادت کنی، که گفته اند:
«هر که زفان او خوشتر هواخواهان او بیشتر»، و با همه هنرها جهد
کن تا سخن بجایگاه گوئی، که سخن نه بر جایگاه، اگر چه خوب
باشد، زشت نماید و از سخن بی فایده دوری گزین، که سخن بی سود
همه زیان باشد و سخن که ازو بوی دروغ آید و بوی هنر نیاید نا گفته
بهتر، که حکیمان سخن را بنبیذ[11] مانند[12] کرده اند، که هم ازو خمار
خیزد و هم بدو درمان خمار بود. اما سخن نا پرسیده مگوی و تا
نخواهند کس را نصیحت مکن و پند مده، خاصّه آن کس که پند نشنود،
که او خود افتد[13] و بر سر مَلا[14] هیچ کس را پند مده، که گفته اند:

---

(۱) نگاه داشتن اینجا بمعنی از حفظ کردن و از بر کردن آمده (۲) سمع: شنوائی
(۳) بصر: بینائی (۴) شم: بویائی (۵) لمس: بساوندگی (۶) ذوق: چشائی
(۷) پادشاه اینجا بمعنی مسلط آمده است (۸) زفان ضبط دیگری از کلمهٔ زبانست
(۹) خو کردن: خودادن و عادت دادن (۱۰) زفان را عادت مکن گفت یعنی زبان
را بگفتن عادت مده (۱۱) نبیذ: می و باده (۱۲) مانند: شبیه و همانند (۱۳) او
خود افتد یعنی او خود از پای درآید (۱۴) ملا: جائی که دیگران باشند

«اَلنّصحُ بینَ اَلملاءَ تقریعٌ»[1]. اگر کسی بکژی بر آمده بود گرد راست کردن او مگرد که نتوانی، که هر درختی که کژ بر آمده بود و شاخ زده بود[2] و بالا گرفته[3] جز ببریدن و تراشیدن راست نگردد. چنانکه بسخن بخیلی نکنی، اگر طاقت بود، بعطای مال هم بخیلی مکن، که مردم فریفتهٔ مال زودتر شوند که فریفتهٔ سخن و از جای تُهمت زده[4] پرهیز کن و از یار بداندیش و بدآموز دور باش و بگریز و در خویشتن بغلط مشو[5] و خویشتن را جائی نه که اگر بجویندت هم آنجا یابند تا شرمسار نگردی و خود را آنجای طلب که نهاده باشی تا باز یابی و بزیان و بغم مردمان شادی مکن، تا مردمان بزیان و غم تو شادی نکنند. داد بده تا داد یابی و خوب گوی تا خوب شنوی و اندر شورستان[6] تخم مکار، که بر ندهد و رنج بیهوده بود، یعنی که با مردم ناکس نیکی کردن چون تخم در شورستان افگندن باشد. اما نیکی از سزاوارِ نیکی دریغ مدار و نیکی آموز[7] باش، که پیغامبر گفته است، علیه السلام: «اَلدّالُ عَلی اَلخیرِ کَفاعِلهِ»[8] و نیکی کن و نیکی فرمای، که این دو برادرند که پیوندشان از ما بنگسلد[9] و بر نیکی کردن پشیمان مباش، که جزای نیك و بد هم درین جهان بتو رسد، پیش از آنکه بجای دیگر روی و چون تو با کسی نکوئی کنی بنگر که اندر وقت

---

(۱) پند دادن در میان مردم سرزنش کردنست (۲) شاخ زدن : شاخ بر آوردن (۳) بالا گرفتن : بالا رفتن و قد کشیدن (٤) تهمت زده : رسوا و بدنام (۵) در خویشتن بغلط مشو یعنی در بارهٔ خویشتن اشتباه مکن (٦) شورستان : شوره زار (۷) نیکی آموز : کسی که نیکی بکسان بیاموزد . (۸) راه نمایندهٔ بنیکی چون نیکی کننده است (۹) در اصل : از ما نه بگسلد

نکوئی کردن هم چندان[۱] راحت بتو رسد که بدان کس رسد و اگر
با کسی بدی کنی چندانی[۲] که رنج بوی رسد بر دل تو ضَجرت[۳] و
گرانی رسیده باشد و از تو خود بکسی بد نیاید و چون بحقیقت بنگری
بی ضجرت تو از تو بکسی رنجی نرسد و بی خوشی تو راحتی از
تو بکسی نرسد، درست شد[۴] که مکافات نیك و بدهم درین جهان ۵
بیابی، پیش از آنکه بدان جهان رسی و این سخن را که گفتم کسی
منکر نتواند شدن، که هر که در همه عمر خویش با کسی نیکی یا
بدی کردست چون بحقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن بر حقم[۵]
و مرا بدین سخن مصدق دارند[۶]. پس تا توانی نیکی از کسی دریغ
مدار، که نیکی آخر یك روز بر دهد. ۱۰

حکایت: شنیدم که متوکل[۷] را بنده‌ای بود فتح نام، بغایت
خوبروی و روز به[۸] و همه مِنبر ها[۹] و ادبها آموخته و متوکل اورا
بفرزندی پذیرفته و از فرزندان خود عزیز تر داشتی. این فتح خواست
که شنا کردن آموزد. ملاحان بیاوردند و اورا در دجله شنا کردن همی
آموختند و این فتح هنوز کودك بود و بر شنا کردن دلیر[۱۰] نگشته بود، ۱۵
فامّا[۱۱] چنانکه عادت کودکان بود از خود می‌نمود[۱۲] که شنا آموخته‌ام،
یك روز پنهانی استاد بدجله رفت و اندر آب جست و آب سخت قوی

---

(۱) هم چندان: بهمان اندازه (۲) چندانی: باندازه ای (۳) ضجرت: پریشانی
(٤) درست شد یعنی مسلم است (۵) بدین سخن بر حقم یعنی حق دارم این سخن را
بگویم (٦) مصدق داشتن: تصدیق کردن (۷) متوکل دهمین خلیفهٔ عباسی که
از سال ۲۳۲ تا ۲٤۷ خلافت کرده است (۸) روزبه: نیك بخت (۹) منبر اینجا
بمعنی دانش آمده است (۱۰) دلیر اینجا بمعنی چیره و زبر دست و چابك است
(۱۱) فاما: پس اما (۱۲) از خود می نمود: وانمود میکرد

می‌رفت، فتح‌را بگردانید[۱]، چون فتح دانست که با آب بسنده نیاید[۲]
با آب بساخت[۳] و بر روی آب همی شد، تا ازدیدار مردم ناپیدا شد.
چون وی را آب پاره‌ای[٤] ببرد بر کنار دجله سوراخها بود، چون
بکنار آب بسوراخی برسید جهد کرد و دست بزد و خویشتن اندر
آن سوراخ انداخت و آنجا بنشست و با خود گفت که تا خدای چه ۵
خواهد، بدین وقت باری خود را ازین آب خونخوار جهانیدم[۵]
و هفت روز آنجا بماند و اول روز که خبر دادند متوکل را که فتح در
آب جست و غرقه شد از تخت فرود آمد و بر خاك بنشست و ملاحان‌را
بخواند و گفت: هر که فتح را مرده یا زنده بیارد هزار دینارش بدهم
و سوگند خورد که تا آنگاه که وی را بر آن حال که هست نیارند من ۱۰
طعام نخورم. ملاحان در دجله رفتند و غوطه میخوردند و هر جای
طلب میکردند تا سر هفت روز را[٦]. اتفاق را[۷] ملاحی بدان سوراخ
افتاد، فتح‌را بدید، شاد گشت و گفت: هم اینجا باش تا زورقی[۸] بیاورم.
از آنجا باز گشت و پیش متوکل رفت و گفت: یا امیرالمؤمنین اگر
فتح‌را زنده بیارم مرا چه‌دهی؟ گفت: پنج هزار دینار نقد بدهم. ملاح ۱۵
گفت: یافتم فتح‌را زنده. زورقی بیاوردند و فتح‌را بردند. متوکل
آنچه ملاح را گفته بود بفرمود تا در وقت[۹] بدادند. وزیر را بفرمود

---

(۱) بگردانید اینجا بمعنی بغلطانید آمده است (۲) بسنده آمدن: از عهده برآمدن
(۳) با آب بساخت یعنی خودرا تسلیم آب کرد (٤) پاره‌ای یعنی چندی و مدتی و
اندکی (۵) خودرا ازین آب خونخوار جهانیدم یعنی خودرا از این آبی که هلاك
میکند نجات دادم (٦) سرهفت روز را: پس از هفت روز و درانقضای مدت هفت
روز (۷) اتفاق را: اتفاقاً (۸) زورق: کرجی و قایق (۹) در وقت: فوراً

و گفت که: در خزینهٔ من رو، هر چه هست یك نیمه بدرویشان ده. آنگاه گفت: طعام بیاریت [1]، که وی گرسنهٔ هفت روزه است. فتح گفت: یا امیر المؤمنین من سیرم. متوکل گفت: مگر از آب دجله سیر شدی؟ فتح گفت: نه که من این هفت روزه گرسنه نبودم، که هر روز بیست تا [2] نان بر طبقی نهاده بر روی آب فرود آمدی و من جهد کردمی تا دو سه تا از آن نان بر گرفتمی و زندگانی من از آن نان بودی و بر هر نان نوشته بود که: محمد بن الحسین الاسکاف [3]. متوکل فرمود که در شهر مُنادی کنید [4] که آنمرد که نان در دجله افگند کیست و بگوئیت [5] تا بیاید، که امیر المؤمنین با او نیکوئی خواهد کرد، تا نترسد. چنین مُنادی کردند، روز دیگر مردی بیامد و گفت: منم آنکس. متوکل گفت: بچه نشان؟ مرد گفت: بآن نشان که نام من بر روی هر نانی نوشته بود که: محمد بن الحسین الاسکاف. متوکل گفت: درستست، اما چند گاهست که تو درین دجله نان می اندازی؟ محمد بن الحسین گفت: یکسالست. متوکل گفت: غرض تو ازین چه بود؟ مرد گفت: شنوده بودم که نیکی کن و بآب انداز، که روزی بر دهد و بدست من نیکی دیگر نبود، آنچه توانستم همی کردم و با خود گفتم تا چه بر دهد. متوکل گفت: آنچه شنیدی کردی، بدانچه کردی ثَمره [6] یافتی. متوکل وی را در بغداد پنج دیه [7] مِلك داد. مرد بر سر مِلك

(۱) بیاریت ضبط دیگریست از کلمهٔ بیارید (۲) بیست تا: بیست قرص و بیست گرده (۳) اسکاف: پاره دوز و درودگر و آهنگر (٤) منادی کردن: آواز دادن و بیانگ بلند چیزی را در کوی و برزن برای آگاهی همهٔ مردم گفتن (٥) بگوئیت ضبط دیگریست از کلمهٔ بگوئید (٦) ثمره: سود (۷) دیه املای قدیم کلمهٔ ده است

رفت و محتشم گشت و هنوز فرزندان او در بغداد مانده‌اند و بروزگار القائم بامرالله[1] من بحج رفتم، ایزد مرا توفیق داد تا زیارت خانهٔ خدای بکردم و فرزندان وی را بدیدم و این حکایت از پیران و مُعمّران[2] بغداد شنودم.

پس تا بتوانی از نیکی کردن میاسای[3] و خودرا بنکوکاری بمردمان بنمای و چون نمودی بخلاف نموده مباش و بزفان دیگری مگوی و بدل دیگر مدار[4]، تا گندم نمای جوفروش[5] نباشی و اندر همه کارها داد از خود بده[6]، که هر که داد از خویشتن بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت باشد غم و شادی با آن کسی گوی که او را تیمار[7] غم و شادی تو بود و اثر غم و شادی پیش مردمان پیدا مکن[8] و بهر نیک و بد زود شادمان و زود اندوهگین مشو، که این فعل کودکان باشد و بکوش تا بهر محال[9] از حال خویش نگردی، که بزرگان بهر حق و باطل از جای خویش بنشوند[10] و هر شادی که بازگشت آن بغم باشد[11] آنرا شادی مشمر و هر غمی که بازگشت آن بشادیست آن را بغم مشمر[12] و بوقت نومیدی اومیدوار[13] تر باش و نومیدی در اومید بسته‌دان و اومید را در نومیدی و حاصل همه کارهای جهان

---

(۱) القائم بامرالله بیست و ششمین خلیفهٔ عباسی که از سال ٤۲۲ تا ٤٦۷ خلافت کرده‌است (۲) معمر: سالخورده (۳) از نیکی کردن میاسای یعنی از نیکی کردن منشین و فارغ مباش (٤) بزفان دیگری مگوی و بدل دیگر مدار یعنی زبان و دل را یکی کن (۵) گندم نمای جوفروش کسی که از بیرون خوب و از درون بد باشد (٦) اندر همه‌کارها داد از خود بده یعنی در هر کاری خود قضاوت کن (۷) تیمار: رنج و غصه (۸) پیدا مکن یعنی ظاهر مساز (۹) محال: چیز بیهوده و ناچیز و اندك (۱۰) ازجای‌شدن یعنی ازجا دررفتن (۱۱) هرشادی که بازگشت آن بغم باشد یعنی هر شادی که بغم بینجامد (۱۲) بغم شمردن: غم دانستن (۱۳) اومیدوار املای قدیم کلمهٔ امیدوارست

بر گذشتن دان و تا تو باشی حق را منکر مشو و اگر کسی با تو بستهد[1]
بخاموشی آن ستهنده را بنشان و جواب احمقـان خاموشی دان ؛
امـا رنج هیچکس ضایع مگردان و همه کس را بسزا حق بشناس ،
خاصه حق قَرابات[2] خویش را و چندان که طاقت باشد با ایشان نکوئی
کن و پیران قبیلهٔ خویش را حرمت دار ، چنانکه رسول صلی الله علیه
و آله و سلم گفت : «اَلشّیخُ فی قَومِهِ کالنّبی فی اُمته »[3]، ولکن با ایشان
مو لَع[4] مباش ، تا همچنانکه هنر ایشان می بینی عیب نیز بتوانی دیدن
و اگر از بیگانه ناایمن[5] گردی زود خود را از وی بمقدار ناایمنی ایمن
گردان و بر ناایمن بگمان ایمن مباش ، که زهر بگمان خوردن از دانائی
نباشد و بهنر خود غَرّه[6] مشو و اگر ببی خردی و بی هنری نان بدست
توانی آوردن بی خرد و بی هنر باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن
و سخن نیك شنودن ننگ مدار ، تـا از ننگ برسته باشی و نیك
بنگر بنیك و بد و عیب و هنر مردمان و بشناس که نفع و ضر ایشان
و سود و زیان ایشان از چیست و تا کجاست و منفعت خویش از آن
میان بجوی و برس[7] که چه چیزهاست که مردم را بزیان نزدیك کند ،
از آن دور باش و بدان نزدیك باش که مردم را بمنفعت نزدیك گرداند
و تن خویش را بَعث[8] کن بفرهنگ[9] و هنر آموختن ، چیزی که
ندانی بیاموزی و این ترا بدو چیز حاصل شود : یا بکار بستن آن
چیز که [دانی] ، یا بآموختن آن چیز که ندانی .

---

(۱) ستهیدن : ستیزه کردن (۲) قرابات : نزدیکان (۳) پیر در میان کسان خویش چون پیغمبر در میان گروه خویش است (٤) مولـع : بسیار خواهان و خواستار (٥) نا ایمن: کسی که در پناه و در زنهار نباشد (٦) غره : مغرور (۷) رسیدن: رسیدگی کردن (۸) بعث : برانگیختگی (۹) فرهنگ : ادب

سقراط[1] گفت : که هیچ گنجی به از دانش نیست و هیچ دشمن بر تر از خوی بد نیست و هیچ عِزّی[2] بزرگوارتر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست. پس چنان کن ای پسر که دانش آموختن را پیدا کنی و در هر حال که باشی چنان باش که یکساعت از تو در نگذرد[3] تا دانش نیاموزی، که دانش نیز از نادانان بباید آموخت، ۵
از بهر آنکه هر گاه بچشم دل در نادان نگری و بَصارت[4] عقل بروی گماری آنچه ترا از وی نا پسندیده آید دانی که نباید کرد، چنانکه اسکندر گفت که : « نه من منفعت همه از دوستان یابم، بلکه نیز از دشمنان یابم، اگر در من فعلی زشت بوَد دوستان بر موجب شفقت بپوشانند[5] تا من ندانم و دشمن بر موجب ۱۰
دشمنی بگوید تا مرا معلوم شود، آن فعل بد از خویشتن دور کنم، پس آن منفعت از دشمن یافته باشم، نه از دوست » و تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی، نه از دانا و بر مردم واجبست، چه بر بزرگان و چه بر فروتران[6]، هنر و فرهنگ آموختن، که فزونی بر همه همسران خویش بفضل و هنر توان کرد، چون در خویش هنری بینی که در اَشکال[7] ۱۵
خود نبینی همیشه خود را فزون از ایشان دانی و مردمان نیز ترا فزون تر دانند، از همسران[8] تو، بقدر و بفضل و هنر تو و چون مرد عاقل بیند که وی را افزونی نهادند[9] بر همسران او، بفضل و هنر، جهد کند تا

---

(۱) سقراط حکیم معروف یونانی که در ٤٦٨ پیش از میلاد بجهان آمده و در ٤٠٠ یا ۳۹۹ پیش از میلاد او را زهر داده‌اند . (۲) عز : عزت و سروری (۳) در نگذرد یعنی فوت نشود وازدست تو نرود (٤) بصارت : روشن بینی و بینائی (٥) پوشاندن : پنهان کردن و نهفتن (٦) فروتران : زیر دستان (۷) اشکال اینجا بمعنی اقران و هم پایگانست (۸) دراصل: همه‌سران (۹) افزونی نهادن : برتر دانستن

فاضل تر و هنر مندتر شود. پس هر گاه که مردم چنین کند دیر نپاید[۱] که
بزرگوار بر همه کس شود و دانش جستن بر تری جستن باشد بر همسران
خویش و هم‌مانندان[۲] و دست بازداشتن[۳] از فضل و هنر نشان خُرسندی[٤] بود
بر فرومایگی و آموختن هنر و تن را مالیدن[٥] از کاهلی سخت سودمند
بود، که گفته‌اند که: کاهلی فساد تن باشد، اگر تن ترا فرمانبرداری ۵
نکند نگر تا ستوده نشوی، زیرا که تن از کاهلی و دوستیِ آسایش ترا
فرمان نبرد، از بهر آنکه تن ما را تَحرّك[٦] طبیعی نیست و هر حرکتی
که تن کند بفرمان کند، نه بمراد، که هرگز تا تو نخواهی و نفرمائی
تن ترا آرزوی کار نکند؛ پس تو تن خود را بستم[۷] فرمان بردار گردان
و بقصد او را بطاعت آر[۸]، که هر که تن خود را فرمان بردار نتواند کردن ۱۰
تن مردمان را هم مطیع خویش نتواند کردن و چون تن خویش را
فرمان بردار خویش کردی، بآموختن هنر، سلامتِ دو جهان یافتی، که
سلامتی دو جهان اندر هنرست و سرمایهٔ همهٔ نیکیها اندر دانش و
ادبست، خاصّه ادب نفس[۹] و تواضع و پارسائی و راست گوئی و پاك دینی[۱۰]
و پاك شلواری[۱۱] و بی آزاری و برد باری و شرمگینیست، اما بحدیثِ[۱۲] ۱۵
شرمگینی اگر چه گفته اند که: «اَلحیاءُ مِنَ الایمان»[۱۳]، بسیار
جای باشد که شرم بر مردم وَبال[۱٤] گردد، چنان شرمگین مباش که

---

(۱) دیرپائیدن: طول کشیدن (۲) هم‌مانندان: همانندان و مانندگان (۳) دست بازداشتن: دست کشیدن (٤) خرسندی: قناعت و اکتفا (٥) مالیدن: سیاست وتنبیه کردن (٦) تحرك: جنبش (۷) بستم: بزور و اکراه (۸) بطاعت آوردن: پیرو فرمان کردن (۹) ادب نفس: خویهای پسندیده (۱۰) پاك دینی: پرهیزگاری و پارسائی (۱۱) پاك شلواری: عفت و آزرم (۱۲) بحدیث: در بارهٔ و در باب، در اصل: بحریت (۱۳) آزرم از دین داریست (۱٤) وبال: زیان و خسارت

از شرمگینی در مُهمّات[1] خویش تقصیر کنی و خلل در کار تو راه یابد، که بسیار جای بوَد که بی‌شرمی باید کردن، تا غرض حاصل شود و شرم از ناحفاظی[2] و فُحش و دروغ گفتن دار و [از] گفتار و صلاحِ کردار شرم‌مدار، که بسیار مردم باشد که از شرمگینی از غرضهای خویش باز ماند، چنانکه شرمگینی نتیجهٔ ایمانست بی‌نوائی نتیجهٔ شرمگینیست و جای شرم و جای بی‌شرمی هردو بباید دانست، آنچه بصلاح نزدیك ترست می‌باید کرد، که گفته اند که: «مقدمهٔ نیکی شرمست ومقدمهٔ بدی‌هم شرمست». اما نادان را مردم‌مدان ودانای بی‌هنر را دانامشمر وپرهیزگار بی‌دانش‌را زاهد مدان و با مردم نادان هم‌صحبت مگیر، خاصّه بانادانی که‌پندارد که‌داناست. بر جهل خرسند [مشو] وصحبت جز باخردمندمدار، که از صحبت نیکان مردم نیك‌نام گردد، نبینی که‌روغن از کنجدست ولیکن چون روغن کنجدرا با بنفشه یا با گل بیامیزی چندگاه با گل یا با بنفشه بماند از آمیزش روغن [با] گل یا بنفشه‌از برَکات[3] صحبت نیکان‌او را هیچ روغن کنجد نگویند، مگر که روغن گل یا روغن بنفشه و صحبت نیکان و کردار نیك را ناسپاس مشو وفراموش مکن و نیاز مند خویش‌را برسر مزن[4]، که‌وی را زدن خود رنج و نیازمندی خود تمام بود وخوش خوئی ومردمی پیشه کن واز خوهای ناستوده‌دور باش‌وزیانکار مباش، که‌ثمرهٔ زیانکاری رنج باشد و ثمرهٔ رنج نیازمندی وثمرهٔ نیازمندی فرومایگی وجهد

---

(۱) مهمات: کارها، دراصل: مهمان (۲) ناحفاظی: بی‌شرمی و دریدگی (۳) برکات جمع برکت: نیك بختی (٤) نیازمند خویش‌را برسر مزن یعنی کسی را که بتو نیازمندست آزارمده

کن تا ستودهٔ خلقان[1] باشی ونگر تاستودهٔ جاهلان نباشی، که ستودهٔ عام نکوهیدهٔ[2] خاص باشد، چنانکه شنودم:

حکایت: گویند روزی افلاطون[3] نشسته بود، با جملهٔ خاص آن شهر، مردی بسلام وی در آمد و بنشست و از هر نوعی سخن میگفت، در میانهٔ سخن گفت: ای حکیم، امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو میکرد[4] و ترا دعا و ثنا میگفت، که افلاطون حکیم سخت بزرگوارست وهرگز چو او کس نباشد ونبوده است، خواستم که شکر او بتو رسانم. افلاطون حکیم چون این سخن بشنید سر فرو برد[5] و بگریست و سخت دلتنگ شد. این مرد گفت: ای حکیم، ازمن ترا چه رنج آمد که چنین دلتنگ شدی؟ افلاطون حکیم گفت: مرا ای خواجه از تو رنجی نرسید ولکن مصیبتی ازین بزرگتر چه باشد که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید؟ ندانم که چه کار جاهلانه کرده‌ام که بطبع او نزدیك بوده است و اورا خوش آمده است و مرا بستوده، تاتوبه کنم از آن کار، مرا این غم از آنست که هنوز جاهلم، که ستودهٔ جاهلان هم جاهلان باشند و هم درین معنی حکایتی یادآمد:

حکایت: شنودم که محمد زکریاالرازی[6] همی آمد باقومی از

(۱) خلقان جمع خلق: مردمان (۲) نکوهیده: زشت و بدآمده (۳) افلاطون حکیم معروف یونانی که در سال ۴۲۹ پیش از میلاد بجهان آمده و در سال ۳۴۷ پیش از میلاد در گذشته است (٤) حدیث تو میکرد یعنی از تو سخن میگفت (٥) سرفروبردن: سر بپیش افگندن وسر خم کردن (٦) ابو بکر محمدبن زکریا رازی پزشك و حکیم و دانشمند بسیار نامی ایرانی که در حدود ۲۵۰ هجری بجهان آمده و در پنجم شعبان ۳۱۳ درگذشته است

شاگردان خویش. دیوانه ای پیش او باز آمد، در هیچ کس ننگریست مگر در محمدِ زکریا و نیك نَگه کرد و در روی او بخندید. محمدِ زکریا باز گشت و بخانه آمد و مَطبوخ[۱] اَفتیمون[۲] فرمود[۳] و بخورد. شاگردان پرسیدند که: ای حکیم چرا این مطبوخ بدین وقت همی خوری؟ گفت: از بهر آن خندهٔ[۴] آن دیوانه، که تا وی از جمله سَودای[۵] خویشِ جزوی[۶] در من ندیدی در من نخندیدی، که گفته اند: «کُلُّ طایرٍ یطیر مع شکله»[۷].

و دیگر تندی و تیزی عادت مکن و از حلم خالی مباش، لکن یکباره چنان نرم مباش که از خوشی و نرمی بخورند و نیز چنان درشت مباش که هر گز ت بدست نبساوند[۸] و باهمه گروه موافق باش، که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل توان کرد و هیچکس را بدی میاموز، که بد آموختن دوم بدی کردنست[۹]، اگر چه بیگناه ترا بیازارد، تو جهد کن که اورا نیازاری، که خانهٔ کم آزاری در کوی مردمیست[۱۰] و اصل مردمی گفته اند که کم آزاریست؛ پس اگر مردمی کم آزار باش و دیگر کردار با مردمان نیکو دار، از آنچه[۱۱] مردم باید در آینه نگرد، اگر دیدارش[۱۲] خوب بوَد باید که کردارش چون دیدارش بوَد، که از نکو زشتی نزیبد و نباید که از گندم جو روید و از جو گندم و اندرین معنی مرا دو بیتست، بیت:

(۱) مطبوخ: پخته وجوشانده (۲) افتیمون گیاهیست که جوشاندهٔ آنرا در پزشکی قدیم در دیوانگی بکار می برده اند (۳) فرمودن: دستور دادن (۴) در اصل: خندیده (۵) سودا: مالیخولیا (۶) جزوی بمعنی اندکی (۷) هر مرغی با همانند خود میپرد (۸) بساویدن: لمس کردن (۹) دوم بدی کردنست یعنی مانند بدی کردنست (۱۰) خانهٔ کم آزاری در کوی مردمیست یعی کم آزاری جزو مردمیست (۱۱) از آنچه: از آن جهت که و از آن سبب که (۱۲) دیدار: روی

مارا صنما بدی همی پیش آری — وزما تو چرا امید نیکی داری؟
رو رو جانا غلط همی پنداری — گندم نتوان درود چون جو کاری

پس اگر در آینه نگری وروی خود زشت بینی هم چنان باید که نیکوئی کنی، چه اگر زشتی کنی زشتی بر زشتی فزوده باشی، پس ناخوش وزشت بود دو زشت بیك جا واز یاران مشفق و نصیحت پذیرنده[1] و آزموده نصیحت پذیرنده باش و با ناصحان خویش هر وقت بخلوت بنشین، زیرا که فایدهٔ تو از ایشان بوقت خلوت باشد. چنین سخن ها که من یاد کردم بخوانی و بدانی بر فضل خویش چیره گردی، آنگاه بفضل و هنر خویش غرّه مشو و مقیّد، آنگه که تو همه چیز آموختی و دانستی خویشتن را[2] از جملهٔ نادانان شمر، که دانا آنگاه باشی که بر نادانی خویش واقف گردی، چنانکه در حکایت آورده اند:

حکایت: شنیدم که بروزگار خسرو[3] در وقت وزارت[5] بزرجمهر[4] حکیم رسولی آمد از روم، کسری[5] بنشست، چنانکه رسم ملوك عجم بود و رسول را بارداد[6] و پادشاه را با رسول بارنامه[7] می بایست که کند ببزرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیریست؛ پیش رسول با بزرجمهر گفت: «ای فلان، همه چیز که در عالمست تو دانی» و خواست که او گوید: دانم. بزرجمهر گفت: «نه ای خدایگان». خسرو از آن طیره[8] شد و از رسول خجل شد

---

(۱) نصیحت پذیرنده: نصیحت شنو (۲) دراصل: دانستی و خویشتن را (۳) خسرو نخست انوشیروان بزرگترین پادشاه ساسانی و بیست و چهارمین شهریار این خاندان که از ۵۳۱ تا ۵۷۹ پادشاهی کرده است (٤) بزرجمهر معرب بزرگمهر نام حکیمی است ایرانی که در زمان انوشیروان می زیسته و می گویند وزیر او بوده است (۵) کسری معرب خسرو (٦) باردادن: بحضور خود پذیرفتن (۷) بارنامه: گفتگوئی که در موقع باردادن بکنند (۸) طیره: درهم و آشفته

پرسید که : همه‌چیز که‌داند ؟ گفت: همه‌چیز همگان[۱] دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند .

پس ای‌پسر تو خودرا از جمع داناتران مدان، که چون خود رانادان دانستی دانا گشتی و سخت دانا کسی باشد که‌بداند که‌نادانست.

که سقراط با بزرگی خویش همی گوید که:«اگر من نترسیدمی که بعداز من بزرگان و اهل عقل بر من تعنّت[۲] کنند و گویند که سقراط همه دانش جهان را بیك بار دعوی کردمن مُطلق بگفتمی که من هیچ چیز ندانم و عاجزم ، ولیکن نتوان گفت ، که از من دعوی بزرگ بود » و بوشکور بلخی[۳] خودرا بدانش بزرگ[۴] در بیتی می بستاید و آن بیت اینست ، نظم :

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

پس ای پسر بدانش خویش غرّه مشو ، اگر چه دانا باشی ، که مرترا شغلی پیش آید، هر چند ترا کفایت گزاردن[۵] آن باشد مُستبد[۶] رای خویش مباش، هر که‌مستبد برای خویش بود همیشه پشیمان بودو ازمشاورت کردن عارمدار، با پیران عاقل و با دوستان مشفق مشاورت کن ، که با حکمت و نبوّت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ، از پس آنکه آموزگار[۷] وی و سازندهٔ کار وی خدای عزّ و جل بود، هم بر

---

(۱) در اصل : همکنان (۲) تعنت : خرده گیری (۳) ابوشکور بلخی ازشاعران نامی سدهٔ چهارم ایران در زمان سامانیان بود و پس از رودکی و شهید بلخی بزرگترین شاعر این دوره بشمار میرود در سال ۳۰۳ بجهان آمده و در ۳۳۶ مثنوی آفرین نامه را ببحرمتقارب ساخته و دو مثنوی دیگر گفته است (۴)دانش بزرگ : دانش بسیار (۵) گزاردن : ادا کردن و ازعهده برآمدن (۶)مستبد : خودرای (۷)دراصل: آمرزکار

آن رضا [ندادو] گفت : « وَشاوِرْهُم فی‌الامر » .[۱] گفت : ای محمد ، با این پسندیدگان و یاران خویش مشورت کن ، که تدبیر شما [را] و نصرت از من که خدایم و بدان که رای دو کس نه چون رای یك باشد ، که بیك چشم آن نتوان دید که بدو چشم بینند ، ۵ نبینی که چون طبیب بیمار شود و بیماری بروی سخت و دشوار شود اِستعانت[۲] بمعالجت خود نکند، طبیبی دیگر آرد و باستطلاع[۳] وی علاج کند خود را ، اگر چه سخت دانا طبیبی باشد و اگر هم جنس[٤] ترا شغلی افتد ناچار از بهر او تا جان بود بکوش، رنجِ تن و مال خویش دریغ مدار ، اگر چه دشمن و حاسِد[٥] تو باشد، که اگر وی ۱۰ در آن نماند فریاد برسیدن تو او را از آن محبت زیادت باشد و باشد که آن دشمن دوست گردد و مردمان سخن گوی و سخندان که بسلام تو آیند ایشان را حرمت دار و با ایشان احسان کن ، تا بر سلام تو حریص تر باشند و ناکس ترین خلق آن بوَد که بروی سلام نکنند، اگر چه بادانشی تمام باشد و با مردم نکو گوی دژم[٦] مباش، که مردم ۱۵ دژم نه نکو باشد، که مردم اگر چه حکیم بود چون دژم روی بود حکمت بوی حکمت نماند و سخن وی را رونقی ، پس شرط سخن گفتن بدان که چونست و چیست و بالله التوفیق[۷] .

---

(۱) با ایشان در کار رای بزن (سورهٔ آل‌عمران آیهٔ ۱۵۳) (۲) استعانت : یاری خواستن (۳) استطلاع : آگاهی خواستن (٤) در اصل : همچنین (٥) حاسد : بد خواه (٦) دژم اینجا بمعنی ترش روی و بدخوی آمده (۷) کامگاری از خداست

باب هفتم

اندر پیشی جستن در سخندانی

ای پسر باید که مردم سخندان و سخنگوی بود و از بدان سخن نگاه دارد . اما تو ای پسر سخن راست گوی و دروغگوی مباش وخویشتن براست گفتن معروف کن ، تا اگر بضرورت دروغی از تو بشنوند بپذیرند و هر چه گوئی راست گوی ، ولیك راست بدروغ مانند مگوی ، که دروغِ براست مانند به که راست بدروغ مانند ، که آن دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول ، پس ازراست گفتن نامقبول پرهیز کن ، تا چنان نیفتد که مرا باامیر بالسوارغازی شاپور بن الفضل[1] رحمه‌الله افتاد :

حکایت : بدان ای پسر که من بروزگار امیر بالسوار ، آن سال که از حج باز آمدم ، بغزا[2] رفتم بگنجه[3] ، که غزای هندوستان بسیار کرده بودم ، خواستم که غزای روم[4] کرده شود وامیر بالسوار پادشاهی بزرگ بود ومردی پای برجای وخردمند وپادشاهی بزرگ وشایسته وعادل و شجاع و فصیح و مُتکلّم[5] و پاك دین و پیش بین ، چنانکه

(۱) امیرابوالاسوار یا ابوالسوار شاپور یاشاوور بن فضل یافضلون هشتمین پادشاه از خاندان شدادیانست که از ۴۲۲ تا ۴۵۹ قمری پادشاهی کرده است (۲) غزا : جنگی که باکافران کنند (۳) گنجه شهری که اکنون جزو جمهوری آذربایجان شورویست و ۵۸۰۰۰ تن جمعیت دارد . (٤) روم در آن زمان بقسمتی ازآسیای صغیر میگفتند که پادشاهانی از نژاد یونانی درآن حکمرانی داشتند و اروپائیان آنرا کشور بیزانس می نامند و در زبان فارسی روم شرقی و رومیةالصغری هم گفته‌اند (۵) متکلم : سخندان

مَلکان[1] ستوده باشند، همه جِد[2] بودی بی هَزل[3]. چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و بامن در سخن آمد وازهر نوعی همی گفت ومن همی شنودم و جواب همی دادم، سخن های من اورا پسندیده آمد، بامن بسیار کَرامت[4] ها کرد و نگذاشت که باز گردم، از بس احسانها که میکرد بامن. من نیز دل بنهادم[5] و چند سال بگنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب درمجلس او حاضر شدمی واز هر گونه سخن از من می پرسیدی و از حال ملوك گذشته و عالم می بررسیدی[6]. تا روزی از ولایت ما سخن می پرسید و عجایب های هر ناحیت می برفت[7]. می گفتم بروستای[8] گرگان دیهیست در کوه پایه[9] و چشمه‌ایست از دیه دور و زنان که آب آرند جمع شوند، هر کس باسبوی‌واز آن چشمه‌آب بر گیرند وسبوی بر سر نهندو باز گردند. یکی ازایشان بی سبوی‌همی آید و برراه‌اندر همی نگرد کرمیست سبز اندر زمین‌های آن دیه. هر کجا از آن کرم می‌یافت ازراه بیك سو[10] می افگند، تا آن زنان‌پای بر کرم‌ننهند، که‌اگر یکی‌ازیشان پای بر آن کرم نهد و کرم بمیرد آن آب که در سبوی برسردارند درحال[11] گَنده[12] شود، چنانکه بباید ریختن وباز گشتن وسبوی شبستن‌ودیگر باره‌آب برداشتن. چون این‌سخن بگفتم امیرابوالسوار

---

(۱) ملکان جمع ملك : پادشاهان (۲) جد : آنچه شوخی نباشد (۳) هزل : شوخی
(٤) کرامت : احترام (۵) دل نهادن : دل بستن (٦) می بررسیدی یعنی‌رسیدگی می کردی (۷) عجایب های هر ناحیت می برفت یعنی دربارهٔ شگفتی های‌هرجائی سخن می رفت (۸) روستا در اصطلاح آن زمان آبادی گرداگرد شهرهاست
(۹) کوه پایه : آبادیهای دامنهٔ کوه (۱۰) بیك سو یعنی بکنار و آن سوی‌تر
(۱۱) درحال : فوراً (۱۲) گنده : گندیده

روی ترش کرد و سر بجنبانید و چند روز با من نه بدان حال بود که پیش از آن می‌بود. تاپیروزان دِیلم[1] گفت. امیر گلهٔ تو کرد[2] و گفت: فلان مردی پای برجایست، چرا باید که بامن سخن چنان گوید که با کودکان گویند؟ چنان مردی را پیش چومنی چرا دروغ باید گفت؟ من در حال از گنجه قاصدی فرستادم بگرگان و مَحضری[3] فرمودم[4] کردن، بشهادت قاضی و رئیس و خطیب و جمله عُدول[5] و علما و اشراف گرگان که: این دیه برجاست[6] و حال این کرم برین جمله است[7] و بچهار ماه این معنی درست کردم[8] و محضر پیش امیر بالسوار نهادم. بدید و بخواند و تبسّم کرد و گفت: من خوددانم که از چون توی دروغ گفتن نیاید، خاصه پیش من، اما چرا راستی باید گفت که چهار ماه روزگار باید کرد[9] و محضری و گواهی دویست مرد عدول، تا از تو آن راست قبول کنند؟

اما بدان که سخن از چهار نوعست: یکی نادانستنی و نگفتنی و یکی هم دانستنی و هم گفتنی [و یکی گفتنیست و نادانستنی و یکی دانستنیست و نا گفتنی، اما نا گفتنی و نادانستنی سخنیست که دین را زیان دارد]، امانادانستنی و گفتنی[10] سخنیست که در کتاب حق تعالی

---

(۱) دیلم: نام نژادی از مردم گیلان امروز بوده است که در بخش کوهستانی گیلان می زیسته‌اند و سر زمین آنهارا دیلمستان می گفتند (۲) گلهٔ تو کرد یعنی از تو گله و شکایت کرد (۳) محضر: نوشته ای که گواهان آنرا امضا کنند (۴) فرمودن اینجا بمعنی دستوردادنست (۵) عدول جمع عادل: داوران‌وداد گران (۶) برجا: باقی (۷) برین جمله است یعنی باین ترتیبست (۸) بچهار ماه این معنی درست کردم یعنی درمدت چهار ماه این کار را صورت دادم (۹) چهار ماه روزگار باید کرد یعنی چهارماه بایدطول بکشد (۱۰) دراصل: نادانستنی و نا گفتنی

و اخبار رسول علیه السلام باشد و اندر کتابهای علوم و علمها که،
تفسیر[1] او تقلید بود در تاویل[2] او اختلاف و تعصّب[3]، چون یك وجه
نزول[4] و مانند این. پس اگر کسی دل در تاویل آن ببندد خدای
عزّوجل او را بدان نگیرد[5] و آنکه هم دانستنی و هم گفتنیست سخنی
بود که صلاح دینی و دنیائی او بدان بسته است و بهر دو جهان بکار ۵
آید، از گفتن و شنودن گوینده و شنونده را نفع بود و آنکه دانستنی
و نگفتنی چنان بود که عیب محتشمی[6] یا عیب دوستی ترا معلوم شود
تا از طریق عقل یا از کار جهان ترا تخیّلی بندد[7]، که آن نه شرع بود،
چون بگوئی[8] یا خشم آن محتشم[9] ترا حاصل آید[10]، یا آزار آن دوست،
یا بیم شوریدن غوغا[11] و عامه بود بر تو، پس آن سخن دانستنی بود و ۱۰
ناگفتنی. اما ازین چهار نوع که گفتم بهتر آنست که هم دانستنیست
و هم گفتنی[12]. اما این چهار نوع سخن هر یکی را دو رویست[13]: یکی
نیکو و یکی زشت. سخن که بمردمان نمائی نکوترین نمای[14]، تا مقبول
بود و مردمان درجهٔ تو بشناسند، که بزرگان و خردمندان را بسخن
بدانند، نه سخن را بمردم، که مردم نهانست زیر سخن خویش[15]، ۱۵

(۱) تفسیر: گزارش و شرح و بیان و مخصوصاً شرح و بیان مطالبی که در قرآنست (۲) تاویل: گزارش و شرح و بیان مشکلات زبان (۳) تعصب: پا فشاری و ایستادگی در عقیده ای (٤) وجه نزول: سبب فرود آمدن آیات قرآن (۵) گرفتن اینجا بمعنی بازخواست و بازپرس کردنست (٦) محتشم: کسی که مردم را باحترام وا دارد (۷) تخیل بمعنی گمان و تخیل بستن: گمان بستن (۸) دراصل: بگوی (۹) دراصل: محتشمی (۱۰) حاصل آمدن: فراهم آمدن (۱۱) غوغا: مردم بازاری (۱۲) در اصل: نــا کفتنی (۱۳) هر یکی را دو رویست یعنی هریك دو وجه و دو گونه دارد (۱٤) نمودن: نشان دادن (۱۵) مردم نهانست زیر سخن خویش یعنی خوب و بد هر کس از سخن او آشکار میشود

چنانکه امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه میگوید : « اَلمرؤُ مَخبوءٌ تحتَ لِسانِه »[۱] و سخن بود کـه بگویند بعبارتی که ازشنیدن آن روح تازه شود و همان سخن بعبارتی دیگر بتوان گفت که روح تیره گردد.

حکایت : شنیدم که هارون الرشید[۲] خوابی دید بر آن جمله[۳] که پنداشتی که جمله دندانهای او از دهان بیرون افتادی بیکبار ، بامداد مُعبّری[۴] را بخواند و پرسید که تَعبیر[۵] این خواب چیست ؟ معبّر گفت : زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد ، همه اقربای[۶] تو پیش از تو بمیرد ، چنانکه کس نماند . هارون الرشید گفت : ایـن معبر را صد چوب بزنید ، که وی این چنین سخن دردناك چرا گفت در روی من[۷] ، چون جمله قرابات من پیش از من بمیرند پس آنگاه من که باشم؟ خواب گزاری دیگر را فرمود آوردن و این خواب را با وی بگفت . خواب گزار گفت : بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده است دلیل کند[۸] که امیرالمؤمنین دراز زندگانی[۹] تر از همهٔ اقربا باشد . هارون الرشید گفت : دَلیلُ العقلِ واحدٌ[۱۰] ، تعبیر از آن بیرون نشد[۱۱] ، اما عبارت از عبارت بسیار فرقست .این مردرا صددینار فرمود ....

(۱) مرد درزیر زبان خویش پنهانست (۲) هارون ملقب برشید یا هارون الرشید پنجمین خلیفهٔ عباسی که از ۱۷۰ تا ۱۹۳ قمری خلافت کرده است (۳) بر آن جمله یعنی بدان گونه (۴) معبر : خواب گزار و کسی که معنی خوابی را که مردم دیده باشند بگوید (۵) تعبیر : خراب گزاری (۶) اقربا : نزدیکان (۷) در روی من یعنی برابر من و پیش روی من وپیش چشم من (۸) بدین خواب که دیده است دلیل کند یعنی این خواب که دیده است دلالت دارد (۹) دراز زندگانی: آنکه زندگانی بسیار کند (۱۰) دلیل خرد یکیست ، در اصل : واحده (۱۱) تعبیر ازآن بیرون نشد یعنی تعبیر همانست و ازآن خارج نیست

پس پشت و روی سخن نگاه باید داشت و هر چه گوئی بنیکو
ترین وجهی باید گفت، تا هم سخنگوی باشی وهم سخندان و اگر
سخنی گوئی و ندانی، چه تو باشی و چه آن مرغ که اورا طوطی
خوانند [۱]، که وی نیز سخن گویست اما سخندان نیست وسخنگوی
۵ وسخندان آن بوَد که هرچه او بگوید مردمان را معلوم شود تا از
جملهٔ عاقلان باشد و اگر نه چنین باشد بهیمه‌ای [۲] باشد نه مردم.
اما سخن را بزرگ‌دان، که از آسمان سخن آمد و هر سخن را که
بدانی از جایگاه آن سخن را دریغ مدار [۳] و بنا جایگاه ضایع مکن [۴]،
تا بر دانش ستم نکرده باشی [۵]. اما هرچه گوئی راست گوی و دعوی
۱۰ کنندهٔ بی‌معنی مباش و اندر همه دعویها برهان کمتر شناس و دعوی
بیشتر [۶]، بعلمی که ندانی [۷] مکن و از آن علم نان مطلب [۸]، که غرض
خود از آن علم و منبر بحاصل نتوانی کردن [۹] و از آن علم توانی کردن
که معلوم تو باشد و بچیزی که [ندانی] بهیچ نرسی.
حکایت: شنیدم که بروزگار خسرو [۱۰] زنی پیش بزرجمهر [۱۱]

---

(۱) چه تو باشی و چه آن مرغ که او را طوطی خوانند یعنی فرقی درمیان تو و طوطی نیست (۲) بهیمه: جانور (۳) از جایگاه آن سخن را دریغ مدار یعنی دریغ مکن که در جای خود آن سخن را بگوئی (۴) بنا جایگاه ضایع مکن یعنی درجائی که نباید تباه مکن (۵) بر دانش ستم نکرده باشی: دانش را از میان نبرده باشی (۶) برهان کمتر شناس ودعوی بیشتر یعنی اهمیت دعوی را بیشتر از برهان بدان (۷) در اصل: بدانی (۸) نان مطلب یعنی گذران خودرا مخواه (۹) بحاصل کردن: بدست آوردن (۱۰) خسرو نخست ملقب بانوشیروان یا نوشیروان یا انوشروان یا نوشروان و یا نوشین‌روان بیست و دومین و بزرگترین پادشاه خاندان ساسانی که از ۵۳۱ تا ۵۷۹ میلادی پادشاهی کرده است (۱۱) بزرجمهر معرب بزرگ‌مهر نام دانشمندی که در زمان انوشیروان می‌زیسته واینکه گویند وزیر او بوده درست نیست

آمد وازوی مسئله‌ای بپرسید، مگراندر آن وقت بزرجمهر سرِ آن
نداشت [1]، گفت: ای زن، اینکه تو می‌پرسی من آن ندانم. زن گفت:
پس اگر تو این ندانی، نعمت خدایگان مابچه میخوری [2]؟ بزرجمهر
گفت: بدان چیز که دانم و مَلك مرا بدین چیز که بدانم چیزی دهد [3]
و اگر توانی بیا و از مَلك بپرس، تا خود بدانکه بدانم مرا مَلك
چیزی همی دهد یانه؟

اما در کارها افراط مکن و افراط راشوم دان و اندر همه شغل
میانه باش [4]، که صاحب شریعت ما گفت: «خَیرُ الأُمورِ اَوسَطها» [5]
و بر سخن و شغل گزاردن آهستگی عادت کن [6] و اگر از گران
سنگی [7] و آهستگی نکوهیده گردی دوستر دارم که از سبکساری [8]
و شتاب زدگی [9] ستوده گردی و بدانستن رازی که تعلّق بنیك وبد
تو دارد رغبت منمای وجز باخود باکس رازمگوی، اگرچه درونِ
سخن نیك بوَد، از برون [10] سون گمان بزشتی برند، که آدمیان بیشتر
بر یك دیگر بدگمانند ودر هر کاری سخن و همّت و حال باندازهٔ
مال دار [11] و هرچه بگوئی آن گوی که برراستی سخنِ تو گواهی

---

(۱) مگراندر وقت بزرجمهر سرآن نداشت یعنی اتفاقاً در آن زمان بزرگمهر برای آن حاضر نبود (۲) نعمت خدایگان ما بچه میخوری یعنی چرا ازپادشاه ما روزی میگیری (۳) در اصل: مرا چیزی دهد (٤) میانه باش یعنی میانه رو باش
(۵) بهترین کارها میانه رویست، در اصل: اوساطها (٦) برسخن و شغل گزاردن آهستگی عادت کن یعنی عادت کن که سخن را آهسته گوئی و کاررا آهسته بکنی
(۷) گران سنگی: وقار (۸) سبکساری: سبك سری، در اصل: سکباری
(۹) شتاب زدگی: عجله (۱۰) برون سو: سوی بیرون و ظاهر (۱۱) سخن و همت وحال باندازهٔ مال‌دار یعنی سخن‌وهمت وحال تو باید باندازهٔ توانگری تو باشد

دهند، اگر چه بنزدیك مردمان سخن گوی صادق باشی؛ اگر نخواهی[١] که [بستم] خودرا معیوب گردانی[٢] برهیچ چیز گواه مشو، پس اگر شوی بوقت گواهی دادن احتراز مکن وچون گواهی دهی بمیل مده[٣]، هر سخن که بگویند بشنو، لیکن بکار بستن مشتاب و هرچه گوئی باندیشه گوی و اندیشه را مقدّم گفتار خویش دار[٤]، تا از گفته پشیمان ٥
نگردی، که پیش اندیشی[٥] دوم[٦] کفایتست[٧] واز شنیدن هیچ سخن ملول [مباش]، اگر بکارت آید یانه بشنو، تا در سخن برتو بسته نشود وفایدهٔ سخن غایب نگردد[٨] وسرد سخن[٩] مباش، که سخن سرد چون تخمیست که از وی دشمنی روید و اگر چه دانا باشی خو را نادان شمر، تا در آموختن برتو گشاده [گردد][١٠] و هیچ سخن را مشکن[١١] ومستای، ١٠
تا نخست عیب و هنر آن معلوم نگردانی وسخن یك گونه گوی، با خاص خاص و باعام عام، تااز حد حکمت بیرون نباشی[١٢] و بر مُستمع[١٣] و بال[١٤] نگردد، مگر در جائی که در سخن گفتن از تو حجّت و دلیل جویند و اگر در جایگاهی از تو در سخن گفتن حُجّت[١٥] جویند

---

(١) در اصل: اکر خواهی (٢) بستم خود را معیوب گردانی یعنی بزور خودرا معیوب کنی (٣) بمیل مده یعنی بتمایل وبطرفداری مده (٤) اندیشه را مقدم گفتار خویش دار یعنی نخست اندیشه کن و پس بگو (٥) پیش اندیشی: اندیشهٔ کاری را از پیش کردن (٦) در اصل: دوام (٧) کفایت: کاردانی، پیش اندیشی دوم کفایتست یعنی پیش اندیشی با کار دانی برابرست (٨) در سخن برتو بسته نشود و فایدهٔ سخن غایب نگردد یعنی از سخن باز نمانی و سود سخن از دست نرود (٩) سرد سخن: آنکه سخنان سرد گوید (١٠) درآموختن بر تو گشاده گردد یعنی راه دانش برای تو باز باشد (١١) شکستن اینجا بمعنی قدر ندانستن آمده (١٢) از حد حکمت بیرون نباشی یعنی خارج از حکمت کاری نکرده باشی (١٣) مستمع: شنونده (١٤) وبال: زبان ورنج وناسازگاری (١٥) دراصل: از تو حجت

سخن بر رضای ایشان گوی، تا بسلامت از میان ایشان بیرون آئی و اگر سخندان باشی کمتر از آن نمای که دانی[۱]، تا بوقت گفتار پیاده نمانی[۲] و بسیاردان و کم گوی باش، نه کم‌دان بسیار گوی، که گفته‌اند که: خاموشی‌دوم سلامتیست و بسیار گفتن دوم بی خردی، از آنکه بسیار گوی، اگر چه خردمند باشد، چون خاموش باشد مردمان خاموشی اورا از عقل دانند و هرچند پاک و پارسا باشی خویشتن ستای[۳] مباش، که گواهی ترا بر تو کس نشنود و بکوش تاستودهٔ مردمان باشی، نه ستودهٔ خویش واگر چه بسیار دانی آن گوی که بکار آید، تا آن سخن بر تو وبال نگردد، چنانکه بر آن علوی[٤] زنگانی[٥] شد:

حکایت: شنودم که بروزگار صاحب[٦] پیری بود بزنگان، فقیه و محتشم، از اصحاب شافعی[٧] رحمه‌الله، مفتی[۸] و مذکّر[۹] و مزکّی[۱۰]

---

(۱) کمتر از آن نمای که دانی یعنی کمتر از آنچه میدانی نشان ده (۲) پیاده نمانی یعنی ناتوان نشوی و در نمانی (۳) خویشتن ستای: خودستای (٤) علوی: کسی که از باز ماندگان علی بن ابی طالب باشد (٥) زنگان همان شهریست که اکنون زنجان می‌نویسند (٦) صاحب: ابوالقاسم اسمعیل بن عباد بن عباس بن عباد بن احمد بن ادریس طالقانی ملقب بصاحب و معروف بصاحب عباد یا صاحب بن عباد از ادبای نامی ایران و وزیر مؤیدالدوله و فخرالدوله از پادشاهان آل بویه بوده و در ذیقعدهٔ ۳۲٦ قمری بجهان آمده ودر ماه صفر ۳۸۵ درشهر ری در گذشته و در اصفهان بخاکش سپرده اند (۷) شافعی: ابو عبدالله محمد ابن ادریس شافعی ازبزرگان فقهای اسلام که در غزه در سال ۱۵۰ قمری بجهان آمده و روزآخر ماه‌رجب سال ۲۰٤ درفسطاط در خاک مصر درگذشت ومؤسس یکی ازمذاهب چهارگانهٔ اهل‌سنتست که آنرا مذهب شافعی میگویند (۸) مفتی: فتوی دهنده و کسی که احکام شرع بدهد (۹) مذکر: واعظ (۱۰) مزکی: کسی که طرف اعتماد قاضی بوده و در مجلس او می نشسته و هنگام گواهی‌دادن کسان درست گوئی و عدالت گواهان را تصدیق می کرده

زنگان بود و جوانی بود علوی پسر رئیس زنگان، همچنین فقیه و مذکر بودو پیوسته این هر دو بایکدیگر در مُکاشفت[۱] بودند، بر سر منبریك دیگر را طعنها زدندی. این علوی روزی بر سر منبر این پیر را کافر خواند. خبر بدان شیخ بردند، وی نیز بر سر منبر این علوی
۵ را حرام زاده خواند. خبر بعلوی بردند سخت از جای بشد[۲]، در حال برخاست و بشهر ری رفت و پیش صاحب از آن پیر گله کرد و بگریست و گفت: نشاید که بروزگار تو کسی فرزند رسول را حرام زاده خواند. صاحب از این پیر در خشم شد و قاصدی فرستاد و این پیر را بری آوردند و بمظالم بنشست[۳]، با فقها و سادات و این پیر را بفرمود آوردن و گفت:
۱۰ ای شیخ، تو مردی از جمله امامان شافعی رحمه‌الله و مردی عالم و بلب گور رسیده[۴]، شاید که فرزند رسول را حرام زاده خوانی؟ اکنون اینکه گفتی درست کن[۵]، یا نه ترا عُقوبت کنم[۶]، هرچه بلیغ[۷] باشد، تا خلق از تو عبرت گیرند و دیگر کس این بی ادبی نکند و بی حرمتی چنانکه در شرع واجبست. پیر گفت: بر درستی سخن من گواه من
۱۵ هم این علویست، بر نفس او به از و گواه مخواه[۸]، اما بقول من او حلال زاده ایست پاك و بقول خود حرام زاده. صاحب گفت: بچه معلوم کنی[۹]؟ پیر گفت: همه زنگان دانند که نکاح[۱۰] پدر او با مادر او من بسته‌ام

---

(۱) مکاشفت: دشمنی آشکار (۲) از جای شدن: از جا دررفتن و در خشم شدن (۳) بمظالم نشستن: برای دادرسی نشستن (۴) بلب گور رسیده یعنی نزدیك مردن (۵) درست کردن اینجا بمعنی ثابت کردنست (۶) عقوبت: کیفر دادن (۷) بلیغ: رسا و سخت (۸) بر نفس او به از و گواه مخواه یعنی دربارهٔ او بهتر از و کسی گواه نیست (۹) بچه معلوم کنی یعنی از کجا ثابت کنی (۱۰) نکاح: زناشوئی

و او بر سر منبر مرا کافر گفته است، اگر این سخن از اعتقاد گفته است پس نکاحی که کافر بندد درست نباشد، پس او بقول خود حرامزاده است و اگر نه باعتقاد گفت[1] دروغ گوی باشد و حدّ[2] بر وی لازمست.

پس پیر گفت: بهمه حال دروغ گویست یا حرامزاده و فرزند رسول دروغگوی نباشد، چنانکه خواهید شما او را همی خوانید، بی شك ازین دوگانه بریك چیز ببایدایستادن[3]. آن علوی سخت خجل گشت و هیچ جواب نداشت و این سخن نا اندیشیده گفت، تا بر وی وبال گشت.

پس ای پسر سخن گوی باش، نه یافه گوی[4]، که یافه گفتن دوم دیوانگی باشد و با هر که سخن گوئی بنگر تا سخن ترا خریدار[5] هست یا نی، اگر مشتری چرب یابی همی فروش واگر نه آن سخن بگذار و آن گوی که او را خوش آید، تا خریدار تو باشد ولکن با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی، که مردم دیگرست و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار شد با خلق چنین زید که من گفتم و تا توانی از سخن گفتن و شنودن نفور[6] مشو، که مردم از سخن شنیدن سخن گوی شود، دلیل بر آنکه اگر کودکی را از مادر جدا کنند و در زیر زمین برند و شیر همی دهند و هم آنجا می پرورند و مادر و دایه با وی سخن نگویند و ننوازند و سخن کس نشنود، چون بزرگ شود گنگ بود، تا بروزگار[7] همی شنود و همی آموزد، آنگاه گویا

(۱) اگر نه باعتقاد گفت یعنی اگر از روی اعتقاد نگفت (۲) حد: تنبیه و سیاست
(۳) ازین دوگانه بریك چیز بباید ایستادن یعنی یکی ازین دو چیز را باید پذیرفت
(٤) یافه ضبط دیگری از کلمهٔ یاوه است بمعنی سخن بیهوده و پوچ و یافه گوی یا یاوه گوی: بیهوده گوی (۵) خریدار اینجا بمعنی هوا خواه و خواهانست
(٦) نفور: بیزار (۷) تا بروزگار یعنی تا بمرور زمان

شود . دلیل دیگر : هر که از مادر کر زاید لال بود ، نبینی که
لالان کر باشند ؟ پس سخن ها بشنو و یاد گیر و قبول کن ، خاصه سخنهای
پند از گفتهای ملوك و حکما و گفته‌اند که پند حکما و ملوك شنودن
دیدهٔ خرد روشن کند ، که سرمه و توتیای[۱] چشم خرد حکمتست .
پس این قول را که گفتم بگوشِ دل باید شنودن و اعتقاد کردن ، از ین
سخن ها اندرین وقت چند سخن نغز و نکتهای بدیع یاد آمد ، از
قول نوشین روانِ عادل مَلكِ ملوك عجم و اندرین کتاب یاد کردم ،
تا تو نیز بخوانی و بدانی و یاد گیری و کار بند[۲] باشی و کار بستن این
سخن ها و پند های آن پادشاه مارا واجب تر باشد که ما از تخمهٔ آن
ملوکیم و بدان که چنین خواندم از اخبار خلفای گذشته که مأمون[۳]
خلیفه رحمه‌الله بتربت[۴] نوشین [روان] رفت ، آنجا که دَخمهٔ[۵] او بود .
اعضای اورا یافت بر تختی پوسیده و خاك شده ، برفراز تخت وی بود[۶] ،
بر دیوار دخمه خطی چند بزر نوشته بود ، بزفانَ پهلوی ، مأمون بفرمود
تا دبیران پهلوی را حاضر کردند و آن نوشته هارا بخواندند و ترجمه
کردند بتازی و آن تازی در عجم معروفست :

اول گفته بود که تا من زنده بودم همه بندگان خدای از من
بهره‌مند بودند و هرگز هیچ کس بخدمت من نیامد ، که از رَحمت[۷] من بهره
نیافت . اکنون چون وقت عاجزی آمد[۸] ، هیچ چاره ندانستم بجز از

---

(۱) توتیا : هرچه در چشم کشند (۲) کاربند : بکار برنده (۳) مأمون هفتمین خلیفهٔ عباسی که از ۱۹۸ تا ۲۱۸ قمری خلافت کرده است (٤) تربت : خاك و گور (۵) دخمه : گوری که بر جای بلند سازند (٦) برفراز تخت وی بود یعنی پیکر انوشیروان برروی آن تخت بود (۷) رحمت : دستگیری و بخشایش (۸) چون وقت عاجزی آمد یعنی چون هنگام مردن رسید

آنکه این سخن هارا بر دیوار نوشتم ، تا اگر کسی وقتی بزیارت من آید و این لفظها را بخواند و بداند ، او نیز [1] از من محروم نماند و این سخن ها و پندهای من پای رنج [2] آن کس بوَد ، اینست که نوشته است و بالله التوفیق [3].

(۱) در اصل : و او نیز (۲) پای رنج : مزدی و پاداشی که بکسی دهند که بجائی رفته باشد (۳) و کامیابی از خداست

باب هشتم

اندر یاد کردن[1] پندهای نوشروان عادل

اول گفت : تا روز و شب آینده است و رونده از گردش سالها شگفت مدار .

۵ **و گفت :** مردمان چرا از کاری پشیمانی خورند[2] که یکبار از آن پشیمانی خورده باشند ؟

گفت : چرا زنده شمرد کسی خودرا که زندگانی او نه بر مُراد او بود ؟

آخر[3] گفت : هر که ترا زشت گوید معذور تر از آنکه آن زشت

۱۰ بتو رساند .

آخر گفت : بخداوندِ تَعزیت[4] آن دردسر نرسد که بدانکس که بی فایده گوش دارد[5].

آخر گفت : از خداوندِ زیان بسیاری آن کس را زیان مند[6] تر دار که وی را دیدارِ چشم زیان مند بود[7].

---

(۱) یاد کردن : ذکر کردن (۲) پشیمانی خوردن : پشیمان شدن (۳) آخر : دیگر (٤) تعزیت : سوکواری (۵) بخداوند تعزیت آن دردسر نرسد که بدان کس که بی فایده گوش دارد یعنی آن درد سری که بدان کس که سوکوارست میرسد بدان کسی که بیهوده گوش میکند نمی رسد (٦) زیان مند : زیان دیده و زیان رسیده (۷) از خداوندان زیان بسیاری آن کس را زیان مند تر دار که وی را دیدار چشم زیان مند بود یعنی آن کسی را که بچشم خویش زیان را دیده باشد او را از کسی که زیان باو رسیده است بسیار زیان دیده تر بدان

آخر گفت: هر بنده‌ای که او را بخرند و بفروشند آزاد تر از آنکس دان که او بندهٔ گلو[1] بود.

آخر گفت: هرچند کسی دانا بود که با دانش[2] ورا خرد نبود آن دانش بروی وبال بود[3].

آخر گفت: هر که روزگار او را دانا نکند در آموزش او هیچ کس را رنج نباید برد که رنج او ضایع باشد.

آخر گفت: همه چیز از نادان نگاه‌داشتن آسان تر از آن بود که از تن خویش نادان را[4].

[**دیگر گفت:** اگر خواهی که مردمان ترا نیکو گوی باشند نیکو گوی مردمان باش].

آخر گفت: اگر خواهی که رنج تو ضایع نباشد، بجای مردمان[5]، رنج مردمان بجای خویش ضایع مکن.

آخر گفت: اگر خواهی که کم دوست نباشی کینه مدار.

آخر گفت: اگر خواهی که بی اندازه اندوهگین نباشی حسود مباش.

[**دیگر گفت:** اگر خواهی که از رنجیدگی دور باشی آنچه نرود مران[6]].

---

(۱) بندهٔ گلو: شکم پرست وشکم بنده (۲) در اصل: باداش (۳) هرچند کسی دانا بود که بادانش ورا خرد نبود آن دانش بر وی وبال بود یعنی هرچه کسی دانا باشد اما خرد نداشته باشد آن دانش او را رنج می رساند (٤) همه‌چیز از نادان نگاه داشتن آسان تر از آن بود که از تن خویش نادان را یعنی همه چیز را از نادان نگاه داشتن آسان‌تر از آنست که نادان‌را از بد خود نگاه دارند (٥) بجای‌مردمان یعنی‌در بارهٔ‌مردمان (٦) آنچه‌نرود‌مران یعنی آنچه‌روا نیست‌روا‌مدار

آخر گفت : اگر خواهی که زندگانی بآسانی گذاری[۱] روش خود را بر روی کار دار[۲].

آخر گفت : اگر خواهی که ترا دیوانه وار نشمرند آنچه نا یافتنی بود مجوی.

۵ آخر گفت : اگر خواهی که با آزرم بباشی و باآبروی آزار کس مجوی.

آخر گفت : اگر خواهی که فریفته نباشی کار نا کرده را کرده مپندار.

[دیگر گفت : اگر خواهی که پردهٔ تو دریده[۳] نشود پردهٔ کس مدر].

۱۰ آخر گفت : اگر خواهی که بر قفای[۴] تو نخندند زیردستان را باك دار[۵].

[دیگر گفت : اگر خواهی که از پشیمانیِ دراز[۶] ایمن گردی بهوایِ[۷] دل کار مکن].

آخر گفت : اگر خواهی که زیرك باشی روی خودرا در آیینهٔ

۱۵ کسان بین[۸].

آخر گفت : اگر خواهی که بی بیم باشی بی آزار باش.

آخر گفت : اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد قدر مردمان بشناس.

---

(۱) گذاری : گذرانی (۲) روش خود را بر روی کار دار یعنی براه و رسم خود کار را بکن (۳) پرده دریدن : آبرو ریختن و راز کسی را فاش کردن (٤) قفا : پشت سر (۵) باك‌داشتن : رعایت کردن و ملاحظه کردن (٦) پشیمانی دراز : پشیمانی بسیار و طولانی (۷) هوا : آرزومندی‌وهوس (۸) روی خودرا در آیینهٔ کسان بین یعنی عیب خود را از مردم بشنو

آخر گفت: اگر خواهی که بقول تو کار کنند بقول خود کار کن.

آخر گفت: اگر خواهی که پسندیدهٔ مردمان باشی بر آنکس که خرد [پنهان] دارد راز خویش آشکار مکن.

آخر گفت: اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ نان و نمك[1] باش.

۵

آخر گفت: چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردیِ خویش در آزار مردمان داند؟

آخر گفت: چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو بوَد؟

آخر گفت: با مردم بی هنر دوستی مدار که مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را.

۱۰

آخر گفت: پرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد.

آخر گفت: داد از خود بده[2] تا از داور مستغنی باشی.

آخر گفت: اگرچه حق[3] تلخ باشد بباید شنید.

آخر گفت: اگر خواهی که راز تو دشمن نداند بادوست مگوی.

۱۵

آخر گفت: خُرد نگرش[4] بزرگ زیان[5] مباش.

آخر گفت: بی قدر مردم را زنده مشمر.

آخر گفت: اگر خواهی که بی گنج توانگر باشی بَسند کار[6] باش.

آخر گفت: بگزاف مخر تا بگزاف نباید فروخت.

---

(۱) فراخ نان و نمك: کسی که بمردم بسیار روزی رساند (۲) داد از خود بده یعنی انصاف بده (۳) در اصل: اگر حق چه (۴) خرد نگرش: کوته نظر (۵) بزرك زیان: بسیار زیان رساننده (۶) بسند کار: معتدل و کسی که هر کاری را باندازه کند

آخر گفت: مرگ به از آنکه نیاز بهم چون خودی برداشتن[1].

آخر گفت: از گرسنگی مردن به‌از آن که‌از نانِ سفله[2] سیر شدن.

آخر گفت: بهر تخایُلی[3] که ترا صورت بندد[4] بر نا معتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد مبر[5].

آخر گفت: بکم زخودی[6] محتاج بودن عظیم[7] مصیبتی باشد، ۵ اگر چه خوش بود، که اندر آب مردن به‌از حقیر زینهار خواستن[8].

آخر گفت: فاسقِ[9] متواضع اینِ جهان‌جوی[10] بهتر از عابد متکبّر آن جهان جوی[11].

آخر گفت: نادان تر از آن مردم نباشد که یکی از کهتری ۱۰ بمهتری برسیده باشد همچنان بسوی او بچشم کهتری نگرند.

آخر گفت: شرمی نبود بتر از آنکه بچیزی دعوی کند که نداند و آنگاه دروغگوی باشد.

آخر گفت: فریفته تر از آن کس نبود که یافته بنایافته بدهد.

آخر گفت: فرومایه تر از آن کسی نباشد که کسی را بدو حاجتی ۱۵ باشد و تواند که روا کند و نکند.

آخر گفت: اگر خواهی که‌از شمارِ[12] داد گران باشی زیردستان خود را بطاقت خویش نکودار.

---

(۱) نیاز بهم‌چون خودی برداشتن: بمانندخود محتاج شدن (۲) سفله: دون‌وپست (۳) تخایل: اندیشه (٤) صورت بستن: نقش بستن و نشستن در ذهن (۵) اعتماد بریدن: ساب اعتماد کردن (۶) کم زخود: کمتر از خود (۷) عظیم: بسیارو سخت (۸) زینهار خواستن: امان خواستن (۹) فاسق: نابکار (۱۰) این جهان جوی: دنیا پرست (۱۱) آن جهان جوی: کسی که بامید آخرت کاری بکند (۱۲) از شمار: جزو و در عداد

آخر گفت : اگر خواهی که از شمار آزادن باشی طمع را بخود راه مده و در دل جای مده.

آخر گفت : اگر خواهی که از نکوهش عام دور باشی اثرهای ایشان را ستاینده باش.

آخر گفت : اگر خواهی که در دلها محبوب باشی و مردمان ازتو نفور نباشند سخن بر مراد مردمان گوی.

آخر گفت : اگر خواهی که نیکوترین و پسندیده ترین مردمان باشی آنچه بخود نپسندی بکس مپسند.

آخر گفت : اگر خواهی که بر دلت جراحت نرسد که هیچ مرهم نپذیرد با هیچ نادان مُناظره[1] مکن.

آخر گفت : اگر خواهی که بهترینِ خلق باشی از خلق چیزی دریغ مدار.

آخر گفت : اگر خواهی که زبانت دراز باشد کوته دست[2] باش.

آخر اینست سخنها و پندهای نوشروان عادل، چون بخوانی، ای پسر این لفظهارا خوار مدار[3]، که ازین سخنها هم بوی حکمت آید وهم بوی مُلك، زیرا که هم سخن حکماست وهم سخن پادشاهان، جمله همه معلوم خویش گردان[4] واکنون آموز که جوانی، که چون پیر گشتی خود بشنیدن نپردازی، که پیران چیزها دانند که جوانان ندانند واللهُ اَعلم بِالصّواب[5].

---

(۱) مناظره : گفتگو (۲) کوته دست : کسی که دست بناروا دراز نکند (۳) خوار داشتن : خرد و حقیر شمردن (۴) جمله همه معلوم خویش گردان : همه را یاد بگیر و فرا گیر (۵) و خدای درست را دانا ترست

باب نهم

اندر ترتیب پیری و جوانی

ای پسر هر چند جوانی پیرعقل[1] باش، نگویم که جوانی مکن ولکن جوان خویشتن دار[2] باش و از جوانان پژمرده[3] مباش، جوان شاطر[4] نیکو بود، چنانکه ارسطاطالیس[5] حکیم گفت: «اَلشّبابُ نوعٌ مِنَ الجنون»[6] و نیز از جوانان کاهل[7] مباش، که از شاطری بلا نخیزد واز کاهلی بلاخیزد و بهرهٔ خویش از جوانی بِحسبِ[8] طاقت بردار، که چون پیر شوی خود نتوانی، چنانکه آن پیر گفت که: چندین مال بخوردم[9]، در وقت جوانی وخوبرویان مرا نخواستند، چون پیر شدم من ایشان را نمی خواهم، بیت:

سبحان الله[10] درین جوانی وهوس روز و شبم اندیشه همین بودی بس
کاندر پیری زمن نباید[11] کس را خود پیر شدم مرا نبایست از کس

و هر چند جوان باشی خدای را عزّوجل فراموش مکن، بهیچ وقت واز مرگ ایمن مباش، که مرگ نه برپیری بود و نه بجوانی،

---

(۱) پیر عقل: کسی که دارای خرد پیران باشد (۲) خویشتن دار: خود دار (۳) پژمرده: افسرده و دل مرده (٤) شاطر: چست وچالاك (٥) ارسطاطالیس ضبط دیگری از نام ارسطوست (٦) جوانی گونه‌ای دیگر ازدیوانگیست (۷) کاهل: سست کار، در اصل: جاهل (۸) بحسب یعنی بنابر، در اصل: نخست (۹) چندین مال بخوردم یعنی چندین مال بکار بردم (۱۰) سبحان الله: خدا ازهمه چیز برترست (۱۱) زمن نباید کس را یعنی کسی بمن محتاج نشود، در اصل: بباید

چنانکه عَسجدی[1] گفت :

گر بجوانی و بپیری زیستی[2] پیر بمردی و جوان زیستی

و بدانکه هر که بزاید[3] بی شك بمیرد ، چنانکه شنودم :

حکایت : در شهری مردی دَرزی[4] بود، بر در دروازهٔ شهر دو کان[5] داشتی، بر گذرِ گورستان[6] و کوزه‌ای در میخی آویخته بود و هوسش
5 آن بودی که هر جنازه‌ای که از درِ شهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افگندی و هر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس بیرون بردند و آن کوزه را تهی کردی و باز سنگ در همی افگندی[7]، تا روزگاری بر آمد[8]، درزی نیز بمرد . مردی بطلبِ درزی
10 آمد و خبر مرگ او نداشت ، درِ دو کانش بسته دید، همسایهٔ او را پرسید که : این درزی کجاست که حاضر نیست ؟ همسایه گفت که : درزی نیز در کوزه افتاد !

اما ای پسر هوشیار باش و بجوانی غِرّه مشو ، در طاعت و معصیت ، بهر حال که باشی از خدای عزّ و جلّ می ترس و عفو می خواه و از
15 مرگ همی ترس، تا چون درزی ناگاه در کوزه نیفتی ، با بارِ گناهان گران و نشست و خاست همه با جوانان مکن، با پیران نیز مجالست[9]

---

(۱) عسجدی: ابو نظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی مروزی پس از عنصری و فرخی بزرگترین شاعر دربار محمود غزنوی و پسرش مسعود و از بزرگان سرایندگان پایان سدهٔ چهارم و آغاز سدهٔ پنجم بوده و در ٤٣٢ یا ٤٣٣ قمری در گذشته است (۲) در اصل : مرگ به پیری و جوانیستی (۳) بزاید: زاده شود و بجهان آید (٤) درزی : خیاط (٥) دو کان: دکان (٦) بر گذر گورستان: برسر راه قبرستان در اصل: بر در گورستان (۷) سنگ درهمی افگندی : سنگ در آن افگندی (۸) روزگاری بر آمد : مدتی گذشت (۹) مجالست : هم نشینی

کن و رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار[۱]، که اگر جوانی
در جوانی مُحال[۲] کند از پیر مانع آن محال باشد[۳]، از بهر آنکه پیران
چیزها دانند که جوانان ندانند ، اگر چه عادت جوانان چنان بود که
بر پیران تماخره[۴] کنند، از آنکه پیران محتاج جوانی بینند و بدین
۵ سبب جوانانرا نرسد[۵] که بر پیران پیشی جویند[۶] و بی حرمتی کنند، زیرا
که اگر پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان نیز بی شك در آرزوی
پیری باشند و پیر آن آرزو یافته است و ثمرهٔ آن برداشته، جوان را بتر،
که این آرزو باشد[۷] که بیابد و باشد که نیابد؛ چون نیك بنگری هر دو
خُشنود یك دیگرند[۸]، اگر چه جوان خویشتن را داناترین همه کس شمرد.
۱۰ تو از جمعِ[۹] این چنین جوانان مباش و پیران را حرمت دار و سخن
با پیران بگزاف مگوی[۱۰] که جواب پیران مُسکت[۱۱] باشد .

حکایت : شنیدم که پیری بود صد ساله، پشت کوز و دو تا گشته[۱۲]
و بر عصا تکیه کرده و میآمد . جوانی بتماخره وی را گفت : ای شیخ،
این کمانك بر بچند خریدی[۱۳]؟ تا من نیز یکی بخرم . پیر گفت : اگر
۱۵ عمر یابی و صبر کنی خود رایگان بتو بخشند .

---

(۱) رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار یعنی رفیقان و ندیمان تو بایدهم پیران و هم جوانان باشند (۲) مُحال : کار ابلهانه (۳) از پیر مانع آن محال باشد : پیر از آن کار ابلهانه جلوگیری کند (۴) تماخره : بر کسی خندیدن (۵) نرسد یعنی نا رواست (۶) پیشی‌جستن : پیشی گرفتن و پیش‌افتادن (۷) باشد : شاید (۸) هر دو خشنود یك دیگرند یعنی از یکدیگر بهره مند میشوند (۹) از جمع یعنی جزو و در شمار (۱۰) سخن بگزاف گفتن : سخن بیهوده و ناروا گفتن (۱۱) مُسکت : بسنده ، در اصل مسئلت (۱۲) کوز یا کوژ و دوتا گشته هر دو بمعنی خمیده است (۱۳) این کمانك بر بچند خریدی یعنی این کمان کوچك را چند خریدی

هر چند بیرزی[1] و پر هنری اما با پیران ناپای بر جای[2] منشین، که صحبت جوانان پای برجای به از صحبت پیران ناپای برجای وتا جوانی جوان باش و چون پیر شدی پیری کن، چنانکه من دو بیت میگویم درین معنی، بیت:

گفتم که در سرای زنجیری[3] کن   بامن بنشین و بر دلم میری[4] کن
گفتا که سپید هات را قیری[5] کن   سودا چه پزی[6] پیر شدی پیری کن

که در وقت جوانی پیری نرسد، چنانکه جوانان را نیز پیری نرسد، که جوانی کردن در پیری بوق زدن بود در هزیمت[7]، چنانکه من در زهدیات[8] گفتم، بیت:

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت   مردی که جوانی کند اندر گه پیری

و نیز رعنا[9] مباش، که گفته‌اند که پیر رعنا بتر بود و بپرهیز از پیران رعنای ناپاك وانصاف پیری بیش از آن بده که انصاف جوانی[10]، که جوانان را اومید پیری بود و پیر را جز مرگ اومید نباشد و جز مرگ او میدداشتن از وی[11] محالست، از بهر آنکه چون غلّه سپید گشت اگر ندروند ناچار خود بریزد[12]، همچون میوه که پخته[13]

---

(١) بیرز از فعل ارزیدن بمعنی ارزنده وپرارزش (٢) ناپای برجای: نااستوار (٣) زنجیری: بزنجیر بسته (٤) میری: امیری وسروری (٥) قیری: سیاه برنك قیر و سپیدهات را قیری کن یعنی موهای سپیدت را رنگ سیاه کن (٦) سودا پختن: اندیشهٔ خام کردن (٧) هزیمت: گریز و شکست (٨) زهدیات: اشعاری که در پارسائی وپرهیزگاری گویند (٩) رعنا: پرگوی و یاوه گوی (١٠) انصاف پیری بیش از آن بده که انصاف جوانی یعنی بیش از آنکه حق جوانی خود را نگاه میداری حق پیری خود را نگاه‌دار (١١) از وی یعنی از پیر (١٢) بریزد یعنی از هم پاشیده شود (١٣) پخته: رسیده

گشت اگر نچینند خود از درخت فروریزد، چنانکه گفته‌ام، بیت:

گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت[1]
ورهمچو سلیمان[2] شوی ازدولت و بخت

چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت[3]
کان میوه که پخته شد بیفتد ز درخت

و نیز امیرالمؤمنین علی گفت، رضی الله عنه:

اِذا تَمَّ اَمرٌ دَنا نَقصهُ   تَوَقَّع زَوالا[4] اذا قیلَ تَمّ[5]

و چنان دان که ترا نگذارند تا همی باشی، چون حواسهای تو از کار فرو ماند[6] و در بینائی و گویائی و شنوائی و بویائی[7] و لمس و ذوق همه بر تو بسته شد، نه تو از زندگانی خویش شادباشی و نه مردم از زندگانی تو و بر مردان وَبال گردی، پس مرگ از چنان زندگانی بِه. اما چون پیر شدی از مُحالات جوانان دور باش، که هر که بمرگ نزدیک تر باید که از مُحالات جوانی دور باشد، که مثال عمر مردمان چون آفتابست و آفتاب جوانان در افق مشرق باشد و آفتاب پیران در افق مغرب و آفتابی که در افق مغرب بود فرو رفته دان، چنانکه من گویم:

---

(۱) گر بر سرماه برنهی پایهٔ تخت یعنی اگر پایهٔ تخت را بر بلند ترین جاهای آسمان بگذاری (۲) سلیمان از پیامبران و پادشاهان یهود و پسر داود که از ۱۰۸۲ تا ۹۷۵ پیش از میلاد می‌زیسته و بحشمت و جلال معروف بوده است (۳) رخت بر بستن: رفتن (٤) در اصل: ذوالا (٥) چون کاری بپایان رسید نقص آن نزدیك شد و چون گویند بپایان رسید فرود آمدگی آنرا چشم بدار (٦) فروماندن: در ماندن (۷) بویائی بویندگی

سلطان جهان در کف پیری شده عاجز
تدبیرِ شدن[1] کن تو که چون شست در آمد
روزت بنمازِ دگر[2] آمد بهمه حال
شب زود در آید که نماز دگر آمد

و از اینست که پیر نباید که بعقل و فعلِ جوانان باشد و بر پیران همیشه برحمت باش[3]، که پیری بیماریست که کس بعیادت او نرود و پیری علتیست که هیچ طبیب داروی او نسازد، الا مرگ؛ از بهر آنکه پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد، هر روز اومید بهتری باشد مگر علّت پیری، هرروز بتر باشد و اومید بهتری نبوَد، از بهر آنکه[4] در کتابی دیده‌ام که مردی تا سی و چهار سال هر روزی برزیادت بود[5]، بقوّت و ترکیب، پس از سی و چهار سال تا چهل سال همچنان بوَد، زیادت و نقصان نگیرد، چنانکه آفتاب میان آسمان برسید بطیئی السّیر[6] بوَد تا فرو گشتن[7] و از چهل سال تا پنجاه سال هر سالی درخود نقصانی بیند که پار ندیده باشد، واز پنجاه تا بشست[8] در هر ماهی درخود نقصانی بیند که در ماه دیگر ندیده باشد، از شست تا بهفتاد در هر هفته درخود نقصانی بیند که در دیگر هفته ندیده باشد و از هفتاد تا بهشتاد هر روز در خود نقصانی بیند که دی[9] ندیده باشد و اگر از هشتاد

(۱) شدن اینجا بمعنی رفتنست (۲) نماز دگر یا نماز دیگر: نماز عصر (درقدیم در ایران اوقات شبانه روزرا چنین معلوم‌میکردند: نماز بامداد یعنی نماز صبح، نماز پیشین یعنی نماز ظهر، نماز دیگر یعنی نماز عصر و نماز چاشت یا نماز شام یعنی نماز مغرب و نماز خفتن یعنی نماز عشا و چهار نیمهٔ شبانه‌روزرا چنین بخش میکردند) روزت بنماز دگر آمد یعنی بپایان رسید (۳) برحمت باش یعنی رحم کن (۴) دراصل: واز بهر آنکه (۵) هر روزی برزیادت بود یعنی هر روز بیشتر شود (۶) بطیی السیر: کندرو (۷) تافرو گشتن: تازمان فرورفتن وغروب کردن (۸) دراصل: بشست بهفتاد (۹) دی: دیروز

در گذرد[1] هر ساعت در خود نقصانی بیند ودردی ورنجی که دردیگر ساعت ندیده باشد و حدّ عمر چهل سالست، چون نردبان چهل پایه[2]، بر رفتن[3] بیش راه نیابی[4]، همچنانکه بر رفتی فرود آئی بی‌شك واز آن جانب که بر رفته باشی باید آمدن وخشنود کسی بود که هر ساعت دردی و رنجی بدو پیوندد[5] که در ساعت گذشته نبوده باشد. پس

۵ ای پسر این شکایت پیری برتو دراز کردم[6] از آنکه مرد ازوی سخت گله[7] است و این نه عجبست که پیری دشمنست واز دشمن گله بود، همچنانکه من گفتم، نظم:

اگر کنم گله از وی عجب مدار[8] از من
که وی بلای منست و گله بود ز بلا

۱۰ و تو، ای پسر، دوست تر کسی مرا[9] و گلهٔ دشمنان با دوستان کنند، ارجو من‌الله تعالی[10] که این گله با فرزندان خود کنی[11] ودرین معنی مرا دو بیتست، نظم:

آوخ گلهٔ پیری پیش که کنم من؟ کین[12] دردمرا دارو جزتو بدگر نیست[13]

۱۵ ای پیر، بیاتا گله هم با تو کنم من زیرا که جوانانرا زین حال خبر نیست

---

(۱) درگذشتن: تجاوز کردن (۲) پایه اینجا بمعنی پله است (۳) بر رفتن: بالا رفتن (۴) بیش راه‌نیابی: بیشتر ازآن نتوانی (۵) بدو پیوندد: باو برسد (۶) شکایت پیری برتو دراز کردم یعنی از پیری پیش تو بسیار نالیدم (۷) سخت گله: کسی که گلهٔ بسیار داشته باشد (۸) عجب داشتن: تعجب کردن (۹) دوست تر کسی مرا یعنی بهترین دوستان من توئی (۱۰) از خدای بلندپایه امید دارم (۱۱) این گله با فرزندان خود کنی یعنی چندپشت خود را ببینی و باآنها ازپیری گله کنی (۱۲) در اصل: که این (۱۳) کین دردمرا دارو جزتو بدگر نیست یعنی بجز تو دیگری نمی‌تواند این‌دردمرا دارو کند، دراصل: جزتو دکری نیست

از آنچه[1] درد پیری هیچ کس به از پیران ندانند.

حکایت: چنانکه از جملهٔ حاجبان[2] پدرم حاجبی بود، او را حاجبِ کامل گفتندی، پیر بود و از هشتاد بر گذشته بود[3]، خواست که اسبی بخرد؛ رایض[4] او را اسبی آورد، فربه و نیکورنگ و درست قوایم[5]، حاجب [اسب] را بدید و بپسندید و بها فرونهاد[6]، چون دندانش بدید اسب پیر بود نخرید. مردی دیگر بخرید؛ من او را گفتم: یا حاجب، این اسب که فلان بخرید چرا تو نخریدی؟ گفت: او مردی جوانست و از رنج پیری خبر ندارد و آن اسب بزرگ منظرست[7]، اگر او بدان غرّه شود معذورست، اما من از رنج و آفت پیری با خبرم و از ضعف و آفت او خبر دارم و چون اسب پیر خرم معذور نباشم.

اما ای پسر جهد کن تا بپیری بیك جا مقام کنی، که بپیری سفر کردن از خرد نیست، خاصه مردی که بینوا[8] باشد، که پیری دشمنیست و بی نوائی دشمنی، پس با دو دشمن سفر مکن، که از دانائی دور باشد؛ اما اگر وقتی باتفاق[9] سفری افتد یا باضطرار، اگر حق تعالی در غُربت بر تو رحمت کند و ترا سفر نیکو پدید آرد، بهتر از آنکه در حَضر[10] بوده باشد، هرگز آرزوی خانهٔ خویش مکن و زادو بود[11] مطلب، هم آنجا که کار خود بانظام[12] دیدی هم آنجا مقام کن و زادو بود آنجا را شناس

---

(۱) ازآنچه: زیرا که (۲) حاجب: پرده‌دار و پیشخدمت پادشاهان و امیران (۳) از هشتاد بر گذشته بود یعنی سنش از هشتاد تجاوز کرده بود (٤) رایض: کسی که اسبان را می پرورد (۵) قوایم: دست و پای ستور (٦) فرونهاد: قطع کرد و معین کرد (۷) بزرگ منظر: دارای ظاهری خوب (۸) بی نوا: بی چیز (۹) باتفاق: اتفاقاً (۱۰) حضر: در جای خود ماندن در مقابل سفر (۱۱) زادو بود: جائیکه در آنجا زاده و بوده باشند (۱۲) بانظام: درحال پیشرفت

که ترانیکوئی بوَد[1]، هرچند که گفته‌اند: «اَلوَطنُ اُم[3] الثانی»[2]، اما تو بدان مشغول مباش[3] و رونق کار خود بین، که گفته‌اند که: نیک بختان را نیکی خویش آرزو کند و بدبختان را زاد و بود[4]. اما چون خود را رونقی دیدی و شغل سودمند بدست آمد، جهد کن تا آن شغل خود را ثبات دهی و مُستحکم گردانی و چون در شغل ثبات یافتی طلب بیشی مکن[5]، که نباید که در طلبِ بیشی کردن بکمتری افتی[6]، که گفته‌اند که: چیزی که نیکو نهاده‌اند نکوتر منه، تا بطمع محال بتر از آن نیابی؛ اما اندر روزگارِ عمر گذرانیدن بی‌ترتیب مباش، اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن با بَها[7] باشی باید که نهاد[8] و درجهٔ تو از مردم عامه پدید بود[9] و بر گزاف[10] زندگانی مکن و ترتیب خود نگاه‌دار بمواسا[11].

---

(۱) زاد و بود آنجارا شناس که ترا نیکوئی بود یعنی هرجا که برتو خوش بگذرد آنجا را زادو بود خود بدان (۲) میهن مادر دومست (۳) تو بدان مشغول مباش یعنی تو بآن دلبسته مباش (٤) نیکبختان را نیکی خویش آرزو کند و بدبختان را زاد و بود یعنی نیکبختان در آرزوی خوشی خود هستند و بدبختان در آرزوی زادو بود خود (٥) طلب بیشی مکن یعنی بیشتر ازآن مخواه (٦) بکمتری افتی یعنی کمتر ازآنچه داری ترا پیش آید (۷) بابها : قیمتی و بهائی (۸) نهاد اینجا بمعنی رتبه و مقامست (۹) نهاد و درجهٔ تو از مردم عامه پدید بود یعنی نهاد و درجهٔ تو در برابر عموم مردم معلوم باشد (۱۰) گزاف اینجا بمعنی زیاده رویست (۱۱) مواسا : دلداری و دلجوئی

باب دهم

اندر خویشتن داری[۱] و ترتیب خوردن و آئین آن

بدان ای پسر که مردم عامه را در شغلهای خویش ترتیب و اوقات پدید نیست و بوقت و ناوقت ننگرند[۲] و خردمندان و بزرگان هر کاری را از آن خود وقتی دارند[۳] بیست و چهار ساعت شباروزی را بر کارهای خویش ببخشند[۴]، میان هر کاری وقتی نهاده[۵] و حد و اندازه پدید کرده[۶]، تا کارهای ایشان بیکدیگر نیامیزد و خدمتگاران ایشان را نیز معلوم بود که بهر وقت بچه کار مشغول باید بودن، تا شغلهای ایشان همه بر نظام[۷] باشد. اما اول تجربت طعام خوردنی، بدان که عادت مردمان بازاری چنانست که طعام بیشتر بشب خورند و آن سخت زیان دارد، دایم با تخمه[۸] باشند و مردمان لشکری پیشه[۹] را عادت چنانست که وقت و ناوقت ننگرند[۱۰]، هر گاه که یابند بخورند و این عادت ستورانست[۱۱]، که هر گاه که علف یابند بخورند و مردمان محتشم و خاص در شباروزی یکبار خورند و این طریق خویشتن داریست و لکن مرد ضعیف

---

(۱) خویشتن داری : خود داری و امساك (۲) بوقت و نا وقت ننگرند یعنی رعایت وقت و نا وقت را نمیکنند ، در اصل : بنگرند (۳) هر کاری را از آن خود وقتی دارند یعنی برای هر کار خود وقتی معین کرده‌اند (٤) ببخشند : تقسیم کنند (٥) میان هر کاری وقتی نهاده : برای هر کاری وقتی معین کرده (٦) پدید کردن اینجا بمعنی معلوم و معین کردنست (۷) بر نظام : منظم (۸) تخمه : تباه شدن و ترش شدن خوراك در معده (۹) لشکری پیشه : کسی که پیشهٔ او خدمت لشکر باشد (۱۰) در اصل : بنگرند (۱۱) ستور : جانور سواری

و بی قوت، پس چنان باید که مردم محتشم با مداد خلوت بکند
و آنگاه بیرون آید و بکدخدائی[۱] خویش مشغول شود، تانماز پیشین[۲]
بکند، آن قدر نیز که راتب[۳] باشد رسیده باشد و آن کسان که باتو طعام
خورند حاضر فرمای کردن[۴] تا باتو طعام خورند، اما طعام بشتاب مخور،
آهسته باش، باسرِ خوان[۵] بامردمان حدیث همی کن، چنانکه در شرط
۵ اسلامست[۶] ولکن سر در پیش افگنده دار[۷] و در لقمهٔ مردمان منگر[۸].

حکایت: شنودم که وقتی صاحب [اسمعیل بن[۹]] عبّاد نان میخورد[۱۰]،
باندیمان و کسان خویش، مردی لقمه‌ای از کاسه برداشت، موئی در
آن لقمهٔ او بود، صاحب بدید، گفت: «آن موی از لقمه بیرون کن».
۱۰ مرد لقمه از دست بنهاد[۱۱] و برخاست و برفت. صاحب فرمود که:
باز آریتش[۱۲]. صاحب پرسید که: یا فلان، نان ناخورده از خوان چرا
برخاستی؟ مرد گفت: مرا نان آنکس نشاید خورد[۱۳] که موی در
لقمهٔ من بر بیند[۱۴]. صاحب سخت خجل شد از آن سخن.

اما بخویشتن مشغول باش و لختی[۱۵] درنگ همی کن، آنگاه

---

(۱) کدخدائی اینجا بمعنی اداره کردن کارهاست (۲) نماز پیشین: نماز ظهر
(۳) راتب: رزق و روزی (۴) حاضر فرمای کردن: دستور بده حاضر بکنند
(۵) با سر خوان: درسر سفره، با در زبان فارسی قدیم بجای به مکرر آمده
است (۶) در شرط اسلامست یعنی در اسلام آمده (۷) سر در پیش افگنده دار:
سر بزیر انداز (۸) درلقمهٔ مردمان منگر: بلقمه‌ای که مردم برمیدارند نگاه‌مکن
(۹) این دو کلمه در اصل نسخه نبوده و با خط دیگر بالای سطر افزوده اند
(۱۰) نان می‌خورد: غذا می خورد (۱۱) لقمه از دست بنهاد: لقمه را گذاشت
(۱۲) باز آریتش: او را باز بیاورید (۱۳) مرا نان آن کس نشاید خورد:
نمی‌شاید نان آن کس را بخورم (۱۴) بردیدن: بدقت‌دیدن (۱۵) لختی: اندکی

بعداز آن کاسه فرمای آوردن[1] ورسم محتشمان دو گونه است : بعضی
نخست کاسهٔ خویش فرمایند نهادن و آنگاه از آنِ دیگران و بعضی نخست
کاسهٔ دیگران نهند و آنگاه از آنِ خویش و این طریقِ کَرمست و آن
طریقِ سیاست و فرمای تا کاسهٔ مُلوّن[2] نهند : یکی ترش و یکی شیرین ؛
چنان کن که چون از خوان برخیزند بسیار خوار و کم خوار[3] همه ۵
سیر باشند و اگر پیش تو خوردنی بوَد و پیش دیگران نبوَد از پیش
خود بپیش دیگران فرست و بر سرِ نان[4] ترش روی مباش و با خوانسالار[5]
بخیره[6] جنگ مکن که : فلان خوردنی نیکست و فلان بدست ، که
آن سخن زمانی دیگر گفته آید[7]. چون ترتیب نان خوردن دانسته شد
ترتیب شراب خوردن را بدان ، که آنرا هم نهادی[8] و رسمی علیحده ۱۰
هست ، تا کارهای او مرتب باشد .

---

(۱) کاسه فرمای آوردن : دستور بده کاسه بیاورند و کاسه اینجا بمعنی انواع خوراکست (۲) کاسهٔ ملون : خوراکهای گوناگون (۳) بسیار خوار و کم خوار : پرخور و کم خور (٤) بر سر نان : در سر غذا (٥) خوانسالار : کسی که مأمور فراهم کردن خوراك و چیدن سفره باشد (٦) بخیره : بیهوده (۷) آن سخن زمانی دیگر گفته آید : آن سخن را وقت دیگرمی توان گفت (۸) نهاد اینجا بمعنی ترتیب و قاعده است

باب یازدهم

اندر ترتیب شراب خوردن و شرایط آن

شراب خوردن را نگویم که بخور و نگویم که مخور، که جوانان بقول کسی از فعلِ جوانی باز نگردند، که مرا نیز بسیار گفتند و نشنودم، تا بعداز پنجاه سال ایزد تعالی بر من رحمت کرد و توبه ارزانی داشت[۱]؛ اما اگر نخوری سود دو جهانی[۲] باتو بود و هم خشنودی ایزد جلّ و علا و هم از ملامت خلق رسته باشی و از نهاد[۳] و سیرت بی‌عقلان واز افعالِ محال رسته باشی و نیز در کدخدائی[۴] بسیار توفیر[۵] یابی و ازین چند روی[۶] اگر رغبت در خوردن آن ننمائی[۷] سخت دوست دارم، ولیکن جوانی، دانم که رفیقان نگذارند که نخوری و بدین سبب گفته‌اند: «الوَحدةُ خیرٌ مِن جلیسِ السّوءْ»[۸]؛ اگر خوری دانم که دل بر توبه داری[۹] و بر کردار خویشتن پشیمان باشی، پس بهر حال که نبیذ[۱۰] خوری باید که بدانی خوردن، از آنچه[۱۱] ارندانی خوردن زهرست و اگردانی خوردن پازهر[۱۲]

---

(۱) ارزانی داشتن: عطا کردن (۲) دوجهانی: مربوط باین جهان وآن جهان (۳) نهاد اینجا بمعنی طبیعت و خویست (٤) کدخدائی اینجا بمعنی زندگی مادیست (٥) توفیر اینجا بمعنی صرفه‌وپس اندازست (٦) ازین چند روی: بدین چند جهة وسبب (۷) رغبت در خوردن آن ننمائی: رغبت در خوردن آن نشان ندهی (۸) تنهائی بهتر ازهمنشین بد و در اصل: الوجوه خیر من‌جلیس (۹) دل بر توبه داری: اندیشهٔ توبه کردن می کنی (۱۰) نبیذ: می‌و باده (۱۱) از آنچه: از آن جهت و سبب (۱۲) پازهر: داروئی که برای باطل کردن زهر خورند

حقیقت[۱] و همهٔ مأکولات و مشروبات[۲] که بی ترتیب و بی نَسق[۳]
خوری بدست، که گفته اند:

که پازهر زهرست کافزون[۴] شود[۵] کز اندازهٔ خویش بیرون شود

پس باید که چون نان خورده باشی در وقت[۶] نبیذ نخوری،
تا سه ساعت بگذرد و سه بار تشنه شوی و آب خوری، پس اگر تشنه ۵
نشوی مقدار سه‌ساعت توقّف کن، از آنکه مِعده که قوی و درست
باشد، اگرچه باسراف طعام خوری، بهفت ساعت[۷] هضم شود: سه
ساعت بپزاند[۸] و سه ساعت دیگر مزه بستاند[۹] از آن طعام و بجگر
رساند، تا جگر قسمت کند بر اَحشای[۱۰] مردم، از آنکه قَسّام[۱۱]
اوست و ساعتی دیگر آن ثُفل[۱۲] را که بماند برووده رساند، هشتم ۱۰
ساعت باید که مِعده خالی شده باشد و هر مِعده که نچنین[۱۳] بود
آن کَدوی پوسیده بود نه معده؛ پس گفتم که سه ساعت از طعام
گذشته نبیذ خوری، تا در معده طعام پخته باشد و چهار طَبع[۱۴] تو
نصیبِ طعام بردارد[۱۵]، آنگه نبیذ خوری، تا هم از شراب بهرور[۱۶]

---

(۱) پازهر حقیقت: پازهر واقعی و حقیقی (۲) مأکولات و مشروبات: خوردنی ها و آشامیدنی ها (۳) نسق: آئین و نهاد و رسم (۴) در اصل: که افزون (۵) که پازهر زهرست کافزون شود: پازهر که افزون شد زهرست (۶) در وقت: درهمان زمان (۷) بهفت ساعت: در مدت هفت ساعت (۸) پزاندن صیغهٔ متعدی از فعل پختن اینجا بمعنی ماندن خوراك در معده است وآمیخته شدن آن باشیره های معده (۹) مزه‌ستاندن: گرفتن مزهٔ خوراك وشیرهٔ آن (۱۰) احشاء جمع حشا: اندامهای درونی (۱۱) قسام: قسمت کننده (۱۲) ثفل: بازماندهٔ خوراك که‌دیگر بکار نیاید ودرین زمان تُفاله و تُفاله گویند، دراصل: ثقل (۱۳) نچنین: نه چنین (۱٤) چهار طبع در اصطلاح پزشکی قدیم گرمی و سردی و خشکی و تریست که آنهارا چهار حالت هر مزاجی میدانستند (۱۵) نصیب طعام بردارد: از خوراك بهره بردارد (۱٦) بهرور: بهره ور

باشی و هم از طعام. اما آغاز سیکی[۱] خوردن نماز دیگر[۲] کن، تا
چون مستیِ در آید شب اندر تو آمده باشد[۳] و مردمان مستی تو نبینند
و در مستی نقلان[٤] مکن، که نقلان نامحمود[٥] بوَد و بدشت و باغ
بسیکی خوردن مرو، و اگر روی مستی را سیکی مخور[٦]، باخانه
۵ آی[۷] و مستی بخانه کن، که آنچه زیر آسمانهٔ[۸] خانه توان کرد
زیرِ آسمان[۹] نتوان کرد، که سایهٔ سقف خانه بهتر و پوشیده تر از
درخت بوَد، از آنکه مردم در خانهٔ خود پادشاهیست در مملکت
خویش و اندر صحرای مردم چون غریبی بوَد اندر غُربت و اگرچه
محتشم غریبی بود پیدا باشد[۱۰] که دست محتشمان [غریبان] تا کجا
۱۰ رسد و همیشه از نبیذ چنان پرهیز کن که هنوز دوسه نبیذ راجای
بوَد[۱۱] وپرهیز کن ازلقمهٔ سیری[۱۲] و از قدحِ مستی[۱۳] که سیری و
مستی نه همه درشراب و طعامست، که سیری در لقمهٔ بازپسینست[۱٤]،
چنانکه مستی در قدح باز پسین، پس لقمه ای نان و قدحی شراب
کمتر خور، تا از فزودنِ هردو ایمن شوی وجهد کن تا همیشه مست
۱۵ نباشی، که ثمرهٔ سیکی خوردن دو چیزست: یابیماریست یادیوانگی،

---

(۱) سیکی: می و باده (۲) نماز دیگر: نماز عصر و وقت عصر (۳) تا چون مستی درآید شب اندر تو آمده باشد یعنی چون مستی پیش بیاید شب فرا رسیده باشد (٤) نقلان: دویدن بشتاب (٥) نا محمود: نا پسند (٦) مستی را سیکی مخور: چنان می مخور که مست شوی (۷) با خانه‌آی: بخانه بیا (۸) آسمانه: سقف (۹) زیرآسمان: درجای بی سقف (۱۰) پیدا باشد: معلومست (۱۱) دو سه نبیذ را جای بود: جا برای خوردن دوسه بادهٔدیگر باشد (۱۲) لقمهٔسیری: لقمه ای که پس از سیر شدن بخورند (۱۳) قدح مستی: پیاله ای که پس‌از مست شدن بخورند (۱٤) باز پسین: آخری و واپسین

پس چرا مولع[1] باید بود بکاری که ثمرهٔ او این انواع باشد؟ و من دانم
که بدین سخنان دست از نبیذ بنداری[2] و سخن کس نشنوی، باری
تا توانی پیوسته صبوحی کردن[3] عادت مکن و اگر باتفاق[4] صبوحی
کنی باوقات کن[5]، که خردمندان صبوحی را نستوده داشته‌اند[6]، اول
۵ شومی صبوحی آن باشد که نماز بامداد از تو فایت شود[7] و دیگر هنوز
خواب دوشین[8] از دماغ بیرون نیامده باشد، بخار امروزین[9] باوی یار
گردد[10]، ثمرهٔ او جز ماخولیا[11] نباشد، که فساد دو مفسد بیش از فساد
یك مفسد باشد؛ دیگر[12] بوقتی که مردمان خفته باشند تو بیدار[13]
باشی و چون مردمان بیدار شوند ناچار ترا بباید خفت[14]، چون همه
۱۰ روز نخسبی و همه شب بیدار باشی روز دیگر اعضا های[15] تو خسته
و رنجور باشند، از رنج نبیذ و از رنج بی خوابی و کم صبوحی بود[16]
که در و عربده[17] نبود، یا محالی کرد. نیاید که از آن پشیمانی خیزد[18]، یا
خرجی بناواجب[19] کرده نیاید[20]. اما اگر وقتی ناگاه صبوحی کنی بعذری

---

(۱) مولع : بسیار خواهان و خواستار (۲) دست از نبیذ بنداری : دست از باده نمیکشی و بر نمیداری (۳) صبوحی کردن : بامداد ناشتا می خوردن (٤) باتفاق : اتفاقاً (٥) باوقات کن : گاه گاه بکن (٦) داشتن اینجا بمعنی دانستنست (۷) فایت شدن : فوت شدن و از دست رفتن (۸) دوشین : دیشبی (۹) امروزین: امروزی (۱۰) یار شدن: توام شدن ، در اصل : باز کردد (۱۱) ماخولیا یا مالیخولیا :سستی خرد ازراه بیماری (۱۲) دیگر اینجا بمعنی نیز و دیگر آنکه آمده است (۱۳) در اصل : و تو بیدار (۱٤) ناچار ترا بباید خفت : ناچار تو باید بخسبی (۱٥) در زبان فارسی قدیم معمول بوده که جمع های تازی را هم جمع می بسته اند مانند همین کلمهٔ اعضاها که اعضاخود جمع عضو تازیست (۱٦) کم صبوحی بود: کمتر صبوحیئی باشد (۱۷) عربده: بانگ و فریاد وخروش (۱۸) ازآن پشیمانی خیزد : ازآن پشیمانی پیش آید (۱۹) بناواجب : بیهوده و ناروا ، دراصل : بواجب (۲۰) آمدن اینجا فعل معین برای ساختن فعل مجهول بمعنی شدنست، کرده نیاید : کرده نشود

واضح روا بود، اما ناکرده به[1]، که عادتی بدست واگر برنبیذ مولع باشی عادت مکن که شب آدینه نبیذ خوری، هر چند شب آدینه و شب شنبه نبیذ نباید خورد، بهیچ وقت، اما شب آدینه از بهر جمعِ فرداییِن را و نماز جمعه را[2] و نیز بیك[3] شب آدینه نخوری یك هفته نبیذ خوردن
۵ بردل مردم شیرین کنی[4] و زبان عامه برتو بسته باشد[5] و اندر کدخدائی توفیر بود، از آنکه[6] در سالی پنجاه آدینه بود، پنجاه روزهِ اخراجات[7] توفیر کرده باشی و جسم و نفس و عقل و روح تو نیز بیاساید، که در یك هفته دماغ و عروقهای[8] تو از بخار ملا[9] شده باشد، اندر آن یك شب بیاساید وخالی شود اندر آسودنِ آن یك شب وهم صحّت[10]
۱۰ و آرامش تن بود و هم در مال توفیر، پس عادتی که ازو پنج خصلت حاصل آید[11] باید داشت[12].

---

(۱) نا کرده به : نا کردن این کار بهترست (۲) فردا یین : فردائی، از بهر جمع فردایین را و نماز جمعه‌را یعنی برای اجتماعی که فردا می‌شود و تو درمیان آن اجتماع می‌روی و نماز جمعه میگزاری، را در پایان جمله برای تعلیلست که پس ازکلمهٔ از بهر یا برای در فارسی قدیم می‌آورده‌اند وگاهی تنها بهمین معنی و بمعنی از بهر و از برای می‌آمده مانند «خدارا» یعنی از بهرخدا وبرای خدا (۳) در اصل : و بنزدیك (٤) یك هفته نبیذ خوردن بردل مردم شیرین کنی یعنی یك هفته از می‌خوردن خود مردم‌را خوشدل کنی (۵) زبان عامه برتو بسته باشد یعنی عموم مردم از تو بد نتوانند گفت (٦) از آنکه : ازآن جهة (۷) اخراجات جمع اخراج : هزینهٔ گذران و زندگی (۸) عروقها جمع عروق که خود جمع عرق بمعنی رگ است (۹) ملا : پر وانباشته، در اصل ملال (۱۰) در اصل : صحبت (۱۱) حاصل آمدن : بدست آمدن و فراهم آمدن (۱۲) عادتی که ازو پنج خصلت حاصل آید باید داشت یعنی آنچه پنج خصلت ازآن بدست می‌آید باید بآن خو کرد و خوگرفت.

باب دوازدهم

اندر مهمانی کردن و مهمان شدن و شرایط آن

امامردم بیگانه را هر روز مهمان مکن، از آنکه هر روز بحق مهمان نتوان رسیدن[1]؛ بنگر تا یکماه چند بار مهمانی توانی کردن، آنکه سه بار توانی کردن یك بار کن و آن سه بار اندرو خرج کن[2]، ۵
تا خوان تو از همه عیبی مُبرّا[3] بوَد و زبان عیب جویان بر تو بسته باشد و چون مهمان در خانهٔ تو آید هر کس را پیشباز می فرست و تقرّبی همی کن و تیمار هر کس بسزای او می دار، چنانکه بوشکور گوید[4]، شعر :

اگر دوست مهمان بود یا نه دوست[5] شب و روز تیمار مهمان نکوست ۱۰

و اکر میوه بود پیش از طعام میوها تو پیش آر، تا بخورند و یك زمان توقف کن و آنگه خوردنیها آور و تو منشین، تا آنگاه که مهمانان بگویند، یك بار و دو بار، که بنشین، آنگاه بـا ایشان مساعدت کن و نان بخور و فروتر[6] از همه کس نشین، مگر مهمان بزرگ باشد، که نشستن ممکن نبوَد واز مهمانان عُذر مخواه، که ۱۵
عذر خواستن طبع عامه و بازاریان بود و هر ساعت مگوی : ای فلان،

---

(۱) هر روز بحق مهمان نتوان رسیدن : هر روز نمی توان حق مهمان را ادا کردن و از عهدهٔ پذیرائی او برآمدن (۲) آن سه بار اندرو خرج کن : آنچه می خواستی سه بار خرج کنی در یك مهمانی خرج کن (۳) مبرا : وارسته (٤) در اصل : شکر گویند (۵) اگر دوست مهمان بود یا نه دوست : اگر دوست و بجز دوست مهمان باشد (٦) فروتر : پائین تر

نان نیك بخور[1] و هیچ نمی‌خوری، شرم‌مدار که از جهة تو چیزی نتوانستم کردن[2]، انشاءالله که بعدازین عذر آنها بخواهیم. این نه سخنان محتشمان بود، این لفظی بود که بسالها مهمان یك بار توان کرد، از جملهٔ بازاریان[3]، که ازچنین گفتار مردم شرمسار شوند و نان نتوانند خوردن و نیم سیر از خوان تو بر خیزند و مارا بگیلان رسمی نیکوست: ۵ چون مهمان را بخانه برند خوان بنهند[4] و کوزهای آب حاضر کنند و مهمان خداوند[5] و متعلّقان[6] همه بروند، مگر یك تن از جای دور باز ایستد[7]، از بهر کاسه نهادن[8]، تا مهمان چنانکه خواهد نان بخورد، آنگه میزبان[9] پیش آید و رسم عرب نیز چنینست؛ چون مهمانان نان خورده باشند، بعداز دست شستن، گلاب و عطر فرمای آوردن و ۱۰ چاکران و غلامانِ مهمان را نیکودار[10]، که نام و ننگ ایشان بدر برند[11] و در مجلس اِسفرغمهای[12] بسیار فرمای نهادن، مطربان فاخر[13] فرمای آوردن و تا نبیذ نیکو نبود مهمان مکن، که خود پیوسته مردم نبیذ خورند، سیکی و سَماع[14] باید که خوش باشد، تا اگر درخوان و کاسهٔ تو تقصیری بود عیب تو بدین بپوشد[15] و سیکی خوردن ۱۵

(۱) نان نیك بخور: غذا خوب بخور (۲) کردن اینجا بمعنی درست کردن و آماده کردن آمده است (۳) این لفظی بود که بسالها مهمان یکبار توان کرد از جملهٔ بازاریان: این لفظ کسیست از مردم بازاری که در چندسال یك بار مهمانی می کند (٤) خوان بنهند: سفره بیندازند (۵) مهمان‌خداوند: میزبان (٦)متعلقان: بستگان (۷) از جای دور باز ایستد: از جای دور می‌ایستد (۸) کاسه‌نهادن: خوراك آوردن (۹) در اصل: بیش نان (۱۰) نیکوداشتن: مواظبت کردن (۱۱) نام و ننگ ایشان بدر برند: ایشان خوب و بد را در بیرون می گویند (۱۲) اسفرغم یا اسپرغم یا سفرغم ویا سپرغم ویا اسپرم وسپرم هر گیاه خوشبوی (۱۳) فاخر: بسیارخوب‌وبرتر (۱٤) سماع: آواز (۱۵) بپوشد: پوشیده‌وپنهان بکند

بَزهست[۱]، تا بزه بی مزه نکرده باشی[۲]؛ پس چون اینهمه که گفتم کرده باشی از مهمانان حق شناس[۳] و حق ایشان بر خود واجب دان.

حکایت: چنان شنیدم که ابن مقله[٤] نصر بن منصور التمیمی را عملِ[٥] بصره[٦] فرموده بود[۷]، سال دیگر باز خواندند[۸] و حساب کردند[۹]

۵ و او مردی مُنعم[۱۰] بود، خلیفه را بدو طمعی افتاده بود[۱۱]، چون حساب کردند مالی بسیار بروی باقی آمد[۱۲]، پسرِ مُقله[۱۳] گفت: «این مال بگزار[۱٤]، یا بزندان رو». نصر گفت: «یا مولانا[۱۵]، مرا مال هست ولیکن اینجا حاضر نیست، یك ماه مرا امان ده، تا بدین مقدار مرا بزندان نباید رفت[۱٦]». پسر مقله دانست که آن مرد را طاقت آن مال

۱۰ هست و راست میگوید. گفت: «از امیرالمؤمنین فرمان نیست[۱۷]، که تو باز جای روی[۱۸]، تا این مال بگزاری، اکنون هم اینجا در سرای من در حُجره‌ای[۱۹] بنشین و این یك ماه مهمان من باش». نصر گفت:

---

(۱) بزه: گناه و جرم (۲) تا بزه بی‌مزه نکرده باشی: آگاه باش گناهی نکرده باشی که در آن لذتی نباشد (۳) از مهمانان حق شناس یعنی از مهمانان ممنون باش (٤) ابن مقله: ابوعلی محمد بن علی بن حسن بن مقله از وزیران نامی خلفای عباسی و وزیر مقتدر و قاهر و راضی بود و در ۲۷۲ قمری در بغداد بجهان آمد و در دهم شوال ۳۲۸ درگذشت و یکی از معروف ترین خوش نویسانست (۵) عمل: کار دیوانی و مخصوصاً حکمرانی شهر ها (٦) بصره شهری و بندری در کنار شط العرب که امروز جزو خاك عراقست و ۵۰۰۰۰ تن جمعیت دارد (۷) در اصل: فرموده بودند (۸) باز خواندن: احضار کردن (۹) حساب کردن: بحساب کسی رسیدن (۱۰) منعم: مالدار و دارا (۱۱) خلیفه‌را بدو طمعی افتاده بود: خلیفه چشم بمال او داشت (۱۲) باقی آمدن: در نتیجهٔ رسیدن بحساب درعهدهٔ کسی قرار گرفتن (۱۳) پسر مقله: ابن مقله (۱٤) بگزار: بپرداز و ادا کن (۱۵) ای خداوندگار ما (۱٦) تا بدین مقدار مرا بزندان نباید رفت: تا برای چنین اندك‌مالی بزندان نروم (۱۷) فرمان نیست: اجازه‌ودستور نیست (۱۸) باز جای‌روی: دوباره بجای‌خود روی (۱۹) حجره آن‌چیزیست که‌اکنون اطاق گویند

فرمان برَدارم». در سرای ابن مقله محبوس بنشست واز قضارا[۱] اوّلِ رمضان بود، چون شب اندر آمد[۲] ابن مقله گفت: «فلان را بیارید تا باما روزه بگشاید[۳]». فی الجمله[٤] این نصر یك ماه رمضان پیش او اِفطار کرد، چون عید کردند[٥] و روزی چند بر آمد[٦] پسر مقله کس فرستاد که آن مال دیر می آرند، تدبیر اینکار چیست[۷]؟. نصر گفت: «من زر[۸] دادم». پسر مقله گفت: «کرا دادی؟[۹]». گفت: «بتو دادم». پسر مقله در طیره شد[۱۰]، نصر را بخواند و گفت: «ای خواجه، این زر کرا دادی؟». نصر گفت: «من زر ندادم، ولیکن این یکماه نان تو رایگان بخوردم، ماهی[۱۱] برخوان تو روزه گشادم و مهمان تو بودم، اکنون چون عید آمد حق من این باشد که از من زر خواهی؟». پسر مقله بخندید و گفت که: «خط[۱۲] بستان و بسلامت برو، که آن مال بدندان مُزد[۱۳] بتو دادم ومن آن زر را از بهر تو بگزارم». نصر بدین سبب از مُصادره[۱٤] برست[۱٥].

پس از مردم منت پذیر[۱٦] و تازه روی[۱۷] باش، اما بیهوده خنده[۱۸] مباش و نبیذ کم خور و پیش از مهمانان مست مشو، چودانی که

---

(۱) ازقضارا: اتفاقاً (۲) چون شب اندرآمد: چون شب شد (۳) روزه گشودن: روزه خوردن و افطار کردن (٤) فی‌الجمله: در هر حال (٥) عید کردن: عید فطر را گرفتن (٦) روزی چند برآمد: چند روز گذشت (۷) تدبیر این کار چیست: چه باید کرد؟ (۸) زر اینجا بمعنی پولست (۹) کرا دادی: بکه دادی (۱۰) در طیره شدن: در هم وآشفته شدن (۱۱) ماهی: یکماه (۱۲) خط اینجا بمعنی نوشته وسندست (۱۳) دندان‌مزد: پولی که‌پس‌از مهمانی بکسی‌دهند (۱٤) مصادره: در برابر بدهی‌دیوانی هرچه را کسی ازخزانه گرفته‌باشدازوپس گرفتن (۱٥) رستن: رهائی یافتن (۱٦) منت‌پذیر: کسی که‌منت مردم را بگردن بگیرد (۱۷) تازه روی: خوش روی (۱۸) بیهوده خنده: کسی که بیهوده بخندد و خوشروئی کند

مهمانان مست شدند آنگه از خویشتن شگرفی می نمای[۱] و یادِ مردم می کن[۲] و نوش می خور[۳] و با مهمان تازه‌روی و خوش باش؛ اما بیهوده خنده مباش، که بیهوده خندیدن دوم دیوانگیست. چون مهمان مست شود و بخواهد رفت[٤]، یکی دو بار خواهش کن[٥] و تواضع[٦] نمای و مگذار که برود، سیوم بار[۷] رخصت ده تا برود و اگر غلامان تو خطائی بکنند ۵ در گذار[۸] و پیش مهمانان با ایشان عتاب مکن[۹] و روی ترش[۱۰] مباش و با ایشان جنگ مکن[۱۱]، که این نیك نیست و آن نیکست [که] اگر چیزی ترا ناپسندیده آید بار دیگر چنان مفره‌ای کردن، بدین یکبار صبر کن و اگر مهمان تو هزار محال بکند و بگوید از وی بردار[۱۲] و خدمت وی بزرگ دان[۱۳]. ۱۰

حکایت : چنان شنیدم که وقتی معتصم[۱٤] خلیفه مجرمی[۱٥] را گردن همی فرمود زدن[۱٦]، پیش خویش[۱۷]. آن مرد گفت: «یا امیر المؤمنین، بحق خدای عزّوجل مرا یك شربت[۱۸] آب ده و مهمان کن و آنگاه هرچه خواهی میکن، که سخت تشنه شده‌ام». معتصم بر حکم سوگند[۱۹]

---

(۱) از خویشتن شگرفی می نمای: شوخی و شیرین کاری بکن (۲) یاد مردم میکن: بیادمردم باده می خور (۳) نوش خوردن: بلذت خوردن (٤) بخواهد رفت: خواست برود (٥) یکی دو بار خواهش کن: یکی دوبار اصرار کن نرود (٦) تواضع: فروتنی (۷) سیوم بار: بار سوم (۸) در گذار: بگذر و ببخش (۹) عتاب کردن: تندی کردن (۱۰) روی ترش: ترش روی (۱۱) جنگ کردن اینجا بمعنی پرخاش کردنست (۱۲) از وی بردار: از او تحمل کن (۱۳) خدمت وی بزرگ دان: بخدمت کردن باواهمیت بده (۱٤) معتصم: هشتمین خلیفهٔ عباسی که از ۲۱۸ تا ۲۲۷ قمری خلافت کرده است (۱٥) مجرم: گناهکار (۱٦) گردن زدن: سربریدن (۱۷) پیش خویش: درحضور خود (۱۸) شربت: مقدار آبی که یك بار بخورند (۱۹) برحکم سوگند: بواسطهٔ آن سوگند

فرمود تا او را آب دهند. چون او را آب دادند برسم عرب گفت: «کثّر اللهُ خیراً یا امیر المؤمنین[1]، مهمان تو بودم بدین یک شربت آب؛ اکنون از طریق مردمی مهمان کشتن واجب نکند[2]، مرا مفرمای کشتن و عفو کن، تا بردست تو توبه کنم». معتصم گفت: «راست گفتی، حق مهمان بسیارست، ترا عفو کردم، بیش ازین خطا مکن، که حق مهمان داشتن واجبست».

ولیکن حق مهمانی که حق شناسی[3] ارزد، نه چنانکه هر آحادی[4] یا ناداشتی[5] بخانه بری و آنگاه چندان اعزاز و اکرام کنی، یعنی که این مهمان منست، بدان که این تقرّب و دلداری با که باید کرد.

فصل: و پس اگر مهمان شوی مهمان هر کسی مشو، که حشمت را زیان دارد[6] و چون روی گرسنه مرو و سیر نیز مرو، تا نان[7] بتوانی خوردن و میزبان نیازارد[8] و می‌خور[9] و اگر بافراط خوری زشت باشد و چون در خانهٔ میزبان روی جائی نشین که جای تو باشد و اگر چه خانهٔ آشنایان بود و ترا گستاخی[10] نباشد و در آن خانه بر سرِ نان و بر سرِ نبیذ کارافزائی[11] مکن و با چاکران میزبان مگوی که: ای فلان، آن طبق[12] و آن کاسه فلان جای نه، یعنی من از خانه‌ام[13]؛ مهمان فضول[14] مباش

---

(۱) خدای نیکی بیشتر کند ای امیر المومنین (۲) واجب کردن: روا بودن (۳) در اصل: حق شناس (٤) آحاد جمع احد یعنی یکی و یگانه و اینجا بمعنی هر کسی و هر بی سر و پائی است (۵) نا داشت: کسی که سزاوار نگاه داشتن نباشد (٦) حشمت را زیان دارد: باحترام تو زیان می رساند (۷) در اصل: مرو و تا نان (۸) آزردن اینجا بمعنی رنجیدنست (۹) می‌خور: بخور (۱۰) گستاخی اینجا باصطلاح امروز رو دربایستی است (۱۱) کارافزائی: زحمت مردم را زیاد کردن (۱۲) طبق اینجا بمعنی آن چیزیست که امروز بشقاب میگویند (۱۳) من از خانه‌ام: خانه خواهم (۱٤) فضول اینجا بمعنی کسیست که زیاده‌روی کند

و ساز کاسه و خوانچهٔ مردمان مکن[1] و چاکران خویش را نواله[2] مده، که گفته‌اند: «اَلزّلةُ ذِلّةٌ[3]» ومستِ خراب[4] مشو، چنان کن که در راه که روی کسی مستی تو نداند، چنان مست مشو که از چهرهٔ آدمیان بگردی[5]؛ مستی بخانهٔ خویش کن، اگر فی المثل[6] یك قدح نبیذ خورده باشی و چاکران تو صد گناه بکنند کس را ادب مفرمای کردن، اگرچه مُستوجب[7] ادب باشند، که هیچ کس آن از روی ادب نشمارد[8]، گویند عربده‌ای می گوئی[9]؛ هرچه خواهی نبیذ ناخورده میکن، دانند که آن قصدیست[10]، نه مُعربدیست[11]، که از مست همه چیزی بعربده شمارند[12]، چنانکه گفته‌اند: «اَلجنونُ فُنونٌ[13]»، عربده همه انواعست: بسیار دست زدن و پای کوفتن[14] و خندیدن و گریه کردن و سرود گفتن[15] و نُقل خوردن[16] و سخن گفتن و خاموش بودن و بسیار تقرّب و خدمت کردن، این همه عربده است یا جنون[17]. پس ازین هرچه گفتم پرهیز کن و پیش هیچ بیگانه مست و خراب مشو، مگر پیش عیالان[18] و بندگان خویش و اگر از مطربان سماعی خواهی همه راه‌های

(١) ساز کاسه و خوانچهٔ مردمان مکن: دستور چیدن کاسه و خوانچهٔ مردم را مده (٢) نواله: خوراك و هرگونه خوردنی (٣) چیزی که از خوان مهمانی با خود برند خواریست، در اصل: الزلة الزلة (٤) مست خراب: بسیار مست (٥) ازچهرهٔ آدمیان بگردی: ازانسانیت بیفتی (٦) فی‌المثل: مثلا (٧) مستوجب: سزاوار (٨) هیچ کس آن از روی ادب نشمارد: هیچ کس آنرا جزو ادب کردن نداند (٩) عربده گفتن: چیزی از روی مستی گفتن (١٠) قصدی: کاری که عمدا بکنند (١١) معربدی: عربده جوئی (١٢) ازمست همه چیزی بعربده شمارند: مست هرچه بکند آنرا جزوعربده می‌دانند (١٣) دیوانگی گونه گونه است (١٤) پای کوفتن: رقصیدن (١٥) سرود گفتن اینجا بمعنی آوازخواندنست (١٦) نقل خوردن: بی موقع چیز خوردن (١٧) در اصل: باجنون (١٨) عیالان: زن و فرزند

سبک[۱] مخواه ، تا برعنائی[۲] و مستی منسوب نباشی ، هر چند که
جوانان را راههای سبک خوش آید و خواهند و زنند و فرمایند .

(۱) راه اینجا بمعنی پردهٔ موسیقی است و راههای سبک یعنی آهنگهائی که تند و
چالاك باشد (۲) رعنائی اینجا بمعنی سبکی و سبکسریست

باب سیزدهم

اندر مزاح و نرد و شطرنج و شرایط آن

بدان ای پسر که گفته‌اند: «اَلمزاحُ مقدّمةُ الشرّ» یعنی مزاح پیشرو همه آفتهاست؛ تا بتوانی از مزاح سرد[۱] حذر کن واگر مزاح کنی باری در مستی مکن، که شرّ و آشوب بیش خیزد[۲] و ازمزاحِ ناخوش[۳] و فحش گفتن شرم دار، اندر مستی و هشیاری، خاصّه در نرد و شطرنج، که درین هردو شغل مردم ضَجرِ[۴] [تر] باشند، مزاح کمتر تحمّل توانند کردن و نرد و شطرنج بسیار باختن عادت مکن واگر بازی باوقات باز[۵] و مباز الا بمرغی یا بگوسفندی، یا بمهمانی[۶]، یامحقّری ازمحقّرات[۷]، بگرو مباز و بدرم مباز[۸]، که بدرم باختن بی‌ادبیست [و] مُقامری[۹] بوَد واگر نیك دانی باختن[۱۰] باکسی که بامقامری[۱۱] معروف بوَد[۱۲] مباز، که‌تو نیز بمقامری[۱۳] معروف گردی‌واگر بازی بمعروف‌تر و محتشم‌تراز خود بازی، نرد و شطرنج، ادبست، باید که‌تو اول‌دست بمهره

---

(۱) مزاح سرد : شوخی بی‌جا (۲) شرو آشوب بیش خیزد : شرو آشوب بیشتر بر پا شود (۳) ناخوش : زشت وناپسند (٤) ضجر : دل نگران ، دراصل : صحو (۵) اگر بازی باوقات باز : اگر بازی کنی گاه‌گاه بازی کن (٦) در اصل : یا مهبانی (۷) مباز الا بمرغی یا گوسفندی با بمهمانی یامحقری از محقرات یعنی جز بر سر مرغی یا گوسفندی یا مهمانی و یا چیز کوچکی از جملهٔ چیزهای کوچك بازی مکن (۸) بگرو مباز وبدرم مباز یعنی بر سر گروی و پول بازی مکن (۹) مقامری : قمار بازی : در اصل : مقامبری (۱۰) اگر نیك دانی‌باختن: اگر بازی را خوب می‌دانی (۱۱) در اصل : مقامبری (۱۲) کسی که با مقامری معروف بود : کسی که بقمار بازی معروف باشد (۱۳) در اصل : بمقامبری

ننهی[۱]، تا اول حریف آنچه خواهد برگیرد و اگر نرد بازی اول کعبتین[۲] بحریف ده و شطرنج دست اول بدوده[۳]؛ اما با ترکان و معربدان و خادمان[۴] و زنان و کودکان و گران جانان[۵] بگرو مباز، تا عربده نخیزد[۶] و بر نقش کعبتین[۷] با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که تو فلان زخم زدی[۸] و اگر چه سوگند تو راست باشد مردم بدروغ پندارند[۹] و اصل همه شرّی و عربده‌ای[۱۰] مزاح کردنست و پرهیز کن از مزاح کردن، هرچند که مزاح کردن نه عیبست و نه بزه، [که رسول ص مزاح کرده‌است، که پیر زنی بود در خانهٔ عایشه[۱۱]، روزی از رسول ص پرسید که: ای رسول خدای، روی من روی بهشتیانست[۱۲] یا روی دوزخیان[۱۳]؟ یعنی من بهشتیم یا دوزخی؟ و گفته‌اند: «کانَ رسولُ اللهِ یمزَحُ و لایقولُ الاّ حقاً»[۱۴]. پس پیغمبر با پیرزن گفت، بروی مزاح[۱۵]، که: بدان جهان هیچ پیرزنی اندر بهشت نباشد. آن پیر

---

(۱) اگر بازی بمعروف تر ومحتشم تر از خود بازی نرد وشطرنج ادبست باید که تو اول دست بمهره ننهی: اگر با معروف تر و محتشم تر از خود نرد و شطرنج بازی می کنی ادب دراینست که نخست مهره هارا برنداری (۲) کعبتین: دوطاس نرد (۳) شطرنج دست اول بدوده: در شطرنج بگذار نخست او بازی کند (۴) خادم: خدمتگزار (۵) گران جان: بسیار بخیل (۶) تاعربده نخیزد: تا دادو فریاد بلند نشود (۷) نقش کعبتین: نقشی که طاس می‌آورد (۸) فلان زخم‌زدی: فلان‌نقش‌آوردی (۹) مردم‌بدروغ پندارند: مردم جزودروغ میشمارند (۱۰) دراصل: معربده (۱۱) عایشه ام عبدالله دختر ابوبکر یکی‌از زنان پیامبر هشت یا نه سال پیش از هجرت در مکه بجهان‌آمد ودو یاسه سال پیش ازهجرت زن پیامبر شد و در هفدهم رمضان سال ۵۸ از هجرت درگذشت (۱۲) بهشتی: کسیکه‌سزاوار بهشت‌باشد (۱۳) دوزخی: کسی که سزاواردوزخ‌باشد (۱۴) پیامبر خدای شوخی میکرد و جز راست نمی گفت (۱۵) بروی مزاح: از راه شوخی

زن دلتنگ شد و بگریست. رسول خدا ص تبسم کرد و گفت: مگری[۱]، که سخن من خلاف نباشد، راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد، از آنکه روز قیامت همهٔ خلق از گور جوان برخیزند. عجوزه[۲] را دل خوش گشت]. مزاح شاید کرد ولیکن فحش نشاید گفت؛ پس اگر گوئی باری کمتر گوی و اگر ضرورت باشد باری آنچه گوئی با همسران خویش گوی، اگر جوابی گویند باری عیبی نبود و هر هزلی که گوئی جدآمیز[۳] گوی و از فحش پرهیز کن، هر چند مزاح بی هزل نبود، اما حدّی[۴] باید که بود[۵]، هر چه گوئی ناچار بشنوی و از مردمان همان طمع دار که از تو بمردمان رسد[۶]؛ اما با هیچ کس جنگ مکن، که جنگ کردن نه کار مردمست، کار زنان و کودکانست، پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ آری هر چه بدانی و بتوانی گفتن مگوی، جنگ چندان کن که جای آشتی بماند و یك باره لجوج و بی آزرم مباش واز عادت مردمان فرومایه بدترین عادتی لجوجی و بی آزرمیست و بهترین عادت مُتواضِعی[۷]، که متواضعی نعمت ایزدیست که کس بروی حسد نبرد [و بهر سخنی مگو که: ای مرد، چوهر که مرد گوید، بی حجّت، مرد را از مردی بازافگند[۸].] اما سیکی خوردن و مزاح کردن و عشق باختن[۹] این همه کار

---

(۱) مگری: گریه مکن (۲) عجوزه: پیر زن (۳) جدآمیز: آمیختهٔ بجد (٤) در اصل: جدی (٥) اما حدی باید که بود: اما باید اندازه‌ای داشته باشد (٦) از مردمان همان طمع دار که از تو بمردمان رسد: همان را که بمردم می کنی از مردم چشم بدار (۷) متواضعی: فروتنی (۸) مرد را از مردی باز افگند: صفت مردی را از مرد سلب کند (۹) عشق باختن: عشقبازی کردن

۹۱
جوانانست، چون تو اندازهٔ کارها نگه‌داری[۱] بر نیکوترین وجهی بتوان کردن، چنانکه مردم بسی ملامتی نکنند......

(۱) تو اندازهٔ کارها نگه داری : هر کاری را باندازه کنی

باب شانزدهم

اندر آئین گرمابه رفتن

بدان ای پسر که چون بگرمابه روی برسیری مرو[۱]، که زیان دارد.... گرمابه سخت خوب چیزیست و شاید گفت که: تا حکیمان بناها نهاده اند از گرمابه چیزی بهتر نساخته‌اند، لیکن با همه نیکی هر ۵ روزیك بار نشاید رفت، تا هم تن را سود دارد[۲] وهم بعیب منسوب نگردند و برعنائی[۳] و هر روزی سود ندارد، بلکه زیان دارد، که اعصاب[۴] و مفاصلها[۵] نرم کند وسختی وی ببرد[۶] وطبیعت عادت کند هر روز بگرمابه شدن، چون یك روز نیابد[۷] آن روز چون بیماری باشد و اندامها درشت شود[۸]؛ پس چنان باید که هر دوروزی یك بار شوی[۹] و چون ۱۰ زمستان و تا بستان در گرمابه روی اول در خانهٔ سرد[۱۰] یك زمان توقف کن، چنانکه طبع از وی حظّی بیابد[۱۱]، آنگاه در خانهٔ میانه[۱۲] رو و آنجا یك زمان بنشین، تا از آن خانه نیز بهره بیابی، آنگاه

---

(۱) بر سیری مرو : با شکم سیر مرو (۲) تا هم تن را سود دارد : تا هم بتن سود رساند (۳) هم بعیب منسوب نگردند و برعنائی : هم عیب وهم سبکسری را بتو نسبت ندهند (٤) اعصاب جمع عصب : پی (٥) مفاصلها جمع مفاصل که خود جمع مفصل بمعنی بندگاه استخوانهاست (٦) سختی وی ببرد : سختی اعصاب ومفاصل را بر طرف کند (۷) چون یك روز نیابد : چون یك روز بگرمابه نرسد (۸) اندامها درشت شود : اندامها سخت و سفت شود (۹) هر دو روزی یکبار شوی : یك روز در میان بروی (۱۰) خانهٔ سرد : سرد خان گرما به که اینك سر بینه گویند (۱۱) طبع از وی حظی بیابد : طبیعت از آن بر خور دار شود (۱۲) خانهٔ میانه : قسمتی که در میان سر بینه و گرم خانهٔ گرمابه است

در خانهٔ گرم[۱] رو و آنجا یك زمان بنشین ، تا حظّ ِ خانهٔ گرم نیز بیابی ، چون گرمی گرمابه در تو اثر کرد در خلوت خانه[۲] رو و سر آنجا بشوی و باید که در گرمابه بسیار مقام نکنی[۳] و آب سخت[٤] گرم و سخت سرد بر خود نریزی ، باید که معتدل باشد و اگر گرمابه خالی باشد غنیمتی بزرگ باشد ، که حکما گرمابهٔ خالی را غنیمت دانند از جملهٔ غنیمتها ؛ چون از گرمابه بیرون آئی موی را سخت خشك باید کردن ، آنگاه بیرون رفتن ، که موی تر براه رفتن نه کار خردمندان باشد و از آن ِ محتشمان[۵] و نیز از گرمابه بیرون آمده با موی تر پیش محتشمان رفتن نشاید ، که در شرط ادب نیست . نفع و ضرر گرمابه گفتم ، اینست جمله ؛ اما در گرمابه آب خوردن و فُقّاع[٦] خوردن از آن پرهیز کن ، که سخت زیان دارد و باستسقا[۷] ادا کند[۸] ، مگر مخمور[۹] باشی ، آنگاه روا بود ، که سخت اندك بخورد تسکین خمار[۱۰] را[۱۱] ، تا زیان کمتر دارد ، والله اعلم بالصواب .

(۱) خانهٔ گرم : گرمخانهٔ گرمابه (۲) خلوت خانه : جائی از گرمابه که در آن تنها می نشینند و خودرا می شویند (۳) مقام کردن : درنگ کردن (٤) سخت: بسیار (۵) نه کار خردمندان باشد و ازآن محتشمان : کار خردمندان و محتشمان نیست (٦) فقاع : آب جو (۷) استسقا : بیماری که در آن بیشتر شکم آب آورد (۸) باستسقا ادا کند : سرانجام آن استسقا باشد (۹) مخمور : می زده (۱۰) خمار : حالی که در باده خواران پس از می خوردن پدید می آید (۱۱) سخت اندك بخورد تسکین خمار را : برای آنکه خمار را فرو نشاند بسیار کم بخورد

باب هفدهم

اندر خفتن و آسودن

بدان و آگاه باش، ای پسر، که رسم حکیمان روم آنست که[چون] از گرمابه بیرون آیند، تا زمانی در مَسلخ[1] گرمابه نخسپند بیرون نیایند و هیچ قوم دیگر را این رسم نیست، اما حکما خواب را مَوت الاصغر[2] خوانند، از بهر آنکه چه خفته و چه مرده هیچ دو را از عالم آگاهی نیست، که این مرده‌ایست باَ نفس و آن مرده‌ایست بی نفس و بسیار خفتن عادت ناستوده است، تن را کاهل[3] و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حال ببی حالی برد، که پنج چیزست که چون بمردم رسد در حال[4] صورت روی را متغیّر[5] کند: یکی نشاط ناگهان و یکی غم مُفاجا[6] و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و ششم پیریست، که چون مردم پیر شود از صورت خویش بگردد[7] و آن نوع دیگرست؛ اما مردم ناخفته باشد نه در حُکم زندگان بود و نه در حکم مردگان، چنانکه بر مرده قلم نیست[8] بر خفته نیز قلم نیست، چنانکه گفتم، بیت:

هر چند بجفا پشت مرا دادی خم[9] — من مهر تو در دلم نگردانم کم

---

(۱) مسلخ اینجا بمعنی سربینه و سرد خانهٔ گرمابه است (۲) مرگ کوچک (۳) کاهل اینجا بمعنی بی کار و بی کاره است (٤) در حال: فوراً (٥) متغیر: دگرگون (٦) مفاجا: ناگهان روی دادن (۷) از صورت خویش بگردد: از صورت خود بیفتد (۸) قلم نیست یعنی ایراد نیست و توقع نیست (۹) خم دادن: خم کردن

از تو بجفا نبرّم[۱] ای شُهره صَنَم[۲] — تو خفته و بر خفته نرانند قلم[۳]

همچنانکه خفتن بسیار زیانگارست[۴] ناخفتن هم زیان دارد، که اگر آدمی هفتادو دو ساعت، یعنی سه شبا روز، بقصد بگذارد[۵] و نخسبد، یا بستم بیدار دارند[۶]، آنکس را بیم هرگ باشد.

۵ اما هر کاری را اندازه‌است، حکما چنین گفته‌اند که: شباروزی بیست و چهار ساعت باشد، دو بَهر[۷] بیدار باشی و یك[۸] بهر بخسبی و هشت ساعت بطاعت[۹] حق تعالی و بکدخدائی[۱۰] مشغول باید بود و هشت ساعت بعشرت و طیبت وروح خویش تازه داشتن و هشت ساعت بباید آرامیدن، تا اعضاها که شانزده ساعت رنجه[۱۱] گشته

۱۰ باشد، آسوده شود و جاهلان ازین بیست و چهار ساعت نیمی بخسپند و نیمی بیدار باشند و کاهلان دو بهر بخسپند و بهری بکار خویش مشغول باشند وعقلا بهری بخسپند ودو بهر بیدار باشند، برین قسمت که یاد کردیم[۱۲] هر هشت ساعتی بلونی[۱۳] دیگر باید بود وبدان که حق تعالی شب را از بهر خواب وآسایش بندگان آفرید،

۱۵ چنانکه گفت: «وَ جَعلنا اللیّلَ لِباساً[۱۴]» وحقیقت دان که همه زندهٔ تنست و جان و تن مکانست و جان مُتمکّن[۱۵] و سه خاصیتست

---

(۱) از کسی بریدن یعنی ازو جدا شدن و ترک اورا کردن (۲) شهره صنم: بت نامی ونامبردار (۳) قلم راندن: توقع داشتن و ایراد گرفتن (٤) زیانکار: زیان رسان (۵) بقصد بگذارد: عمداً بگذراند (٦) بستم بیدار دارند: بزور اورا بیدار نگاه بدارند (۷) بهر: بهره و قسمت (۸) در اصل دو و بهمان قلم بر آن خط کشیده وبالای آن یك نوشته‌اند (۹) طاعت اینجا بمعنی عبادتست (۱۰) کدخدائی: رسیدگی بکار ها (۱۱) رنجه: رنج دیده (۱۲) یاد کردن: ذکر کردن (۱۳) بلونی: بشکلی و بنوعی (۱٤) شب را رو پوش کردیم (سورة النبأ آیهٔ ۱۰) (۱۵) متمکن: جای گزین و جای گرفته

جان‌را: چون زندگانی و سبکی و حرکات‌و سه خاصیت تن راست: مرگ و سکون و گرانی، تا تن و جان بیك جای باشند جان بخاصیت خویش تن را نگاه‌دارد و گاه در کار آرد[۱] و گاه تن‌را بخاصیت خویش از کار بازدارند و اندر غفلت کشند، هر گاهی که تنِ خاصیت خویش پدید کند مرگ و گرانی و سکون فرو خسپند و مَثل فروخفتن[۲] چون خانه‌ای بود که بیفتد[۳]، چون خانه بیفتد هر که در خانه باشد فرو گیرد[۴]؛ پس تنِ که فروخسبد همه ارواح مردم را فرو گیرد، تا نه سمع شنود و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی[۵] داند و نه لَمس گرانی وسبکی و نرمی و درشتی و نه نُطق[۶] [گوید و نه کتابت نویسد]، هر چه در مکان خویش خفته بود ایشان رافرو گیرد، حِفظ و فکرت بیرونِ مکان خویش باشند، ایشان را فرو نتواند گرفت؛ نبینی که چون تن بخسبد فکرت خواب همی‌بیند گوناگون وحفظ یادمی‌دارد[۷]، تاچون بیدار شود بگوید که چنین وچنین دیدم، اگر این دو نیز در مقام خویش بودندی هر دورا فرو گرفتی، چنانکه آندورا، نه فکرت توانستی دیدن و نه حفظ نگاه توانستی داشت واگر نطق و کتابت[۸] نیز در مکان خویش بودندی تن درخواب نتوانستی شد واگرخواب کردی و گفتی آنگاه خواب خود نبودی وراحت و آسایش نبودی، که همه آسودن جانوران در خوابست.

---

(۱) در کار آوردن: بکار واداشتن (۲) فروخسپیدن و فروخفتن، فرونشستن و از کار افتادن (۳) افتادن اینجا بمعنی فروریختن وویران شدنست (٤) فرو گرفتن اینجا بمعنی زیر گرفتنست (۵) چاشنی اینجا بمعنی مزه‌است (٦) نطق: گویائی و گویندگی (۷) یاد داشتن: بیاد آوردن (۸) در اصل: کتاب

پس حق تعالی هیچ بی حکمت نیافرید؛ اما خواب ِ روز بتکلّف[۱] ازخویشتن دور کن و اگر نتوانی اندك مایه[۲] باید خفت، که روز شب گردانیدن نه از حکمت باشد؛ اما رسم محتشمان و مُنعمان چنانست که تابستان نیمروز[۳] بقیلوله روند[٤]، باشد که بخسپند یا نه[٥].

اما طریق تَنعّم[٦] آنست که چنان که رسم بود بیاسایند یکساعت، اگر نه [با] کسی که وقت ایشان باوی خوش باشد خلوت کنند تا آفتاب فرو گردد[۷] و گرما شکسته شود[۸]، آنگاه بیرون آیند؛ فی الجملهَ جهد باید کرد[۹] تا بیشتر عمر در بیداری گذاری و کم خسبی، که بسیار خواهند خفتن[۱۰].

اما بروز و شب هر گاه که بخواهی خفت ...... پگاه[۱۱] خاستن عادت باید کرد، چنانکه پیش از آفتاب برآمدن[۱۲] برخیزی، تاوقت طلوع را فَریضهٔ[۱۳] حق تعالی گزارده باشی و هر که بر آفتاب بر آمدن برخیزد[۱٤] تنگ روزی[۱٥] باشد، از بهر آنکه وقت نماز از وی در گذشته باشد[۱٦]، شومی آن وی را دریابد[۱۷]. پس پگاه برخیز و

(۱) تکلف: بدشواری برخود هموار کردن (۲) اندك مایه: کم (۳) نیمروز: ظهر و میان روز (٤) قیلوله: خواب روز و بقیلوله رفتن: خواب روز کردن (٥) باشد که بخسپند یا نه: چه بخسبند و چه نخسبند (٦) تنعم: کامیابی و کام جوئی (۷) فرو گشتن اینجا بمعنی پائین رفتن و فرو رفتنست (۸) شکسته شدن گرما: کم شدن گرما (۹) جهد کردن: کوشیدن (۱۰) بسیار خواهند خفتن یعنی پس از مرگ آدمی بسیار میتواند خفت. (۱۱) پگاه یا بگاه: زود و بامداد زود (۱۲) برآمدن: طلوع کردن (۱۳) فریضه اینجا بمعنی نمازست (۱٤) هر که بر آفتاب برآمدن برخیزد: هر که هنگام طلوع آفتاب برخیزد (۱٥) تنگ روزی: کسی که روزی فراوان نیابد (۱٦) وقت نماز ازوی درگذشته باشد: وقت نماز ازو فوت شود (۱۷) دریافتن اینجا بمعنی گرفتنست

فریضهٔ حق تعالی بگذار، آنگاه آغاز شغلهای خویش کن، اگر بامداد شغلی نباشد خواهی که بشکار و تماشا[1] روی روا باشد که بشکار وعیش مشغول باشی، وباللّه التوفیق[2].

(۱) تماشا اینجا بمعنی گردش آمده (۲) و کامیابی از خداست

باب هژدهم

اندر شکار کردن

ای پسر بدان که براسب نشستن وشکار کردن وچوگان زدن کار محتشمانست، خاصّه بجوانی.

اما هر کاری را حدّو اندازه باید، با ترتیب و همه روز شکار نتوان کرد و هفته هفت روز باشد، دو روز بشکاروسه روزبشراب مشغول باش و دوروز بکدخدائی خویش.

اماچون براسب نشستی براسب خُرد منشین، که مرداگرچه منظرانی[1] بوَد براسب خرد حقیر نماید واگر مردی حقیر باشد بر اسب بزرگ بلند[2] نماید و بر اسب راهوار[3] جز در سفر منشین، که چون اسب راهوار باشد مرد خویشتن را افگنده[4] دارد و اندر شهرو اندر موکب[5] براسب جهنده و تیز[6] بنشین، تا از سبب تندی وی از خویشتن غافل نباشی و مادام راست نشین، تا زشت کار[7] ننمائی و در شکارگاه برخیره[8] اسب متاز، که بیهوده اسب تاختن کار غلامان وکودکان باشد و درعقب سباع[9] اسب متاز، که در شکار سباع هیچ

---

(۱) منظرانی : بزرگ اندام (۲) بلند اینجا بمعنی بلند قد و بلند بالاست
(۳) راهوار : خوش راه و رام (٤) افگنده اینجا بمعنی سست و ناتوان آمده
(۵) موکب اینجا بمعنی سواریست که بهمراهی دیگران کنند (٦) تیز اینجا بمعنی سرکش آمده (۷) زشت کار : نا اندام (۸) برخیره : بیهوده (۹) سباع جمع سبع : ددان وجانوران درنده

فایده نباشد و جز مُخاطرهٔ[1] جان هیچ حاصل نشود، چنانکه دو پادشاه بزرگ در شکار سباع هلاك شده‌اند: یکی جدّ پدر من[2] وشمگیر[3] ابن زیار[4] و دیگر پسر عم من امیر شرف المعالی[5]، پس بگذار تا کهتران[6] تو بتازند، تو متاز، مگر پیش پادشاده بزرگ، نام جستن را[7] و یا خویشتن باز نمودن[8] را روا باشد؛ پس اگر شکاردوست داری [با] ۵ شکار باز و چَرغ[9] و شاهین و یوز[10] و سگ مشغول باش، تا هم شکار کرده باشی و هم بیم مخاطره نباشد؛ گوشت شکاری نه خوردن را شاید و به پوست او پوشیدن را، پس اگر شکارِ باز کنی پادشاهان از دو گونه کنند: پادشاهان خراسان باز بدست نپرانند، ملوكِ عراق[11] را رسم آنست که بدست خویش پرانند، هر دو گونه روا بود، تا ۱۰ اگر پادشاه نباشی چنانکه می خواهی بکن و اگر پادشاه باشی و خواهی که خود پرانی رواست.

۱۵ هیچ باز را بیش از یك بار مپرّان، که پادشاه نباید که بازی را دو بار پراند، یك بار پرّان و نظاره همی کن[12]، اگر صید[13] گیرد

---

(۱) مخاطره: بخطر انداختن (۲) جد پدر: جد دوم (۳) وشمگیر مرکب از وشم و گیر، وشم نام مرغیست که درین زمان بلدرچین گویند (٤) وشمگیر بن زیار: ظهیرالدوله ابومنصور وشمگیر دومین پادشاه سلسلهٔ زیاری یاآل زیار که از ۳۲۳ تا ۳۵٦ قمری پادشاهی کرده‌است (٥) مراد ازین امیر شرف المعالی گویا با کالیجار انوشیروان بن منوچهر بن قابوسست که از ٤۲۰ تا ٤۲٤ قمری پادشاهی کرده است (٦) کهتران: زیردستان و چاکران (۷) نام جستن را: برای نام جستن و نام آور شدن (۸) خویشتن بازنمودن: خودرا نشان دادن وخودنمائی کردن (۹) چرغ و چرخ: بازسپید (۱۰) یوز جانوریست چون گربه‌ای وحشی که یوز پلنگ هم گویند (۱۱) عراق در آنزمان بقسمتی از خاك ایران میگفتند که‌شامل ری واصفهان بود (۱۲) نظاره کردن: نگاه کردن (۱۳) صید: **شکار و نخجیر**

یا نه[۱]، بازدیگر بستان، تا بطلب آن برود، که مقصود پادشاه ازشکار باید که تماشا بود، نه‌طلب طعمه وا گرپادشاه بسگ نخجیر کندپادشاه را سگ نشاید گرفت، باید که درپیش او بندگان گشایند[۲] ووی نظاره همی‌کند واز پس نخجیر اسب متاز و اگر شکار یوز کنی البته‌یوز رااز پس پشت‌خودبراسب مگیر[۳]، که زشت‌بوداز پادشاه یوز داری[٤] کردن و هم درشرط خردنیست سباعی رادرپس قفای خویش گرفتن، خاصّه پادشاه وملوک را، اینست تماهٔی شکار کردن و شرط او.

(۱) اگر صید گیرد یا نه : که شکار میگیرد یا نه (۲) در پیش او بندگـان گشایند یعنی درحضور او بندکان‌سگ (تازی) را رها کنند (۳) ازپس پشت‌خود براسب مگیر : پشت خود سوارمکن (٤) یوزداری : نگاه داشتن وپرورش‌دادن یوز برای شکار

باب نوزدهم

اندر چوگان زدن

بدان، ای پسر، که اگر نشاط چوگان زدن کنی مادام عادت مکن، که بسیار کس را از چوگان زدن بلا رسیده است.

حکایت: چنین گویند که عمرولیث[1] بیك چشم نابینا بود، چون امیر خراسان شد، روزی بمیدان رفت که گوی زند[2] او را اسفهسالاری[3] بود، ازهرِ خر نام. این ازهرِ خر بیآمد و عنان او را بگرفت و گفت: نگذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی. عمرولیث گفت: چونست که شما گوی زنیت[4] و روا داریت[5] و چون من چوگان زنم روا نداری؟ ازهر گفت: از بهر آنکه ما را دو چشمست، اگر گوی در چشم ما افتد[6] بیك چشم کور شویم و یك چشم بماند، که بدو جهان روشن بوینیم[7] و تو یك چشم داری، اگر اتفاق بدرا[8] یك گوی بدان چشم افتد امیری خراسان را بدرود باید کرد[9]. عمرولیث گفت: با این همه خری راست گفتی، پذیرفتم که تا من زنده باشم گوی نزنم.

اما اگر در سالی دو بار نشاط چوگان باختن کنی روادارم، ولکن

---

(۱) عمرو بن لیث دومین پادشاه از خاندان صفاریان که از ۲۶۵ تا ۲۸۷ قمری پادشاهی کرده است (۲) گوی زدن: گوی باختن و زدن گوی بچوگان (۳) سفهسالار معرب سپهسالار فارسیست (٤) زنیت ضبط دیگری از کلمهٔ زنید است (۵) داریت ضبط دیگری از کلمهٔ دارید است (٦) گوی در چشم ما افتد: گوی بچشم ما بخورد (۷) بوینیم ضبط دیگری از کلمهٔ ببینیم است (۸) اتفاق بدرا: از اتفاق بد (۹) بدرود کردن: وداع کردن و وداع گفتن

سواری کردن بسیار نباید[۱]، که مخاطره است. صدمه‌را[۲] سوار هشت بیش نباید[۳] تو بر سر یك میدان بپای[۴] و یکی بآخر میدان وشش در میان میدان گوی میزنند، هر گاه که گوی سوی تو آید گوی را باز گردان و اسب بتقریب[۵] همی‌ران، اما اندر کرّ وفر[۶] مباش، تا از صدمه ایمن باشی و مقصود تو نیز بحاصل آمده باشد[۷] اینست طریق چوگان زدن محتشمان و باللّه التوفیق.

۵

(۱) سواری کردن بسیار نباید: سواره بسیار گوی زدن خوب نیست (۲) صدمه: زنش وضربه وصدمه‌را یعنی برای زدن گوی (۳) سوار هشت بیش نباید: بیش از هشت سوار نباید باشد (٤) بپائیدن: ماندن و بجاماندن و بجا ایستادن (۵) تقریب اینجا بمعنی احتیاطست (٦) کروفر: خودنمائی بسیار (۷) بحاصل آمدن: حاصل شدن و فراهم شدن

باب بیستم

اندر کارزار کردن

ای پسر، چون در کارزار باشی آنجا درنگ و سستی شرط نیست[۱]، چنانکه پیش از آنکه خصم بر تو شام خورد تو بر وی چاشت خورده باشی[۲] و چون درمیان کارزار افتاده باشی[۳] هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای[٤]، که کسی را که بِگور باید خفتن بخانه نخسپد بهیچ حال، چنانکه من گفتم بزفان طبری[٥]، [رباعی:

سی دشمن بشر تو داری رمونه[٦]

نهراُسم و رمیر کهون وَر دونه[٧]

چنین گنه دو ناکه: بوین هَر زونه[۸]

بگور خته، نخسه آن کس بخونه[۹]]

وهم این معنی را بپارسی گویم، تا همه کس را معلوم شود:

گر شیر شود عدو، چه پیدا چه نهفت[۱۰]

با شیر بشمشیر سخن باید گفت[۱۱]

---

(۱) شرط نیست: روانیست (۲) پیش از آنکه خصم بر تو شام خورد تو بر وی چاشت خورده باشی: پیش از آنکه دشمن ترا از پا در آورده باشد تو زودتر او را از پا در آورده باشی (۳) افتادن اینجا بمعنی واقع شدن و قرار گرفتنست (٤) بر جان خود مبخشای: جان خود را برایگان مده (٥) طبری: زبانی که در طبرستان قسمتی از مازندران کنونی بدان سخن میگفتند (٦) اگر شیر دشمن داری باکی نیست (۷) نهراسم از وی و میر کیهان (خداوندگار جهان) نیز داند (۸) چنین گوید داناکه: ببین هر کس (۹) بگور خفته، نخسبد آن کس بخانه (۱۰) نهفت: پنهان و نهان و نهفته (۱۱) باشیر بشمشیر سخن باید گفت: کار شیر را با شمشیر باید ساخت

آنرا که بگور خفت باید بی جفت[۱]

با جفت بخان[۲] خویش نتواند خفت

در معرکه[۳] تا یك گام پیش توانی نهاد یك گام باز پس منه[٤] و چون در میان خصمان گرفتار آمدی[٥] از جنگ میآسای[٦]، که از جنگ خصمان را بجنگ توان آورد، تا باتو حرکات روزبهی[۷] می بینند ایشان نیز از تو همی شکوهند[۸] و اندر آن جای مرگ را بر دل خویش خوش گردان[۹] و البته مترس و دلیر باش، که شمشیر کوتاه بردست دلاوران دراز گردد[۱۰]، بکوشیدن تقصیر مکن، اگر هیچ گونه در تو ترسی و سستی پیدا آید اگر هزار جان داری یکی نبری[۱۱] و کمترین کس بر تو چیره گردد و تو آنگاه کشته گردی و ببدنامی نامت بر آید[۱۲] و چون بمبارزی[۱۳] در میان مردان معروف شوی، چون تو تهاون[۱٤] کنی از زیان بر آئی[۱٥] و در میان همسران خویش شرم‌زده[۱٦] نباشی[۱۷] و چون نام و نان[۱۸] نباشد کم آزرمی[۱۹] در میان همالان[۲۰] خویش حاصل شود

---

(۱) آنرا که بگور خفت باید بی جفت : آن کس که باید تنها در گور بخسبد (۲) جفت اینجا بمعنی زن و همسر و خان همان کلمهٔ خانه است (۳) معرکه : میدان و مخصوصاً میدان جنگ (٤) بازپس نهادن : بعقب گذاشتن (٥) آمدن اینجا بصورت فعل معین بجای شدن بکار رفته (٦) ار جنگ میآسای : از جنگ آرام منشین و دست مکش (۷) روز بهی : پیشرفت (۸) شکوهیدن : باك داشتن و از کسی حساب بردن (۹) مرگ را بر دل خویش خوش گردان : از مرگ مترس (۱۰) شمشیر کوتاه بردست دلاوران دراز گردد : دلاوران بیشتر کار از پیش می برند (۱۱) اگر هزار جان داری یکی نبری : اگر هزار جان داشته باشی جان بدر نمی بری (۱۲) ببد نامی نامت بر آید : ببد نامی معروف شوی (۱۳) مبارزی : دلاوری (۱٤) تهاون : بی باکی (۱٥) از زیان بر آئی : از زیان رهائی یابی (۱٦) شرم‌زده : شرمسار و شرمگین و خجل (۱۷) دراصل : باشی (۱۸) نام و نان : شهرت و روزی (۱۹) کم آزرمی : خفت و سرشکستگی، در اصل : کم آزاری (۲۰) همال : همسر و هم شان و همتا

و مرگ از چنان زندگانی بهتر باشد، بنام نیکو مردن به که بنام بد زیستن،

بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ‌راست[۱]

اما بخون ناحق[۲] دلیر مباش و خون هیچ مسلمان حلال‌مدار[۳] الا خون صعلوکان[۴] و دزدان و نبّاشان[۵] و خون کسی که در شریعت خون‌وی ریختن واجب شود، که بلای دوجهان بخون ناحق باز بسته باشد[۶]، اول در قیامت مکافات آن بیابی و اندرین جهان زشت نام[۷] گردی و هیچ کهتر بر تو ایمن نباشد و امید خدمتگاران از تو منقطع[۸] گردد و خلق از تو نفور[۹] شوند و بدل دشمن تو باشند[۱۰] و همه‌مکافاتی در آن جهان بخون ناحق باشد، که من در کتابها خوانده‌ام و بتجربه معلوم کرده که مکافات بدی‌هم بدین جهان بمردم رسد. پس اگر این کس را طالع نیك افتاده باشد[۱۱] ناچار باولاد[۱۲] او برسد؛ پس الله‌الله[۱۳] بر خود وفرزندان خود ببخشای[۱۴] وخون ناحق مریز، اما بخون حق[۱۵] که صلاحی در آن بسته باشد[۱۶] تقصیر مکن، که آن تقصیر فساد کار تو

---

(۱) تن‌مرگ‌راست: تن برای مردنست ، این بیت درحاشیه باخطی که اندکی تازه‌تر مینماید افزوده شده ودرمتن نشانه‌گذاشته‌اند که جای آن معلوم باشد (۲) خون‌ناحق: خونی که بیجا بریزند (۳) حلال‌داشتن: حلال دانستن (٤) صعلوك: راهزن (٥) نباش: گورکن (٦) بلای‌دوجهان بخون‌ناحق بازبسته باشد: بلای دوجهان از ریختن خون ناحق فراهم شود (۷) زشت نام: بدنام (۸) منقطع: گسسته (۹) نفور: بیزار (۱۰) بدل دشمن تو باشند: دشمنی ترا در دل گیرند (۱۱) طالع نیك افتاده باشد: خوش‌بخت بوده باشد (۱۲) اولاد جمع ولد: فرزندان (۱۳) الله الله: برای خدا (۱٤) بخشودن اینجا بمعنی رحم کردن آمده (۱٥) خون حق: خون کسی که کشتن‌اور واباشد (۱٦) صلاحی در آن بسته باشد: در آن کار صلاحی باشد

گردد، چنانکه از جدّ من شمس المعالی[۱] حکایت کنند که وی مردی بود سخت قتّال[۲]، گناه هیچ کس عفو نتوانستی کردن، که مردی بد بود و از بدی او لشکر برو کینه ور گشتند و با عم من فلك المعالی[۳] یکی شدند[۴]، وی بیامد و پدر خویش شمس المعالی را بگرفت بضرورت[۵] که لشکر گفتند که: اگر تو درین کار باما یکی نباشی ما این مُلك ۵ ببیگانه دهیم. چون دانست که مُلك از خاندان ایشان بخواهد شد بضرورت از جهة مُلك این کار بکرد و اورا بگرفت و بند کردند[۶] ودر مَهدی[۷] نهادند و مُوَکّلان[۸] بروی گماشتند و اورا بقلعهٔ جِناشك[۹] فرستادند و از جمله موکلان مردی بود، نام او عبدالله جماره ودر آن راه که باوی همی رفتند شمس المعالی این مرد را گفت: یاعبدالله ۱۰ هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چون بود، که بدین بزرگی شغلی برفت[۱۰] ومن نتوانستم دانست؟ عبدالله گفت این کار فلان وفلان کرده است، بر پنج سفهسالار نام برد[۱۱] که این شغل بکردند و لشکر را بفریفتند و در میان این شغل من بودم[۱۲]، که عبدالله ام و همه را سوگند دادم و بدین جایگاه رسانیدم[۱۳] ولکن تو این کار را از من مبین، از

---

(۱) شمس المعالی قابوس بن وشمگیر چهارمین پادشاه خاندان زیاری یاآل زیار که از ۳۶۶ تا ۴۲۰ قمری پادشاهی کرده است (۲) قتال: بسیار کش (۳) فلك المعالی منوچهر بن قابوس پنجمین پادشاه ازخاندان زیاری یاآل زیار که از ۴۰۳ تا ۴۲۰ قمری پادشاهی کرده است (۴) یکی شدن: همدست شدن (۵) بضرورت: از ناچاری (۶) بند کردن: دستگیر کردن و بزندان افگندن (۷) مهد اینجا بمعنی تخت روانست (۸) موکل: پاسبان ونگهبان (۹) جناشك نام قلعه ای بوده است در میان شهر گرگان وشهر استراباد، دراصل: حباسك (۱۰) بدین بزرگی شغلی برفت: کار بااین بزرگی ازپیش رفت (۱۱) برپنج سفهسالار نام برد: نام پنج سپهسالار را برد (۱۲) در میان این شغل من بودم: درین کار من دست داشتم (۱۳) بدین جایگاه رسانیدم: کار را باینجا رسانیدم

خود بین، که ترا این شغل از کشتن بسیار افتاد[۱]، نه از گشتن لشکر[۲].
شمس المعالی گفت: تو غلطی[۳]، مرا این شغل از مردم ناکشتن افتاد،
اگر این شغل بر عقل رفتی[٤] [خون] تراواین پنج کس را می ببایست[٥]
و اگر چنین کردمی کار من بصلاح بودی[٦] و من بسلامت بودمی.

۵ و این بدان گفتم که تا در آنچه می باید کرد تقصیر نکنی و
آنچه نگزیرد[۷] سهل نگیری و نیز هرگز خادم کردن[۸] عادت نکنی
که این برابر خون کردنست، از بهر شهوت خویش نسل مسلمانی از
جهان منقطع کنی [ازین] بزرگتر بیدادی نباشد، اگر خادم باید خود
خادم کرده بیابی و بزه او بر گردن یکی دیگر باشد و تن خود را
۱۰ ازین گناه بازداشته باشی[۹].

اما در حدیث کارزار کردن، چنانکه فرمودم[۱۰] چنان باش و بر
خویشتن مبخشای[۱۱]، که تاتن خویش خوردنی سگان نکنی نام خویش
را نام شیران نتوانی کرد[۱۲]. [بدان که هر که بزاید روزی بمیرد،
چه جانور سه نوعست: ناطق حی[۱۳]، ناطق میّت[۱٤]، حی میّت، یعنی

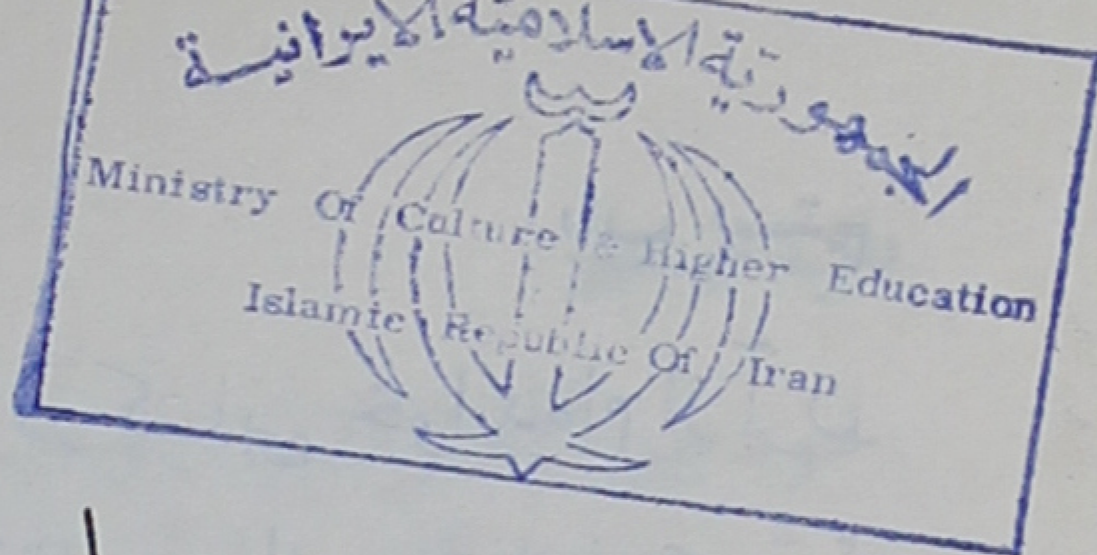
---

(۱) ترا این شغل از کشتن بسیار افتاد: از کشتن بسیار این کار برای تو پیش آمد (۲) نه از گشتن لشکر: نه از بر گشتن و روبر گردان شدن لشکریان (۳) تو غلطی: تو اشتباه میکنی (٤) اگر این شغل بر عقل رفتی: اگر بنابر خرد این کار را کرده بودم (٥) خون ترا و این پنج کس را می ببایست: میبایست تو واین پنج کس را کشته باشم (٦) کار من بصلاح بودی: صلاح کار من درین میبود (۷) آنچه نگزیرد: آنچه از آن چاره نیست (۸) خادم کردن اینجا بمعنی مقطوع النسل کردنست که خواجه کردن هم گویند (۹) تن خود را ازین گناه باز داشته باشی: خود را ازین گناه معاف کرده باشی (۱۰) فرمودم: دستور دادم (۱۱) مبخشای: رحم مکن (۱۲) تاتن خویش خوردنی سگان نکنی نام خویش را نام شیران نتوانی کرد: تاجان نبازی نامور نشوی (۱۳) ناطق حی: گویای زنده (۱٤) میت: مرده

فرشتگان و آدمیان و وحوش[1] وطیور[2] ودر کتابی خوانده‌ام از آن
پارسیان، بخط پهلوی، که زردشت را گفتند: جانور چند نوعست؟
هم برینگونه جواب داد، گفت: زبانی[3] گویا و زبانی گویا میرا[4] و زبانی
میرا. پس معلوم شد که همه زنده بمیرد و کسی پیش از اجل نمیرد؛
پس کارزار از اعتقاد باید کردن و کوشا[5] بودن، تا نام و نان حاصل آید. ۵
در حدیث مرگ و مردن امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
گوید: «مُتّ [یوم] الذی وُلِدتُ»[6]، من آن روز مردم که بزادم وهر
گه که از حدیثی بحدیث دیگر روم بسیار بگویم ولکن گفته‌اند: «بسیار
دان بسیار گو باشد»[7]؛ آمدم باسر سخن[8]: بدان] که نام و نان [از جهان]
بدست آید و چون بدست آوردی جهد آن کن که مال جمع کنی و نگاه ۱۰
میداری وخرج بموجب میکنی.

---

(۱) وحوش جمع وحش: جانوران رمنده (۲) طیور جمع طیر: مرغان و پرندگان
(۳) زبانی: زباندار و ناطق (٤) میرا: میرنده (۵) کوشا: کوشنده و کوشیار
(٦) روزی که زادم مردم (۷) بسیاردان بسیار گو باشد: کسی که بسیار چیز می‌داند
بسیار سخن میگوید (۸) آمدم باسر سخن: بسر سخن خود بر گشتم



باب بیست و یکم

اندر آیین جمع کردن مال

ای پسر، از فراز آوردن[۱] چیز[۲] غافل مباش، لیکن از جهة چیز خویشتن مُخاطره مکن و جهد کن تا هر چه فراز آوری از نیکوترین وجهی باشد، تا بر تو گوارنده[۳] باشد وچون فراز آوردی آنرا نگاه دار، تا بهر باطلی ازدست ندهی، که نگاه داشتن سخت تر از فراز آورد[٤] باشد وچون هنگام در بایست[٥] خرج کنی جهد کن تا عوض او زود بجای باز نهی، که اگر برداری و عوض بجای باز ننهی اگر گنج قارون[٦] بوَد سپری شود و نیز دل در آن چندان مبند[۷] که آنرا ابدی شناسی، تا اگر وقتی سپری شود اندوهمند[۸] نباشی، که گفته‌اند که: چیزی بدشمنان یله کردن[۹] بهتر که ازدوستان حاجت خواستن[۱۰] و سخت داشتن [به از سخت جستن بوَد[۱۱] اگر چه کم مایه چیزی بوَد، نگاه داشتن] واجب دان، که هر که اندك

(۱) فراز آوردن: بدست آوردن و گرد کردن (۲) چیز اینجا بمعنی مال و دارائیست (۳) گوارنده: گوارا (٤) فراز آورد: عمل فراز آوردن (٥) در بایست: ضرورت (٦) قارون در روایات اسلامی نام وزیر فرعونست که در مصر با یهود بسیار بدرفتاری کرده و بواسطهٔ دارائی بسیار و گنجهائی که داشته معروفست و نام او در تورات قورح آمده (۷) دل در چیزی بستن: بچیزی دلبستگی داشتن (۸) اندوهمند: اندوهگین وغمگین (۹) یله کردن: رها کردن و باز گذاشتن (۱۰) چیزی بدشمنان یله کردن بهتر که ازدوستان حاجت خواستن: چیزی را برای دشمنان بگذارند بهتر ازآنست که از دشمنان حاجت بخواهند (۱۱) سخت داشتن به از سخت جستن بود: چیزی را خوب نگهداشتن بهتر ازآنست که در جستجوی آن بسیار کوشیدن

مایه نگه ندارد بسیار هم نداند داشتن[۱] و کار خویش ِ به دان از کار کسان[۲] و از کاهلی ننگ دار ، که کاهلی شاگرد بدبختیست[۳] و رنج بَردار[٤] باش ، که چیزی از رنج ِ گرد شود[۵] ، نه از کاهلی ، چنانکه از رنج مال فراز آید[٦] و از کاهلی بشود[۷] ، که حکیمان گفته اند که : کوشا باشید تا آبادان[۸] باشید و خُرسند[۹] باشید تا توانگر باشیدو فروتن[۱۰] باشید تابسیار دوست[۱۱] باشید ؛ پس آنچه ازرنج و جهد بدست آید از کاهلی و از غفلت از دست بدادن نه از خرَد باشد[۱۲] که هنگام نیاز[۱۳] پشیمانی سودندارد ، چون رنج خود بری کوش تا برهم تو خوری[۱٤] ، اگرچه چیز عزیزست از سزاوار دریغ مدار ، که بهمه حال کس چیزی بگور نبرَد ؛ اما خرج باید که باندازهٔ دخل باشد ، تا نیازمند[۱۵] نباشی ، که نیاز نه در خانهٔ دویشان بوَد[۱٦] ، بلکه نیاز در همهٔ خانها بود ، فی المثل درمی دخل باشد درمی و حبّه‌ای[۱۷] خرج کند همیشه با نیاز بوَد[۱۸] ، بایدچون

(۱) بسیار هم نداند داشتن : بسیار هم نمیتواند نگه بدارد (۲) کارخویش به‌دان از کار کسان: کار خودرا ازکاردیگران بهتر بدان (۳) کاهلی شاگرد بدبختیست : کاهلی بدبختی میآورد (٤) رنج‌بردار : رنج کش و رنجبر (۵) چیزی از رنج گرد شود : دارائی ازرنج فراهم میشود (٦) فراز آمدن : بدست آمدن وگرد شدن وفراهم شدن (۷) بشود : از میان برود (۸) آبادان اینجا بمعنی آسوده و مرفه‌است (۹)خرسند: قانع (۱۰) فروتن: محجوب‌و افتاده و متواضع (۱۱) بسیار دوست : کسی که دوستان بسیار داشته باشد (۱۲) آنچه از رنج و جهد بدست آید از کاهلی و از غفلت ازدست بدادن نه از خرد باشد : آنچه‌ازرنج و کوشش بدست بیاید آنرا از کاهلی و غفلت از دست دادن خردمندی نیست (۱۳) نیاز : احتیاج (۱٤) چون رنج خودبری کوش تابرهم توخوری : چون خود رنج میبری بکوش تاخود ازآن برخوردار شوی (۱۵) نیازمند : محتاج (۱٦) نیاز نه درخانهٔ درویشان بود : تنها تنگدستان محتاج نمیشوند (۱۷) حبه‌اینجا بمعنی پول‌خردست (۱۸) فی‌المثل درمی دخل‌باشد درمی‌و حبه‌ای‌خرج کند همیشه بانیاز بود: مثلاا گر یکدرم درآمد داشته باشد ویکدرم وچیزی هزینه بکند همیشه نیازمند باشد

درمی دخل بود درمی کم حبّه ای[1] خرج کند، تا هرگز در آن خانه نیاز نباشد و بدانچه داری قانع باش، که قناعت دوم بی نیازیست[2] وهر آن روزی که قسمت تُست بتو رسد و هر آن کاری که از سخن نکو و شفاعت مردمان راست شود مال بر آن کار بذل مکن[3]، که مردم بی چیز را هیچ قدر نباشد و بدان که مردمان عامه همه توانگران را دوست دارند، بی نفعی[4] وهمه درویشان را دشمن دارند[5]، بی ضرری[6] و بدترین حال مردم نیازمندیست وهر خصلت که آن مدح[7] توانگرانست همان خصلت نکوهش[8] درویشانست وآرایش مردم در چیزی دادن بین[9] و قدر هر کسی بر مقدار آرایش ایشان شناس. اما اسراف را دشمن دار و شوم دان و هرچه خدای تعالی آنرا دشمن دارد بر بندگان خدای تعالی شوم بود، چنانکه گفته: «وَلا تُسرفوا اِنّه[10] لا یُحبّ المُسرفین»[11]، چیزی که حق سبحانهُ و تعالی آنرا دوست ندارد تو نیز آنرا دوست مدار و هر آفتی را سببیست، سببِ فقر اسراف دان و نه همه اسراف خرج نفقات[12] بود، در خوردن و کردن و گفتن و در هر شغلی که باشی[13] اسراف نباید کردن،

(۱) درمی کم حبه ای : یکدرم چیزی کمتر (۲) قناعت دوم بی نیازیست : قناعت بی نیازی میآورد (۳) بذل کردن : بخشیدن (٤) توانگران را دوست دارند بی نفعی : بی آنکه سودی از توانگران ببرند آنها را دوست دارند (٥) دشمن داشتن : بدآمدن وبد دانستن (٦) درویشان را دشمن دارند بی‌ضرری : بی آنکه زیانی از درویشان ببرند از آنها بدشان میآید (۷) مدح : ستایش و ستودگی (۸) نکوهش : عیب جوئی (۹) آرایش مردم درچیزی دادن بین : آراستگی‌مردم را در چیز دادن بدیگران بدان (۱۰) در اصل : ان‌الله (۱۱) اسراف مکنید که او اسراف کنندگان‌را دوست‌ندارد (سورة‌الانعام آیهٔ ۱٤۲ وسورة‌الاعراف آیهٔ ۲۹) (۱۲) نفقات جمع نفقه : هرچه بکار برند و هزینه بکنند (۱۳) درهر شغلی که باشی : در هر کاری که باشی

از بهر آنکه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل را پژمراند[1]
وزنده را بمیراند[2]؛ نبینی که زندگانیِ چراغ از روغنست، پس اگر
بی‌حد و اندازه در چراغ روغن کنی[3] در حال چراغ بمیرد[4] و هم آن
روغن که سبب حیات باشد و آن روغن که سبب مردن بود، چون باعتدال[5] بود، سبب حیات باشد و آن
اسراف سبب مَمات[6] او بود، پس معلوم شد که چراغ از روغن زنده
بوَد، چون از اعتدال بگذرد اسراف پدید آید و هم بدان روغن که
زندهُ بود هم بدان روغن بمیرد، خدای تعالی[7] اسراف را بدین سبب
دشمن دارد و حکما نپسندیده اند اسراف کردن در هیچ کَار، که
عاقبت[8] اسراف همه زیانست؛ اما زندگانی خویش تلخ مدار[9] و درِ
روزی بر خود مبند و خویشتن را بتقدیر[10] نیکو دار و از آنچه در بایست
بوَد تقصیر مکن، که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت
توفیر[11] نیابد و از غرضها بی بهره ماند و بر خویشتن آنچه داری و ترا
در بایست باشد هزینه کن[12]، که آخر اگر چند چیز عزیزست[13] از جان
عزیزتر نیست؛ در جمله جهدِ آن کن که آنچه بدست آری بمصالح[14]
بکار بری و چیز خویش بدست بخیلان مسپار و بر مُقامر[15] وسیکی

---

(۱) پژمراندن: پژمرده کردن (۲) میراندن: سبب مردن شدن (۳) کردن اینجا بمعنی ریختن است (٤) مردن اینجا بمعنی خاموش شدنست (٥) اعتدال: میانه‌روی (٦) ممات: مرگ (٧) دراصل: خدای تعالی را (٨) عاقبت: سرانجام (٩) تلخ مدار: تلخ مکن (١٠) تقدیر اینجا بمعنی آسان گرفتن و آسان کردنست، در اصل: بنقدیر (١١) توفیر اینجا بمعنی بهره مندیست (١٢) هزینه کردن: خرج کردن و بکار بردن (١٣) اگر چند چیز عزیزست: هرچند که دارائی عزیزست (١٤) مصالح جمع مصلحت: بهبود وسود و برتری و کار (١٥) مقامر: قمارباز، در اصل مقامبر

خواره[۱] هیچ استوار مدار[۲] و همه کس را دُزد دان، تا چیزِ تو از دزد
ایمن باشد و در جمع کردن چیزی تقصیر مکن، که تن آسانی[۳] در
رنجست و رنج در تن آسانی[٤]، چنانکه آسایش امروز رنج فردا باشد و
رنج امروز آسایش فردا بود[٥] و هرچه آن برنج و بی‌رنج بدست آید
جهد کن تا از درمی دودانگ[٦] خرج خانهٔ خویش کنی و از آنِ عیال ۵
خویش[۷]، اگرچه در بایست بود و محتاج باشی بیش ازین بکار مبر[۸]
و چون ازین روی[۹] دودانگ بکار برود دودانگ دیگر ذخیره نه[۱۰]
و یاد مکن[۱۱] و از بهرِ وارثان بگذار و ایام ضعیفی و پیری را[۱۲]، تا فریادرسِ
تو بود و آن دودانگ دیگر که باقی بماند بتجمّل[۱۳] خویش صرف
کن[۱٤] و تجمّل آن کن که نمیرد[۱٥] و کهن نشود، چون جواهر[۱٦] و زرّینه[۱۷] ۱۰
و سیمینه[۱۸] و برنجینه[۱۹] و رویینه[۲۰] و مانند این؛ پس اگر بیشتر ازین

---

(۱) سیکی خواره : می خواره (۲) استوار داشتن: اعتماد کردن (۳) تن‌آسانی :
آسودگی ورفاه (٤) تن آسانی در رنجست ورنج در تن‌آسانی : از رنج کشیدن
مردم تن آسان می‌شوند و کسانیکه تن‌آسان وتنبل باشند رنج میبرند (٥) آسایش
امروز رنج فردا باشد و رنج امروز آسایش فردا بود : اگر امروز آسوده و
بیکار بمانی فردا در رنج می افتی و اگر امروز بخود رنج بدهی فردا آسوده
خواهی بود (٦) دانگ پول خرد بوده است و هر چهار دانك و گاهی هر شش
دانك يك درم بوده (۷) خرج خانهٔ خویش کنی وازآن عیال خویش : خرج‌خانهٔ
خود وزن‌وفرزندخود بکنی(۸) بکاربردن اینجا بمعنی خرج کردن وهزینه کردنست
(۹) ازین‌روی : درین کار و درین‌راه (۱۰) ذخیره نهادن : ذخیره کردن وپس
انداز کردن (۱۱) یاد مکن : از آن یاد میاور و فراموش کن (۱۲) از بهر
وارثان‌بگذار وایام ضعیفی وپیری را : برای‌بازماندگان خود وروزهای ناتوانی
وپیری خودبگذار (۱۳) تجمل : شکوه وبزرگواری و اسباب خانه (۱٤)صرف
کردن : هزینه کردن (۱٥) مردن‌اینجابمعنی‌ازمیان‌رفتنست(۱٦) جواهر جمع جوهر
معرب گوهر (۱۷) زرینه : هرچه از زر بسازند (۱۸) سیمینه: هرچه ازسیم‌بسازند
(۱۹) برنجینه : هرچه از برنج بسازند (۲۰) رویینه : هرچه از روی بسازند ،
در اصل : روینه

چیزی باشد بخاك ده[1]، که هرچه بخاك دهی بازیابی از خاك و مایه
دایم در جای باشد وسود روان و حلال وچون تجمل ساختی[2] بهر
بایستی[3] و ضرورتی که ترا باشد تجمّل خانه‌را مفروش و مگوی که:
ای مرد، اکنون ضرورتست، بفروشم، وقتی دیگر باز خرم، که از بهر
خللی[4] اگر تجمّل خانه بفروشی، باومید عوض باز خریدن، مگر[5]
خریده نشود[6] و آن ازدست بشود[7] وخانه تهی بماند، بس دیر نباشد[8]
که مُفلس[9] تر همه مُفلسان تو باشی ونیز بهرضرورتی، که ترا پیش آید،
فام[10] مکن وچیز خویش بگرو منه[11] والبته زر بسود مده و مستان[12] و اَفام[13]
خواستن ذلیلی[14] وکم آزرمی[15] بزرگ دان وتا بتوانی تو هم هیچکس را
یك درم فام مده، خاصه دوستان را، که اَفام[16] خواستن از دوست
بزرگترین آزاری باشد؛ پس چون فام دادی آن درم را ازخواستهٔ[17]
خویش مشمر[18] ودردل چنین دان[19] که: این درم بدین دوست بخشیدم
وتا وی بازندهد ازوی مطلب، تا بسبب تقاضا دوستی مُنقطع[20] نشود،
که دوست‌را زود دشمن توان کرد، اما دشمن را دوست گردانیدن

---

(۱) بخاك دادن : درخاك و درزیرزمین کردن وکاشتن (۲) تجمل ساختن : اسباب خانه فراهم کردن (۳) بایست : احتیاج و ضرورت (٤) خلل اینجا بمعنی تنگ دستیست (٥) مگر اینجا بمعنی شایدست (٦) در اصل: خریده شود (۷) از دست بشود : از دست برود (۸) بس دیر نباشد : طولی نمی کشد (۹) مفلس : بی‌چیز (۱۰) فام ضبط دیگری از کلمهٔ وامست (۱۱) بگرو نهادن : گرو گذاشتن (۱۲) زر بسود مده و مستان : پول منفعت مده ومنفعت مگیر (۱۳) افام : وام، در اصل: ایام (۱٤) ذلیلی : خواری (۱٥) کم آزرمی : بی‌آبروئی (۱٦) دراصل : ایام (۱۷) خواسته : دارائی (۱۸) ازخواستهٔ خویش مشمر : ازدارائی خودمدان (۱۹) در دل چنین دان : چنین نیت کن (۲۰) منقطع : گسسته

نیك[1] دشوارست، که آن کار کودکانست واین کار پیرانِ عاقل داهی[2] واز چیزی که ترا باشد مردمان مُستحق[3] را بهره کن[4] و بچیز مردمان طمع مدار، تا بهترینِ مردمان تو باشی وچیز خویش را از آنِ خویش دان واز آنِ دیگران را از آنِ ایشان، تا بامانت معروف باشی.

---

(۱) نیك: بسیار (۲) داهی: زیرك (۳) مستحق: سزاوار (٤) بهره کردن: بهره دادن

باب بیست و دوم

اندر امانت نگاه داشتن

ای پسر ، اگر بتو کسی امانتی نهد[1] بهیچ حال مپذیر و چون پذیرفتی نگاه دار ، از آنچه امانت پذیرفتن بلا بود ، از بهر آنکه عاقبت آن از سه وجه بیرون نباشد[2] : اگر این امانت بوی بازدهی چنان کرده باشی که حق تعالی گفت ، در محکم تنزیل[3] : «اَن تؤدّوا الاَمانات اِلی اهلها»[4] ، طریق جوانمردی و مردی آنست که امانت نپذیری و چون پذرفتی نگاه داری ، تا بسلامت بخداوند باز رسانی[5] .

حکایت : چنان شنودم که مردی بسحرگاه بتاریکی از خانه بیرون آمد ، تا بگرمابه رود ؛ درراه دوستی را از آن خویش بدید[6] . گفت موافقت کنی بامن تا بگرمابه رویم ؟ دوست گفت : تا بدر گرمابه باتو همراهی کنم ، لیکن در گرمابه نتوانم آمد ، که شغلی دارم . تا بنزدیك گرمابه باوی برفت ، بسر دوراهی رسیدند واین دوست پیش از آنکه دوست را خبر دهد باز گشت و براهی دیگر برفت ، اتفاقرا طرّاری[7] ازپس این مرد همی آمد ، تا بگرمابه رود ، بطرّاری خویش ؛ ازقضا این

---

(۱) امانت نهادن : امانت سپردن و امانت گذاشتن (۲) عاقبت آن ازسه وجه بیرون نباشد : سرانجام آن ازسه حال خارج نیست (۳) تنزیل : آنچه ازسوی خدای بر پیامبر فرود آمده باشد (٤) که برسانید سپرده ها را بخداوندانشان (سورة النساء آیهٔ ٦١) (٥) بخداوند باز رسانی : بخداوند آن برگردانی (٦) دوستی را ازآن خویش بدید : دوستی را که ازو بود دید (۷) طرار : کیسه بر و جیب بر

مرد باز نگریست، طرّار را دید و هنوز تاریك بود، پنداشت که آن دوست اوست، صد دینار در آستین[1] داشت، بر دستارچه[2] بسته، از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد و گفت: ای برادر، این امانتست، بگیر تا من از گرمابه برآیم[3] بمن باز دهی. طرّار زر از وی بستاند و هم آنجا مقام کرد[4]، تا وی از گرمابه بر آمد، روشن شده بود[5]، جامه پوشید و راست برفت، طرار اورا باز خواند[6] و گفت: ای جوانمرد، زر خویش بازستان[7] و پس برو، که امروز من از شغل خویش بازماندم، ازجهة امانت تو. مرد[8] گفت: این امانت چیست و تو چه بودی؟ طرّار گفت: من مردی طرارم و تو این زر بمن دادی تا از گرمابه برآئی. مرد[8] گفت: اگر طراری چرا زرِ من نبردی؟ طرار گفت: اگر بصناعت خویش بردمی[9] اگر هزار دینار بودی نه اندیشیدمی از تو و یك جو باز ندادمی[10]، ولیکن تو بزینهار[11] بمن سپردی و در جوانمردی نباشد[12] که بزینهار[13] بمن آمدی، من بر تو نا جوانمردی کردمی شرطِ مُرّوت نبودی.

---

(۱) درزمان قدیم جامه ها آستین بلندداشته و هرچه میخواستند باخود ببرند بجای اینکه در جیب بگذارند در آستین خود میگذاشتندوسرآستین را گره میزدند (۲) دستارچه: دستمال وحوله (۳) برآمدن اینجا بمعنی بیرون آمدنست (٤) مقام کردن: ایستادن و درنگ کردن (٥) روشن شده بود: هوا روشن شده بود (٦) باز خواندن: صدا کردن و صدا زدن (۷) باز ستاندن: پس گرفتن (۸) قسمتی که در میان این دو رقم (۸) است درمتن نیست وبهمان خط متن در حاشیه بسرخی افزوده شده و بجای آن در متن علامت گذاشته اند (۹) اگر بصناعت خویش بردمی: اگر بطراری میبردم (۱۰) یك جو باز ندادمی: کمترین قسمت آنرا هم پس نمی دادم (۱۱) زینهار اینجا بمعنی امانتست (۱۲) درجوانمردی نباشد: جزو جوانمردی نیست (۱۳) زینهار اینجا بمعنی امان و پناهست

پس اگر مُستهلك[1] شود بر دست تو بی مراد[2]، اگر عوض باز خری[3] نیك بود واگر ترا دیو ازراه ببرد[4] طمع دروی کنی و مُنکر شوی بغایت خطا بود واگر بخداوند حق[5] باز رسانی بسی رنجها که بتو رسد در نگاه داشتن آن چیز وچون رنجها بسیار بکشی وآن چیز بدو باز دهی، رنجها برتو بماند وآن مرد بهیچ روی[6] از تو منت ندارد، گوید: چیز من بود؛ آنجا نهادم، برتو نماند، بازداشتم وراست گویم؛ پس رنج کشیدن بی منت برتو بماند ومزد تو آن بود که جامه بیالاید[7] واگر مستهلك شود هیچ کس باور نکند وتو بی خیانت بنزدیك مردمان خاین باشی ومیان اشکال تو حُرمتِ تو برود[8] ونیز کس برتو اعتماد نکند واگر باتو بماند حرام بوَد و وبالی عظیم در گردن تو بماند ودرین جهان برخوردار نباشی ودر آن جهان عُقوبت[9] حق تعالی حاصل شود.

فصل: اما اگر بکسی ودیعتی نهی[10] پنهان منه، که نه کسی چیزی از آنِ تو ازوی بخواهد ستد وبی دو گواه عَدل چیز خویش بکسی منه ودیعت وبد آنچه دهی حُجّتی ازوی بستان، تا از داوری[11] رَسته باشی، پس اگر بداوری افتد بداوری دلیر مباش[12] که دلیری

(۱) مستهلك: ناچیز ونابود و ازمیان رفته (۲) مستهلك شود بردست تو بی‌مراد: بی آنکه خواسته باشی گم کنی‌واز میان ببری (۳) باز خریدن: دوباره خریدن و عوض خریدن (٤) دیو ازراه ببرد: دیو (شیطان) برتو وسوسه کند وترا گمراه کند (۵) خداوند حق: صاحب حق (٦) بهیچ روی: بهیچ وجه (۷) مزد تو آن بود که جامه بیالاید: اجری که تو میبری آنست که آلوده دامن وبد نام میشوی (۸) میان اشکال تو حرمت تو برود: درمیان اقران وهمسران احترام تو میرود (۹) عقوبت: بازخواست و کیفر (۱۰) ودیعت نهادن: امانت دادن (۱۱) داوری اینجا بمعنی محاکمه است (۱۲) اگر بداوری افتد بداوری دلیر مباش: اگر کار بمحاکمه کشید در محاکمه جسور مباش

نشانِ ستمکاریست و تاتوانی هرگز سوگند راست و دروغ مخور و خودرا بسوگند خوردن معروف مکن، تا اگر وقتی سوگندت باید خورد[۱] مردمان ترا بدان سوگند راست گوی دارند[۲]؛ هر چند توانگر باشی و نیکنام و راستگوی نباشی[۳]، خویشتن از جملهٔ درویشان دان، که بدنام و دروغزن[۴] را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را ۵
کاربند[۵]، که امانت را کیمیای[۶] زر گفته اند و همیشه توانگر زئی[۷]، یعنی که امین باش و راست گوی، که مال همه عالم[۸] امینان راست و راست گویان را[۹] و بکوش که فریبنده[۱۰] نباشی و حذر کن تا فریفته نشوی، خاصّه در بنده[۱۱] خریدن وبالله التوفیق.

---

(۱) اگر وقتی سوگندت باید خورد: اگر وقتی باید سوگند بخوری (۲) راست گوی دارند: راستگوی بدانند (۳) در اصل: باشی (۴) دروغزن: دروغگوی (۵) امانت را کاربند: امانت را معمول بدار (٦) کیمیا بنا بر اعتقاد پیشینیان صنعتی بوده است که با آن مس را زر میکردند و نیز آن ماده‌ای که مس را زر بکند (۷) زئی املای دیگریست از کلمهٔ زی یعنی زندگی کن (۸) در اصل: عام (۹) مال همه عالم امینان راست و راستگویان را: امینان و راستگویان با مال همهٔ مردم شریکند (۱۰) فریبنده: گول‌زننده و فریب‌دهنده (۱۱) بنده: زرخرید و برده یعنی غلام و کنیز

باب بیست و چهارم

اندر خانه و عَقار[1] خریدن

اما ای پسر، بدان و آگاه باش که اگر ضیعت[2] و خانه خواهی خرید هرچه خواهی، از خرید و فروخت[3]، حدِّ شرع درو نگاه دار[4]، هرچه بخری در وقت کاسدی[5] بخر و هرچه فروشی در وقت روائی[6] فروش و سود طلب کن و عیب مدار[7] که گفته اند که: بباید چمید[8] اگر بخواهی خرید و از مَکاس[9] کردن غافل مباش، که مَکاس و نَفیر[10] یك نیمه از تجارتست، اما آنچه بخری باندازهٔ سود و زیان باید خرید؛ اگر خواهی که مفلس نگردی از سودِ ناکرده خرج مکن[11]؛ اگر خواهی که بر مایه زیان نکنی[12] از سودی که عاقبت آن زیان خواهد بود بپرهیز و اگر خواهی که باخواستهٔ بسیار باشی و درویش نباشی حَسود و آزمند[13] مباش و در همه کارها صبور باش، که صابری[14] دوم[15] عاقلیست[16] و اندر همه کارها از صلاح خویش غافل

---

(۱) عقار: دارائی و مال نامنقول (۲) ضیعت: ده و ملك (۳) خرید و فروخت: خرید و فروش (٤) حد شرع درو نگاه دار: بشرع رفتار کن (۵) کاسدی: خریدار نداشتن و ارزانی (٦) روائی: رواج و خریدار داشتن (۷) عیب داشتن: عار و ننگ داشتن و عیب دانستن (۸) چمیدن اینجا بمعنی تلاش کردن آمده (۹) مکاس اینجا بمعنی چانه زدن آمده (۱۰) نفیر اینجا بمعنی روی دست کسی بلند شدن آمده (۱۱) از سود ناکرده خرج مکن: چیزی را که هنوز بدست نیاورده ای خرج مکن (۱۲) برمایه زیان نکنی: از مایه زیان نکنی (۱۳) آزمند: حریص (۱٤) صابری: صابر بودن و صبور بودن (۱۵) دراصل: دوام (۱٦) صابری دوم عاقلیست: صبر داشتن با عقل داشتن توامست

مباش، که غافلی دوم احمقیست[۱]. چون کار برتو پوشیده شود و درِ شغل برتو بسته شود زود بر سرِ رشته شو[۲] وصبور باش، تاروی کار پدید آید[۳]، هیچ کار از شتابزدگی[٤] نیکو نشود؛ چون بر سرِ بیع[٥] رسیدی اگرخواهی خانه خری درکوئی خرکه مردم مُصلح[٦] باشند وبکنارهٔ شهر[۷] مخرواندر بُنِ باره[۸] مخرواز بهر ارزانی خانهٔ ویران مخر و اول همسایه نگرکه گفته اند: «اَلجار ثُمّ الدّار»[۹].

بزرجمهر حکیم گوید: چهار چیز بلای بزرگست: **اول** همسایهٔ بد، **دوم** عیال بسیار، **سیوم** زن ناسازگار، **چهارم** تنگدستی و بهمسایهٔ عَلویان[۱۰] البته مخر واز آن دانشمندان و خادمان مخر[۱۱] و جهد کن تادر آن کوی خری که توانگرتر توباشی، اماهمسایهٔ مُصلح گزین و چون خانه خریدی همسایه را حق وحرمت دار[۱۲]، که چنین گفته‌اند: «اَلجارُ اَحق»[۱۳] وبامردمان کوی ومحلّت نیکو زندگانی کن و بیماران را پرسیدن رو[۱٤] وخداوندانِ تعزیت[۱٥] رابتعزیت[۱٦] و بجنازهٔ[۱۷] مردگان رو و بهر شغل که همسایه را باشدباوی موافقت

---

(۱) غافلی‌دوم احمقیست : غافلی مانند احمقیست (۲) چون کار برتو پوشیده شود و در شغل برتو بسته شود زود برسر رشته شو : چون کاری از تو پنهان بماند ودر کاری دربمانی زود کاررا بردست بگیر (۳) روی کار پدید آید : ترتیب کار معلوم بشود (٤) شتابزدگی : عجله (٥) بیع : فروش (٦) مصلح : نیکو کار (۷) کنارهٔ شهر : محلهٔ نزدیك بیرون شهر (۸) باره : دیوار شهر وبن باره‌یعنی پای دیوار (۹) نخست همسایه و پس از آن خانه (۱۰) عَلویان جمع علوی : بازماندگان علی‌بن ابی‌طالب (۱۱) ازآن دانشمندان وخادمان مخر : درهمسایگی دانشمندان و خدمتگاران هم خانه مخر (۱۲) همسایه را حق وحرمت دار : حق همسایه‌را نگاه بداروباو احترام بکن (۱۳) همسایه‌بیشتر حق دارد (۱٤) بیماران راپرسیدن‌رو: بپرسش‌واحوال‌پرسی بیماران برو(۱٥) خداوندان‌تعزیت: صاحبان‌عزا (۱٦) تعزیت اینجابمعنی عزاداریست (۱۷) جنازه اینجابمعنی رفتن دردنبال مرده‌است

کن، اگر شادی بود باوی شادی کن و بطاقت خویش هدیه فرست، یاخوردنی یاداشتنی[1]، تا محتشم ترین کوی تو باشی[2] و کودکان کوی و محلّت‌را بپرس و بنواز و پیران کوی‌را بپرس و حرمت‌دار و در مسجد کوی جماعت بپای دار[3] و ماه رمضان بشمع و قندیل[4] فرستادن تقصیر مکن، که مردمان باهر کسی آن راه دارند که ایشان بامردمان دارند[5] و بدان که هرچه مردم‌را باید، از نیك و بد، از ورزیدهٔ خود یابد که باشد[6]، پس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگوی، که هر آن کس که آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید؛ اما وطن خویش، تابتوانی، در شهرهای بزرگ ساز و اندر آن شهر باش که ترا سازوار[7] تر باشد؛ خانه چنان خر که بام تو از دیگر بامها بلند تر بود، تا چشم مردمان بر خانهٔ تو نیفتد، لکن تو رنج نگرستن[8] از همسایه دور دار[9] و اگر ضیعت خری بی همسایه و بی معدن[10] مخر و هرچه خری بفراخ سال[11] خر و تا ضیعت بی مقسوم[12] و بی شبهت یابی

---

(۱) داشتنی: چیزی که‌ماندنی باشد وبتوانند نگاه بدارند (۲) محتشم ترین کوی تو باشی: محترم ترین کسی که درآن کوچه است تو باشی (۳) جماعت بپای‌داشتن: نماز جماعت بپا کردن (٤) قندیل: چراغ (٥) مردمان باهر کسی آن‌راه دارند که‌ایشان با مردمان دارند: همان گونه که کسی بامردم رفتار بکند مردم هم با او همچنان رفتار می کنند(٦) هرچه‌مردم را باید ازنیك وبد ازورزیدهٔ خودیابد که باشد: هر بد و نیکی که کسی‌را می‌باید از ورزیدهٔ (کردهٔ) خود که هست می یابد (۷) سازوار: سازگار (۸) نگرستن مخفف نگریستن: نگاه کردن (۹) رنج نگرستن ازهمسایه دور دار: همسایه را از رنج نگاه کردن دوربکن (۱۰) معدن‌اینجا بمعنی جائیست که تابستان وزمستان‌رادرآن گذرانند (۱۱) فراخ سال: سالی که درآن قحطی وتنگی نباشد و ارزانی باشد (۱۲) مقسوم اینجا بمعنی انبازست

بامقسوم و باشبهت مخر و خواستهٔ بی‌مخاطره ضیعت را شناس[۱]، اما
چون ضیعت خری پیوسته در اندیشهٔ عمارت[۲] ضیعت باش، هر روز
عمارتی نو همی کن، تا هر وقت دخلی بنوی[۳] همی یابی، البته از عمارت
کردن ضیاع[۴] و عقار میاسای[۵]؛ که ضیاع بدخل عزیز بود[۶]، که اگر
بی‌دخل روا باشد چنان دان که جمله بیابانها ضیاع تست و دخل را
جز بعمارت نتوان یافت[۷]. ۵

(۱) خواستهٔ بی مخاطره ضیعت را شناس : ده و ملك را دارائی بدان که خطر
ندارد (۲) عمارت اینجا بمعنی آبادانیست (۳) بنوی یعنی ازسر نو و تازه تازه
(٤) ضیاع : ده و ملك (٥) آسودن اینجا بمعنی غافل نشستن و غفلت کردنست
(٦) ضیاع بدخل عزیز بود : اگر ده در آمد داشته باشد عزیزست (٧) دخل را
جز بعمارت نتوان یافت : جز بآباد کردن درآمد نمیتوان داشت

باب بیست [و] هفتم

اندر فرزند پروردن و آیین آن

بدان، ای عزیز من، که اگر خدای ترا پسری دهد اول نام خوش بر وی نه، که از جملهٔ حقهای پدران یکی اینست. دوم آنکه بدایگان مهربان سپار و بوقت ختنه کردن سُنّت بجای آور[۱] و بحسب طاقت خویش شادی کن و آنگاه قرآن بیاموزان[۲]، چنانکه حافظ قرآن[۳] شود، چون بزرگ شود بعلم سِلاحش دهی[٤]، تا سواری و سِلاحشوری[٥] بیاموزد و بداند که بهر سلاح چون کار باید کرد[٦] [وچون از سلاح آموختن[۷] فارغ گردی باید که فرزند را شناه[۸] بیاموزی، چنانکه من ده ساله شدم، مارا حاجبی بود، بامنظر حاجب گفتندی و فُروسیّت[۹] نیکو دانستی و خادمی حَبشی[۱۰] بود، ریحان نام، وی نیك نیز دانستی. پدرم رَحمهُ الله[۱۱] مرا بدان هردو سپرد، تامرا سواری و نیزه باختن وزوبین[۱۲] انداختن وچوگان زدن وطاب طاب[۱۳]

---

(۱) سنت بجای آوردن: پیروی از فرمان شرع کردن ومعنی مجازی آن ختنه کردنست (۲) آموزانیدن: یاد دادن (۳) حافظ باصطلاح قدیم تر کسی که حدیث های معتبر را از بر بداند وحافظ قرآن یاحافظ باصطلاح تازه‌تر کسی که قرآن را از بر بداند (٤) بعلم سلاحش دهی: بدانش سلاح داری بگماری (٥) سلاحشوری: زبر دستی وچالاکی در بکار بردن سلاح (٦) بهر سلاح چون کار باید کرد: هر سلاح را چگونه باید بکار برد (۷) سلاح آموختن: آموختن فن سلاحشوری (۸) شناه وآشناه وآشنا ضبط دیگری از کلمهٔ شناست (۹) فروسیت: سواری (۱۰) حبشی: زنگی واز مردم حبشه (۱۱) خدا اورا بیامرزاد (۱۲) زوبین: نیزهٔ کوتاه دوشاخه که بادست میند اخته‌اند (۱۳) طاب طاب: نوعی از چوگان

انداختن و کمند[1] افگندن و جملهٔ هر چه در باب فروسیّت و رجولیّت[2] بود بیاموختم. پس با منظرِ حاجب و ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند: خداوند زاده[3] هر چه ما دانستیم بیاموخت، خداوند فرمان دهد تا فردا بنخجیرگاه آنچه آموخته است بر خداوند عرضه کند[4]. امیر گفت: نیک آید[5]. روز دیگر برفتم، هر چه دانستم بر پدر عرضه کردم. امیر ایشان را خلعت فرمود و پس گفت: این فرزند مرا آنچه آموخته اید نیکو بدانسته است ولیکن بهترین هنری نیاموخته است. گفتند: آن چه هنرست؟ امیر گفت: هر چه وی داند، از معنی[6] هنر و فضل، همه آنست که بوقت حاجت اگر وی نتواند کردن ممکن باشد که کسی از بهر وی بکند، آن هنر که وی را باید کردن، از بهر خویش و هیچکس از بهر وی نتواند کرد ویرا نیاموخته اید. ایشان پرسیدند که: آن کدام هنرست؟ امیر گفت: شناوری، که از بهر وی جز وی کس نتواند کرد و [دو] ملاح جَلد[7] از آبسگون[8] بیاورد و مرا بدیشان سپرد، تا مرا شنا بیاموختند، بکراهیّت[9]، نه بطبع[10]، اما نیک بیاموختم. اتفاق افتاد که آن سال که بحج میرفتم، بردرِ[11] موصل[12] مارا قطع افتاد[13]، قافله بزدند[14] و عرب بسیار بود و ما با

---

(۱) کمند: زهی بوده است بسیار کلفت که با آن دشمن را گرفتار میکردند یا شکار را میگرفتند (۲) رجولیت: مردی و مردانگی (۳) خداوند زاده: مخدوم زاده و آقا زاده (٤) عرضه کردن: نشان دادن و نمودن (۵) نیک آید: خوبست (٦) از معنی: از حیث (۷) جلد: چابک و زبردست (۸) آبسگون نام قدیم دریای خزر بوده است و نام جزیره ای که روبروی ساحل گرگان سابقا در آن دریا بوده و زیر آب رفته است (۹) بکراهیت: ناخواه (۱۰) بطبع: بدلخواه (۱۱) بردر: بیرون شهر و بر در دروازه (۱۲) موصل نام شهری در کنار دجله که اکنون جزو کشور عراقست و ۶۰۰۰۰ تن جمعیت دارد (۱۳) قطع افتادن: اندک زمانی درنگ کردن (١٤) قافله زدن: حمله کردن دزدان مسلح برقافله وغارت کردن

ایشان بسنده نبودیم[۱]، جملة الامر[۲] من برهنه باز موصل آمدم[۳]، هیچ چاره ندانستم، اندر کشتی نشستم بدجله[٤] و ببغداد[٥] رفتم و آنجا شغل نیکو شد وایزد تعالی توفیق حج داد. غرض آنست که اندر دجله، پیش از آنکه بعکبرا[٦] رسند جای مخوفست[۷]، گردابی صعب[۸]، که ملاحی دانا باید که آنجا بگذرد، که اگر صرف[۹] آن
5 نداند که چون باید گذشت کشتی هلاك شود. ما چند کس در کشتی بودیم، بدان جای رسیدیم، ملاح استاد نبود، ندانست که چون باید رفت، کشتی بغلط اندر میان آن جایگاه بد برد و غرقه گشت. قریب بیست وپنج مرد بودیم، من ومردی پیر بصری[۱۰] وغلامی از آن
10 من زیرك، که کاوی نام بود، بشناه بیرون آمدیم ودیگر جمله هلاك شدند. بعد از آن مهر پدر اندر دل من زیادت شد، در صدقه دادن از بهر پدر وترحم فرستادن[۱۱] زیادت کردم، بدانستم که آن پیر چنین روزی را از پیش همی دید، که مرا شناوری آموخت ومن ندانستم. پس باید که هرچه آموختنی باشد، از فضل وهنر، فرزند را بیاموزی،
15 تا حق پدری وشفقت پدران بجای آورده باشی، که از حوادث عالم ایمن نتوان بود ونتوان دانست که برسر مردمان چه گذرد، هرهنری

---

(۱) باکسی بسنده بودن: از عهدهٔ او برآمدن (۲) جملة الامر: سرانجام کار (۳) باز موصل آمدم: بموصل بازگشتم (٤) دجله: رود بزرگی در کشور ترکیه وعراق که از شهرهای دیار بکر وموصل وبغداد میگذرد وبرود فرات میریزد و باهم شط العرب را تشکیل میدهند و ۲۰۰۰ کیلو متر درازی دارد (٥) بغداد: پای تخت سابق خلفای عباسی وپای تخت کنونی کشور عراق که اینك ۳۰۰۰۰۰ تن جمعیت دارد (٦) عکبرا: شهر کوچکی بوده است در ده فرسنگی بغداد، دراصل بعبکره (۷) مخوف: هراس انگیز (۸) صعب: دشوار (۹) صرف: تغییر مسیر کشتی (۱۰) بصری: از مردم بصره (۱۱) ترحم فرستادن: آمرزش خواستن

وفضلی روزی بکار آید، پس در فضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن] و بوقت تعلّم[1] اگر معلمان اورا بزنند اورا شفقت مبر[2] و بگذار، که کودك علم وادب وهنر بچوب آموزد و نه بطبع خویش، اما اگر بی ادبی کند وتو ازوی در خشم شوی بدست خویش وی رامزن، بمعلمانش بترسان وادب ایشان را فرمای کردن، تا کینهٔ تودردل نگیرد.
۵ اما باوی بهیبت باش[3]، تاترا خوار نگیرد[4] و دایم ازتو ترسان باشد ودرم وزر و آرزوئی که وی‌را باشد ازوی دریغ مدار، بدان قدر که بتوانی، تا ازبهر سیم مرگ تو نخواهد، از جهة میراث وبد نام نشود وحق فرزند آموختن دان، ازفرهنگ و دانش واگر فرزندی
۱۰ بد بود، تو بدان منگر، حق پدری بجای آور، اندر آموختن ادب وی تقصیر مکن، هرچند که اگر هیچ مایه خرد ندارد اگر تو ادب آموزی واگرنه روزگارش بیآموزد، چنانکه گفته‌اند: «مَن لَم یُؤدِّبهُ والِداه اَدَّبَه[5] اَللیل واَلنّهار»[6] وهمین معنی بعبارتی دیگر جدّ من شمس المعالی گوید: «مَن لَم یُؤدِّبهُ الاَبوان یُؤدِّبهُ
۱۵ الملوانُ»[7]، اما شرط پدری نگاه دار، که وی چنان زندگانی [کند که] فرستاده باشد[8] ومردم چون ازعَدم[9] موجود شد خُلق و سرشت[10] باا و بود، اما زبی خوئی[11] وعجز وضعیفی پیدانتواند کردن[12]،

---

(۱) تعلم: آموزش (۲) شفقت بردن: دل سوختن (۳) باوی بهیبت باش: کاری بکن که ازتو بترسد وترا احترام کند (٤) خوار گرفتن: خرد وحقیر شمردن
(۵) در اصل: ادب (٦) کسی که پدر ومادر اورا ادب نکند شب وروز اورا ادب کند (۷) کسی که او را پدر و مادر ادب نکند شب و روز ادبش میکنند
(۸) چنان زندگانی کند که فرستاده باشد: چنان که تقدیر اوباشد زندگانی کند
(۹) عدم: نیستی (۱۰) سرشت: طینت (۱۱) بی خوئی: ناآزمودگی (۱۲) پیدا کردن اینجا بمعنی آشکار کردنست

هر چند بزرگ تر میشود جسم و روح او قوی تر میگردد و فعل
وی پیداتر میشود[۱]، از نیك و بد، تا چون وی بکمال رسد عادت
وی نیز بکمال رسد، تمامی روز بهی[۲] و روز بدی[۳] پیدا شود
ولیکن تو ادب و هنر و فرهنگ را میراث خویش گردان و بوی بگذار[٤]
تاحق وی گزارده باشی[٥]، که فرزندان را میراثی به از ادب نیست ۵
وفرزندان عامه را میراث به از پیشه نیست، هر چند که پیشه نه کار
محتشمانست، هنر دیگرست وپیشه دگر، اما از روی حقیقت نزدیك
من[٦] پیشه بزرگترین هنریست واگر فرزندان محتشمان صد پیشه دانند
چون بکسب نکنند[۷] عیبی نیست، بلکه هنرست، هر یکی روزی بکار آید.

حکایت: بدان که چون گُشتاسف[۸] از مقرّ[۹] عزّ خویش بیفتاد ۱۰
وآن قصه درازست، اما مقصود ازین آنست که وی بروم افتاد[۱۰]،
در قُسطنطنیه[۱۱] رفت وباوی هیچ نبود، ازمال دنیا، عیبش آمد نان
خواستن[۱۲]، مگر اتفاق چنان افتاده بود که بکوچکی در سرای

---

(۱) پیدا تر میشود: آشکار تر می شود (۲) بهی: خوبی و بهتری (۳) در اصل: روندی (٤) ادب و هنروفرهنك را میراث خویش گردان وبوی بگذار: ادب وهنروفرهنگ رابرای او ارث بگذار وبرای اوباقی بگذار (٥) گزاردن: ادا کردن (٦) نزدیك من: بعقیدهٔ من (۷) چون بکسب نکنند: چون برای گذران نکنند، دراصل: بکسب بکنند (۸) گشتاسف یا گشتاسب از پادشاهان داستانی ایران که اورا ششمین پادشاه خاندان کیانی و پسر لهراسب می دانستند و می گفتند صد وبیست سال پادشاهی کرد و در زمان او زردشت بپیامبری آمد (۹) مقر: جایگاه (۱۰) وی بروم افتاد: گذارش بروم افتاد (۱۱) قسطنطنیه: شهر بزرگی که پای تخت امپراطوری روم شرقی یا رومیة الصغری و یا بیزانس بوده و چون قسطنطین (کنستانتن) امپراطور روم آنرا ساخته قسطنطنیه گفته اند و اینك بنام استانبول معروف و بزرگترین شهر ترکیه است در کنار بسفر و ۲۷۰۰۰۰ تن جمعیت دارد و مدتها هم پایتخت دولت عثمانی سابق بوده است (۱۲) عیبش آمد نان خواستن: از چیز خواستن ننگ داشت

خویش آهنگران را دیده بود، که کار های آهنینه[۱]، از تیغ و کارد و رکاب و دهانهٔ لجام[۲] کردندی مجاور[۳]، مگر در طالع او آن افتاده بود این صناعت[۴]، پیوسته گرد آهنگران میگشتی و همی دیدی و این صناعت دیده بود و بیآموخته، آن روز که بروم درمانده بود با آهنگران روم گفت که: من این صنعت دانم. اورا بمزدوری گرفتند[۵] و چندان که آنجا بود از آن صناعت زندگانی میکرد و بکس نیازش نبود[۶] و نفقات[۷] ازین میکرد، تا آنگه که بوطن خویش رسید، پس بلشکر فرمود که: هیچ محتشم فرزند خویش را از صناعت آموختن ننگ ندارند، که بسیار وقت بود[۸] قوت و شجاعت نبود، باری پیشه‌ای یا کاری آموخته باشد و هر دانش که بدانی روزی بکار آید و بعد از آن در عجم رسم افتاد[۹] که محتشم نبودی[۱۰] که فرزند را صناعت نیاموختی، هر چند که بدان حاجت نبودی و آن بعادت کردند[۱۱].

پس هر چه بتوانی آموختن بیآموز، که منافع آن بتو رسد، اما اگر پسر بالغ[۱۲] گشت بنگر اندر وی، اگر سر صلاح دارد[۱۳] و بکد خدائی و زن داشتن و روزبهی[۱۴] مشغول خواهد بودن پس تدبیر زن

---

(۱) آهنینه: هر چه از آهن بسازند (۲) لجام معرب کلمهٔ لگام فارسی مجموع دهانه و افسار اسب (۳) مجاور: همیشه و همواره (٤) مگر در طالع او آن افتاده بود این صناعت: گویا بخت او درین صنعت بود (۵) بمزدوری گرفتن: بکار گماشتن و مزد دادن (٦) بکس نیازش نبود: بکسی محتاج نبود (۷) نفقات اینجا بمعنی خرجها و هزینه هاست (۸) بسیار وقت بود: بسیار می شود و بسا می شود (۹) رسم افتادن: معمول شدن (۱۰) محتشم نبودی: هیچ محتشمی نبود (۱۱) آن بعادت کردند: آن کار را برحسب عادت میکردند (۱۲) بالغ: رسیده، در اصل: غالب (۱۳) سرصلاح دارد: آماده آنست که کارش صلاح بپذیرد (۱٤) روز بهی: پیشرفت

خواستن[1] او کن، تا آن حق نیز گزارده باشی، اما تا بتوانی اگر پسر را زن دهی یادختر را بشوی دهی[2] با خویشان خویش وصلت مکن[3]، زن از بیگانگان خواه؛ با قرابات[4] خویش اگر وصلت کنی واگر نکنی ایشان خود گوشت وخون تواند[5]، پس از قبیلهٔ دیگر خواه، که قبیلهٔ خویش را قبیله کرده باشی[6] و بیگانه راخویش
۵ کرده، تاقوّت دو گردد[7] واز دوجانب ترا معاونت بود؛ پس اگر دانی که سر کدخدائی و روزبهی ندارد دختر کدخدایان ومسلمانان را در بلا میفگن، که هردو از یکدیگردر رنج باشند، بگذار تاچون بزرگ شود چنانکه خواهد کند زندگانی[8]، تابعد ازمرگ توبهمه
۱۰ حال چنان تواند بود که فرستاده باشد.

فصل : اگر فرزند دختر باشد اورا بدایگان مستورهٔ[9] نیکو پرور[10] بسپار وچون بزرگ شود بمعلمه ده، تانماز وروزه وآنچه شرط شریعت آنست، از فرایض[11]، بیآموزد ...... تا درخانهٔ تو باشدمادام بروی برحمت باش[12]، که دختر کان اسیر مادرو پدر باشند،
۱۵ اما پسررا اگر پدر نباشد بطلب کار خویش تواند رفت وخویشتن را تواند داشت، ازهر روی که باشد[13] ودختر بیچاره بود، آنچه داری

---

(۱) زن خواستن : زن گرفتن وتدبیر کردن اینجابمعنی وسیله فراهم آوردنست (۲) بشوی دادن : شوهر دادن (۳) وصلت کردن : پیوند کردن (٤) قرابات : نزدیکان (٥) گوشت وخون‌تواند : از نژاد تواند (٦) قبیلهٔ خویش‌را قبیله کرده باشی : خانوادهٔ تو برای تو میماند (٧) قوت دو گردد : نیرو دو برابر شود (٨) چنان که خواهد کند زندگانی : چنانکه خواهد زندگانی کند (٩) مستوره : با آزرم (١٠) نیکو پرور : آنکه نیکو پرورش‌دهد وتربیت کند (١١) فرایض جمع فریضه :آنچه در دین فرض وواجب باشد (١٢) برحمت باش : مهربان باش (١٣) خویشتن‌راتواندداشت ازهرروی که باشد: هرطور باشدخودرامیتواندنگاه بدارد

اول در برگ دختر کن[1] وشغل وی‌را بساز واورا در گردن کسی کن[2]، تا از غم وی برهی، اما اگر دختر دوشیزه[3] باشد طلب داماد دوشیزه[3]، تا زن دل درشوی بندد[4] وشوی نیز درزن داشتن بکوشد واز جانبین[5] سازگاری باشد.

۵ **حکایت**: چنان‌شنیدم که شهربانو[6] دختری بود خُرد، شهربانو را اسیر بردند از عجم بعرب، امیرالمؤمنین عمر[7] رضی‌الله عنه[8] فرا رسید[9]، فرمود که وی را بفروشند، چون وی را در بیع بردند[10] امیرالمؤمنین علی[11] رضی‌الله عنه فرا رسید واین‌خبر بداد[12] از رسول صلی‌الله علیه وسلم: «لَیسَ اَلبیعُ [عَلی] اَبناءالملوك»[13]، چون

---

(۱) در برگ دختر کن: خرج دختر کن (۲) او را در گردن کسی کن: او را بکسی بده (۳) دوشیزه: دختر شوی نکرده و پسر زن نگرفته؛ اگر دختر دوشیزه بود طلب داماد دوشیزه: اگردختر هنوز شوی‌نکرده باشد دامادی که هنوز زن نگرفته باشد طلب کن (٤) زن دل در شوی بندد: زن بشوهر دلبستگی پیدا کند (٥) جانبین: دو سوی (٦) شهر بانو بروایتی از دختران یزدگرد سوم‌آخرین پادشاه ساسانی بوده که گویند اسیر تازیان شده وبروایت دیگر دختر یکی از مرزبانان یا یکی از سرداران ایران بوده وبرای این‌دختر نامهای دیگرهم نوشته‌اند ازآن جمله شاه زنان وگویا معتبرترین‌روایت اینست که یزدگرد چنین دختری نداشته‌است، در اصل: شهربانوا (۷) عمربن خطاب‌دومین خلیفه ازخلفای راشدین ازسال ۱۳! تا ۲۳ قمری‌خلافت کرده‌است (۸) خدا ازو خشنود باد (۹) فرا رسیدن: سررسیدن ودر میان واقعه‌ای رسیدن (۱۰) دربیع بردن: بجائی که باید بفروشند بردن (۱۱) علی‌بن ابی‌طالب امام نخست وخلیفهٔ چهارم ازخلفای راشدین ۱۸سال یا ۲٦ سال پیش‌ازهجرت ولادت‌یافت واز سال ۳۵ قمری تابیستم رمضان سال ٤۰ که درکوفه کشته شدخلافت کرد (۱۲) این‌خبر بداد: این حدیث روایت کرد (۱۳) فروختن فرزندان پادشاهان روا نیست

خبر بداد بیع از شهربانو برخاست[۱] و اورا بخانهٔ سلمان فارسی[۲]
بنشاندند، تابشوی دهند. چون حکایت شوی بروی عرضه کردند[۳]
شهربانو گفت: تامن شوی را نبینم بزن او نباشم[۴]. وی‌را بر
منظره‌ای[۵] نشاندند وسادات[۶] عرب را و یمن[۷] را بروی بگذرانیدند[۸]،
۵ تاآن کس که‌اورا اختیار افتد[۹] بزن‌او باشد[۱۰] وسلمان پیش‌او بنشست
وآن قوم را تعریف[۱۱] میکرد، که این فلانست وآن بهمانست و او
هر کس رانقص‌میکرد[۱۲]، تاعمر بگذشت، شهربانو گفت: این کیست؟
سلمان گفت: عمرست. شهربانو گفت: مردی بزرگست، اما پیرست.
چون علی‌بگذشت، شهربانو گفت: این کیست؟ سلمان گفت: علیست،
۱۰ رضی‌الله عنه. شهربانو گفت: مردی بزرگوارست ولیکن فردا من
اندر جهان برروی‌فاطمهٔ زهراء[۱۳] نتوانم نگریست وشرم دارم واز
این جهة نخواهم. چون حسن‌بن علی[۱۴] بگذشت، چون حال اورا

---

(۱) بیع از شهربانو برخاست: فروش شهربانو روانشد (۲) سلمان فارسی: از اصحاب نزدیك پیامبر که‌گویند ایرانی زاده بوده ونام ایرانی اوماهبه یاروزبه و پسر دهقانی ازروستای جی نزدیك اصفهان یاازمردم‌رامهرمز بوده‌است‌ودرجوانی بسوریه وازآنجابعربستان رفته وگویند درسال ۳۵ یا ۳٦ قمری درگذشته است.
(۳) حکایت شوی بروی عرضه‌کردند: اورا بشوهر کردن تکلیف کردند
(٤) بزن‌او نباشم: زن‌او نمیشوم (٥) منظره: جای بلند (٦) سادات جمع سید اینجا بمعنی نجیب زادگانست (۷) یمن: سرزمینی درجنوب غربی عربستان‌در کنار دریای سرخ که اینك یك میلیون جمعیت دارد (۸) بروی بگذرانیدند: از پیش‌او گذراندند (۹) اختیار افتادن: انتخاب کرده شدن (۱۰) بزن‌او باشد: زن‌او بشود
(۱۱) تعریف‌اینجا بمعنی‌معرفیست (۱۲) هر کس‌را نقص‌میکرد: هر کس‌را عیبی‌میگرفت
(۱۳) فاطمه ملقب بزهراء یعنی دارای روی تابناك دختر پیامبر وزن علی‌بن‌ابی طالب که‌در باب‌وی‌اختلاف بسیارست وآنچه معمول‌ترست اینست که هشت سال پیش‌از هجرت‌ولادت‌یافته ودرسال ۱۱ هجری درگذشته‌است(۱٤) حسن‌بن‌علی‌امام دوم‌پسر مهترعلی‌بن‌ابی‌طالب‌ازفاطمه‌درسال ۳ یا ٤ هجری ولادت یافت‌ودرسال ٤۹ درگذشت

دانست گفت: لایق منست ولی بسیار نکاحست[۱]، نخواهم. چون حسین علی[۲] رضی‌الله عنه بگذشت او بپرسید و بدانست و گفت: او در خور منست، شوهر من او باید که بود[۳]، دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید که بود، من شوی نکرده‌ام و او زن نکرده است[۴]. و اما داماد نیکو روی گزین و دختر بمرد زشت روی مده، که دختر دل بر شوی زشت روی ننهد[۵]، ترا و شوهر را بد نامی آید[۶]، باید که داماد خوبروی و پاك دین[۷] و باصلاح[۸] و باکدخدائی[۹] بود، نفقات دختر خویش دانی که از کجا و از چه حاصل میکند[۱۰]، اما باید که داماد تو از تو فروتر[۱۱] بود، هم بنعمت و هم بحشمت، تا وی بتو فخر کند و نه تو بوی[۱۲]، تا دختر در راحت زید[۱۳]. چون چنینست اندکی گفتم، از وی بیشتر چیزی طلب مکن[۱۴]، دختر فروش[۱۵] مباش، که داماد خود مروة خویش بنگذارد[۱۶] و مردمی بجائی میرود[۱۷]، تو آنچه

---

(۱) بسیار نکاح: آنکه زن بسیار بگیرد (۲) حسین علی: حسین بن علی امام سوم و پسر دوم علی بن ابی طالب از فاطمه در سال ٤ یا ٥ هجرت درمدینه ولادت یافت و در دهم محرم سال ٦١ قمری در کربلا کشته شد. (۳) شوهر من او باید که بود: باید شوهر من او باشد (٤) زن کردن: زن گرفتن (٥) دل نهادن: دل بستن و دلبستگی یافتن (٦) بدنامی آید: بدنامی پیش میآید (۷) پاك دین: دیندار (۸) باصلاح: پرهیزگار و صالح (۹) باکدخدائی: کارآمد و کاری

(۱۰) نفقات دختر خویش دانی که از کجا و از چه حاصل میکند: بدانی که خرج دختر ترا از کجا و از چه‌راه بدست میآورد (۱۱) فروتر: پست‌تر (۱۲) وی بتو فخر کند و نه تو بوی: او بتو افتخار کند و تو باو افتخار نکنی (۱۳) زید: زندگی کند (از فعل زیستن) (١٤) از وی بیشتر چیزی طلب مکن: بیش ازین چیزی از او مخواه (۱۵) دختر فروش: آنکه دختر خودرا برای دارائی داماد شوهر دهد (۱٦) مروت خویش بنگذارد: مروت خودرا از دست نمی‌دهد (۱۷) مردمی بجائی میرود: انسانیت تو کار خودرا میکند

داری بذل کن و دختر در گردن وی بند[۱] و برهان خود را از ین محنت عظیم و دوست را همین پند ده، والله اعلم[۲].

(۱) دختر در گردن وی بند: دختر را بعهدهٔ او بگذار (۲) خدا داناتر است

باب بیست [و] هشتم

اندر دوست گزیدن و رسم آن

بدان، ای پسر، که مردم تا زنده باشند ناگزیر باشد از دوستان، که مرد بی برادر به که بی دوستان، از آنکه[۱] حکیمی را گفتند که: دوست بهتر یا برادر؟ گفت: برادر نیز دوست به، [بیت:

برادر، برادر بود دوست به[۲] — چو دشمن بود بی رگ و پوست به[۳]]

پس اگر اندیشه کنی از کار دوستان، نُثار داشتن[۴] و هدیه فرستادن و مردمی کردن[۵]، از ایراکه هر که از دوستان نیندیشد[۶] دوستان نیز از وی نیندیشند[۷]، پس مردم همیشه بی دوست بوند و ایدون[۸] گویند که: دوست دست باز دارندهٔ خویش بود[۹] و عادت مکن[۱۰] هر وقتی دوستی نو گرفتن، از یراکه بادوستان بسیار عیبهای[۱۱] مردم پوشیده شود[۱۲] و هنرها گسترده گردد[۱۳] ولیکن چون دوست نو گیری پشت بر

---

(۱) ازآنکه: زیراکه وبدان جهة که (۲) برادر برادر بود دوست به: ای برادر، برادری که دوست باشد بهتر باشد (۳) چو دشمن بود بی رگ و پوست به: اگر برادر دشمن باشد رگ و پوست اورا جدا بکنند بهترست (۴) نثار: آنچه در روز عروسی یا جشن بریزند و شاباش کنند، نثار داشتن: بخشیدن و پراکنده کردن (۵) اگر اندیشه بکنی ازکار دوستان نثار داشتن وهدیه فرستادن ومردمی کردن: باید در اندیشهٔ کار دوستان باشی ودرراه ایشان چیزی پراکنده کنی وهدیه‌شان بفرستی و انسانیت بکنی (۶) ازدوستان نیندیشد: دراندیشهٔ دوستان نباشد، دراصل بیندیشد (۷) دراصل: بیندیشند (۸) ایدون: چنین (۹) دوست دست بازدارندهٔ خویش بود: دوست دست خویشاوندان‌را بازمیدارد یعنی کسی که دوست داشته باشد از خویشاوند بی‌نیازست (۱۰) دراصل: عادت کند (۱۱) دراصل: عیبها (۱۲) پوشیده شود: پنهان بماند (۱۳) گسترده گردد: شایع شود

دوست کهن مکن[۱]، دوست نو همی طلب و دوست کهن را برجای همی دار[۲]، تا همیشه بسیار دوست[۳] باشی و گفته اند: دوست نیک گنج بزرگست؛ دیگر اندیشه کن از مردمان که باتو براه دوستی روند و نیم دوست[۴] باشند و با ایشان[۵] نیکوئی وسازگاری کن و بهر نیک و بدی باوی[۶] متّفق باش، تاچون ازتو مردمی یابند دوست یک دل[۷] تو گردند، که اسکندر را پرسیدند که: بدین کم مایه روزگار[۸] این چندین[۹] مُلک بچه خصلت بدست آوردی؟ گفت: بدست آوردن دشمنان بتلطّف[۱۰] وجمع کردن دوستان بتعهّد[۱۱] و آنگاه اندیشه کن از دوستان دوستان[۱۲]، هم ازجملهٔ دوستان باشند و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد، که باشد[۱۳] که دوستی او ازدوستی تو بیشتر باشد[۱۴] [بیت:

بشوی ای برادر از آن دوست دست[۱۵]

که با دشمنانت بود هم نشست[۱۶]]

---

(۱) پشت بردوست کهن مکن: دوست کهن را از دست مده (۲) برجای همی دار: باقی نگاه بدار (۳) بسیار دوست: آنکه دوستان بسیار داشته باشد (٤) نیم دوست: آنکه دوست کامل نباشد، دراصل: هم دوست (۵) دراصل: باایشان و باایشان (٦) وی اینجا ضمیر مفرد دست که برای کلمهٔ جمع (مردمان) آمده و گاهی درزبان فارسی دیده شده (۷) یکدل: صمیمی (۸) کم مایه روزگار: اندك زمان (۹) این چندین: این همه (۱۰) تلطف: نرمی ومهربانی (۱۱) تعهد: دلجوئی وپرسش (۱۲) دوستان دوستان: کسانی که بادوستان دوست باشند (۱۳) باشد: ممکنست (۱٤) دوستی او ازدوستی تو بیشتر باشد: دوستی که با دشمن تو دارد از دوستی که باتو دارد بیشتر باشد (۱۵) دست شستن اینجا بمعنی چشم پوشیدن وصرف نظر کردنست (۱٦) هم نشست: همنشین، این شعر در گلستان سعدی هم بدینگونه آمده است:

بشوی ای خردمند ازآن دوست دست — که بادشمنانت بود هم نشست

پس باك ندارد ببد کردن باتو از قبل دشمن تو[۱] ، بپرهیز از دوستی
که مر دوست ترا دشمن دارد ودوستی که بی بهانه ای و بی حجّتی
بگله شود[۲] ، دیگر بدوستی او طمع مدار[۳] و اندر جهان بی عیب
کس مشناس ، اما تو هنرمند باش ، که هنرمند بی عیب بود ودوست
بی‌هنر مدار[۴] ، که از دوست بی‌هنر فَلاح[۵] نیامد ودوستانِ قدح[۶] ۵
را از جملهٔ دوستان مشمار ، که ایشان دوستِ قدح باشند نه دوست
وبنگر میان دوستان نیك و بد و با هردو گروه دوستی کن ، بانیکان
بدل[۷] دوستی کن و بابدان بزبان دوستی کن ، تادوستی هردو گروه
ترا حاصل بود ، که نه همه حاجتی بنیکان افتد[۸] ، وقت باشد[۹] که
بدوستی بدان نیز حاجت افتد و اگرچه ره بردنِ تو نزدیك بدان ۱۰
بنزدیك[۱۰] نیکان ترا کاستی فزاید[۱۱] ، چنانکه ره بردنِ نزدیك نیکان
بنزدیك[۱۲] بدان آبروی افزایدوتوطریق نیکان نگاه دار[۱۳] ، که خود
دوستیِ هردو قوم ترا حاصل آید[۱۴] ؛ اما با بی خردان هرگزدوستی
مکن ، که دوستِ با خرد بدوستی آن بکند که صد دشمن عاقل
نکنند بدشمنی[۱۵] و دوستی با مردمِ هنری[۱۶] و نیك عهد کن ، تاتو نیز ۱۵

---

(۱) ازقبل دشمن تو : ازسوی دشمن تو (۲) بگله شود : بشکایت برود (۳) طمع مدار : امید مدار وامیدوار مباش (٤) دوست بی هنر مدار : بی‌هنررا دوست مدار (٥) فلاح : رهائی‌ونیك بختی (٦) دوستان قدح : کسانی که درشراب خوردن‌شریك باشند (۷) بدل : صمیمانه (۸) نه همه‌حاجتی بنیکان افتد : همیشه بنیکان نیازمندنمی شوند (۹) وقت باشد : گاه‌باشد (۱۰) دراصل : ونزدیك (۱۱) ره بردن تو نزدیك بدان بنزدیك نیکان تراکاستی فزاید : چون بابدان راه پیدا کنی قدر تو درمیان نیکان می کاهد (۱۲) دراصل : ونزدیك (۱۳) تو طریق نیکان نگاه دار : راه نیکان برو و مانند نیکان باش (١٤) حاصل آمدن : فراهم آمدن وحاصل شدن (۱٥) دوست باخرد بدوستی آن بکند که‌صد دشمن عاقل نکنند بدشمنی : دوست بی خرد بدوستی آن کاری را میکند که‌صد دشمن خردمند بدشمنی آن کاررا نمی کنند (١٦) هنری : هنرمند

بدان هنرها معروف وستوده باشی که آن دوستان تو بدان معروف و ستوده باشند[۱] وتنها نشستن از همنشین بد اولی‌تر[۲]، چنانکه مرا[۳] گفته آمد[٤] درین دو بیت، شعر:

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دَد[٥]

نه انده[٦] من خوردی و نه انده خود

۵

هم جالس[٧] بد بودی و تو رفته بهی[٨]

تنهائی به مرا ز همجالس بد

وحق دوستان ومردمان نزدیك خود ضایع مکن[٩]، تا سزاوار ملامت نگردی، که گفته‌اند: دو گروه مردم سزاوار ملامت اند: یکی ضایع کنندهٔ حق دوستان، دیگر ناشناسندهٔ کردار نیك. بدان که مردمان را بدو چیز توان دانست که دوستی را شایند یانه[۱۰]: یکی آنکه دوست اورا تنگدستی[۱۱] رسد چیز خویش ازوی دریغ ندارد، بحسبِ طاقت خویش و بوقت تنگی[۱۲] از وی برنگردد، تا آن وقت که بدوستی ازین جهان بیرون شود، اوفرزندان آن دوست خودرا وخویشان راطلب کند وبجای ایشان نیکی کندوهروقت که بزیارت[۱۳]

۱۰

۱۵

---

(۱) تاتو نیز بدان هنر ها معروف وستوده باشی که آن دوستان‌تو بدان معروف وستوده باشند: تاتوهم بآن هنرهائی نامبردار وستوده باشی که آن دوستان تو بآن نامبردار وستوده اند (۲) اولی‌تر: برتر وبهتر (۳) دراصل: مر (٤) مرا گفته‌آمد: من گفته‌ام (٥) دد: جانور درنده و جانوری که رام نباشد، ای دل‌رفتی چنانکه درصحرادد: ای دل چنانکه ددان در صحرا میروندتوهم رفتی (٦) انده مخفف اندوهست (٧) همجالس: همنشین (٨) تورفته بهی: بهتر آنست که‌رفته باشی (۹) حق دوستان ومردمان نزدیك خود ضایع مکن: حق دوستان ومردمان را مبروتباه مکن (۱۰) مردمان را بدوچیزتوان‌دانست که‌دوستی‌را شایندیانه: بدو چیز میتوان دانست که مردمان شایستهٔ دوستی‌اند یانه (۱۱) دراصل: نیك دست (۱۲) تنگی: تنگدستی وبی‌چیزی (۱۳) زیارت‌اینجا بمعنی رفتن برسرخاك کسیست

آن دوست رود حسرتی بخورد [۱]، هر چند که آن نه او بود [۲].

حکایت: چنین گویند که: سُقراط [۳] را می بردند تا بکشند، وی را، اِلحاح [۴] کردند که بت پرست شو. گفت: معاذالله [۵] که جز صانع [۶] را پرستم [۷]. ببردندش تا بکشند، قومی شاگردان او با او برفتند و زاری میکردند، چنانکه رسم رفته است [۸]. پس او را پرسیدند که: ای حکیم، اکنون چون دل بر کُشتن نهادی [۹] بگو تا ترا کجا دفن کنیم؟ سقراط تبسم کرد و گفت: اگر چنانکه مرا باز یابید هر کجا خواهید دفن کنید، یعنی که آن نه من باشم که قالب [۱۰] من باشد [۱۱].

و با مردمان دوستی میانه دار [۱۲] و بر دوستان باامید دل مبند، که من دوست بسیار دارم، دوست خاص خود باش و از پس و پیش خود نگر و بر اعتماد دوستان از خود غافل مباش، چه اگر هزار دوست بود ترا از تو دوست تر کسی نبود؛ دوست را بفراخی [۱۳] و تنگی آزمای،

---

(۱) حسرت خوردن: حسرت بردن و رشک بردن (۲) هر چند که آن نه او بود: هر چند که دیگر آن دوست نباشد (۳) سقراط: حکیم بسیار نامی یونانی که پدرش سوفرونیسك پیکر تراش بود در ۴۶۸ پیش از میلاد بجهان آمد وچون برسوفسطائیان که گروهی از حکمای آن زمان بودند برخاسته بود و مردم از راستگوئی او رنجیده بودند وی را بی‌دین خواندند ومحکوم کردند آب شوکران که گیاهیست زهر آلود بخورد ووی باسادگی وخونسردی بسیار باین کار تن در داد وبدینگونه در ۳۹۹ یا ۴۰۰ پیش از میلاد در گذشت ووی را موسس علوم اخلاقی می دانند (۴) الحاح: پافشاری (۵) معاذالله: خدا مرا نگاه دارد وخدا نکند (۶) صانع: آفریدگار (۷) دراصل: جز صنع صانع را نپرستم وروی کلمهٔ صنع خط کشیده شده (۸) رسم رفتن: معمول بودن (۹) دل بر کشتن نهادی: بکشته شدن تن در دادی وراضی شدی (۱۰) قالب: کالبد (۱۱) آن نه من باشم که قالب من باشد: من آن نیستم و کالبدمنست (۱۲) دوستی میانه دار: باعتدال ومیانه روی دوستی کن (۱۳) فراخی: رفاه

بفراخی بحرمت داشتی[۱] و بتنگی بسود[۲] واز آن دوستی که دشمن ترا
دشمن ندارد وی راجز آشنا مخوان، چه آن کس آشنای بود نه دوست
و بادوستان در وقت گله چنان باش که در وقت خشنودی[۳] و برین جمله[۴]
دوست آنرا دان که دانی که ترا دوست دارد و دوست را بدوستی
چیزی میاموز، که اگر وقتی دشمن شود ترا زیان دارد[۵] و پشیمانی ۵
سود نکند واگر درویش باشی دوست توانگر مطلب، که درویش را
کسی دوست ندارد، خاصه توانگران، دوست بدرجهٔ خویش گزین
واگر توانگر باشی ودوست توانگر داری[۶] روا باشد؛ اما در دوستی
مردمان را دل استوار دار[۷]، تا کارهای تو استوار بود واگر دوستی
نه ببخردی[۸] دل از تو بردارد[۹] بباز آوردن او مشغول مباش، که نه ۱۰
ارزد[۱۰] واز دوست طامع[۱۱] دور باش، که دوستی وی باتو بطمع باشد نه
بحقیقت و بامردم حقود[۱۲] هرگز دوستی مکن، که مردم حقود دوستی را
نشایند، از آنچه[۱۳] حقد[۱۴] هرگز از دل بیرون نرود وهمیشه آزرده
و کینه ور[۱۵] باشی و دوستی کی[۱۶] اندر دل وی بود؟ چون حال دوستی
گرفتن[۱۷] بدانستی آگاه باش از کار واز حال دنیا و نیك و بد. ۱۵

---

(۱) حرمت داشت اسم مصدر از حرمت داشتن بمعنی احترامست (۲) بتنگی بسود: درتنگ‌دستی دوست را از سودی که بتو میرساند بیآزمای (۳) بادوستان در وقت گله چنان باش که در وقت خشنودی: بادوستان هنگامی که از آنها گله داری همچنان باش که هنگامی از آنها خشنودی باآنها هستی (۴) برین جمله: بهمین ترتیب (۵) دوست را بدوستی چیزی میاموز که اگر وقتی دشمن شود ترا زیان دارد: دوست را در دوستی چیزی یاد مده که اگر هنگامی دشمن شود ترا زیان برساند (۶) دوست توانگر داری: دوست توانگر بگیری (۷) مردمان را دل استوار دار: دل مردم را نگاه بدار (۸) بخردی: خرد مندی (۹) دل از کسی برداشتن: دل ازو بریدن و دل ازو کندن (۱۰) نه ارزد: ارزش ندارد (۱۱) طامع: طمع کار (۱۲) حقود: کینه ورز (۱۳) از آنچه: زیرا که (۱۴) حقد: کینه (۱۵) کینه ور: کینه ورز و کسی که کینه دارد (۱۶) دراصل: که (۱۷) دوستی گرفتن: دوستی کردن و دوست شدن

باب بیست [و] نهم

اندر اندیشه کردن از دشمن

اما جهد کن تا دشمن نیندوزی[١]، پس اگر دشمنت باشد مترس و دلتنگ مشو، که هر که را دشمن نبود دشمن کام[٢] بود. ولیکن در نهان و آشکارا از کار دشمن غافل مباش و از بد کردن با او میآسای، دایم در تدبیر و مکر او باش[٣] و هیچ وقت از حیلهٔ او ایمن مباش و از حال خود وی را[٤] روی پوشیده همی‌دار[٥]، تا در بلا و آفت و غفلت بر خود بسته باشی، تا زوی کار نباشد[٦] با دشمن دشمنی پیدا مکن[٧] و خویشتن بدشمن چنان نمای، که اگر چه افتاده[٨] باشی، باوی خویشتن را از افتادگان منمای بکردار نیک[٩]، اما بگفتار خوش دل در دشمن مبند، اگر از دشمن شکری یابی آنرا شرنگی[١٠] شناس، شعر :

---

(١) نیندوزی از فعل اندوختن اینجا بمعنی فراهم کردنست (٢) دشمن کام : کسی که دشمنانش از بد رسیدن باو شاد شده باشند (٣) دایم در تدبیر و مکر او باش : همواره در اندیشهٔ آن باش که چارهٔ او را بکنی و با او مکر (حیله) بکنی (٤) دراصل : وی خودرا (٥) ازحال خود وی‌را روی پوشیده همی دار : حال خودرا ازو پنهان کن (٦) تازوی کار نباشد : تا اوکاری نکند (٧) پیدا مکن : آشکار مکن (٨) افتاده اینجا بمعنی ناتوانست (٩) باوی خویشتن را ازافتادگان منمای بکردار نیک : بواسطهٔ نیک رفتاری با او خود را ناتوان نشان مده (١٠) شرنگ : گیاهی که میوه‌ای تلخ و زهر آلود دارد و کبست نیز گویند و بتازی حنظل خوانند و عوام هندوانهٔ ابوجهل و بالشتك مار نامند

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
دشمن دو شمر، تیغ دو کش، زخم دو زن[۱]

واز دشمن قوی همیشه برنا ایمنی باش[۲] وترسان، که از دو کس بباید ترسید: یکی از دشمن قوی ودیگر از یار غدّار[۳]، و دشمن خودرا خوار مدار[۴] وبا دشمن ضعیف همچنین دشمنی کن که با دشمن قوی[۵] و مگو ۵ که او خود کیست و که باشد؟

حکایت: چنان شنیدم که در خراسان عیّاری[۶] بود، سخت[۷] محتشم ونیك مرد[۸] ومعروف، مُهلّب[۹] نام. گویند روزی از محلّت می رفت، اندر راه پای وی بر پوست خربزه افتاد[۱۰] وبیفتاد، کارد بکشید و خربزه را پاره پاره کرد. گفتند اورا که: ای خواجه، تو مردی بدین ۱۰

---

(۱) دشمن دوشمر تیغ دو کش زخم دو زن: دشمن را دو بدان ودو تیغ بکش و دو زخم (ضربت) بزن، این بیت از رباعیست از ابوالفرج رونی شاعر نامی سدهٔ پنجم که بیت نخستین آن اینست: این پند نگاهدار هموار ای تن بر گرد کسی که خصم توهست متن یعنی ای تن این پندرا همواره نگاه بدار و گرد کسی که دشمن توهست مگرد (متن از فعل تنیدن بمعنی کشیدن وبستن تار ومانند آن واینجا معنی مجازی آن گرد کسی گشتن است) (۲) بر نا ایمنی باش: ایمن مباش (۳) غدار: خائن ونابکار (٤) خوار داشتن: خرد واندك شمردن (٥) با دشمن ضعیف همچنین دشمنی کن که بادشمن قوی: همچنانکه بادشمن ناتوان دشمنی میکنی بادشمن توانا هم دشمنی کن (٦) عیار: دزد وراهزن و سر کش، اینجا عیار بمعنی گروهیست که درقدیم درشهرها و مخصوصاً درسیستان وبغداد از مردم طبقهٔ پست ودلیر وسلاحشور وجوانمرد وپردل بوده‌اند ودر هنگامه‌ها خودنمائی میکرده‌اند وجماعتی تشکیل میداده و سر کردگانی داشته اند که از آنها پیروی میکرده اند ومانند طبقهٔ شوالیه ها درقرون‌وسطی در اروپا بوده‌اند ودر ضمن آنکه راهزنی میکرده‌وازین‌راه گذران‌میکرده‌اند مردمی غیرتمندوجوانمرد بوده‌اند که‌از بیچارگان پشتیبانی میکرده وناتوانان را می نواخته اند (۷) سخت: بسیار (۸) نیك مرد: مرد خوب و نیکوکار (۹) در اصل: مهلت (۱۰) پای وی بر پوست خربزه‌افتاد: پایش بپوست خربزه خورد

مُحتشمی و عیّاری که هستی، شرم نداری که پوست خربزه را بکارد می‌زنی؟ مُهلّب[۱] گفت که: مرا پوست خربزه افگند، من که‌را بکارد زنم؟ آنچه مرا افگند دشمن او بود و دشمن را خوار نشاید داشت، اگر چه حقیر دشمنی بود، که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد. ۵

پس دشمن در تدبیر هلاك دشمن باشد، از آن پیشتر[۲] که او تدبیر هلاك کند تو تدبیر کار خویش همی کن و خود را ازو در حفظ می‌دار[۳] و تدارك[۴] کار خویش همی کن؛ اما باهر کس که‌دشمنی کنی چون بروی چیره شوی پیوسته آن دشمن خودرا منکوه[۵] و بعاجزی بمردم منمای[۶]، آنگاه بس‌ترا فخری نباشد[۷] که برعاجزی ۱۰ ونکوهیده‌ای چیره شده باشی واگر العیاذ باللّه[۸] او برتو چیره‌شود وقتی ترا عیب و عار عظیم باشد[۹] که از عاجزی ونکوهیده‌ای‌افتاده باشی[۱۰]؛ پس چون پادشاهی فتحی بکند، اگرچه آن پادشاه راخصم نه‌کس بوده باشد[۱۱]، شاعران چون فتحنامه[۱۲] گویند و کاتبان[۱۳] چون فتح نامه نویسند، اول خصم را قادری تمام[۱۴] خوانند و آن لشکررا ۱۵

(۱) دراصل: مهلت (۲) ازآن‌پیشتر: پیش‌ازآن (۳) خودرا ازو درحفظ میدار: خود را ازو حفظ کن (٤) تدارك: چاره (٥) منکوه از فعل نکوهیدن بمعنی بدگفتن (٦) بعاجزی بمردم منمای. اورا بناتوانی در پیش مردم معرفی مکن (۷) بس‌ترا فخری نباشد: ترا بسیار افتخار نیست (۸) العیاذ باللّه: پناه برخدا وخدا نخواسته (۹) ترا عیب و عار عظیم باشد: ترا عیب و ننگ بسیار باشد (۱۰) افتاده باشی: سرشکسته شده باشی (۱۱) خصم نه‌کس بوده باشد: دشمن اهمیت نداشته باشد (۱۲) فتح‌نامه: شعری که در فتوحات کسی بسازند یانامه‌ای که برای خبر دادن از فتوحاتی بنویسند (۲۳) کاتب: نویسنده و دبیر (۱٤) قادری تمام: توانائی کامل

بستایند ببسیار سواران و پیادگان[۱] وخصم را بسهرابی[۲] واژدهائی[۳] خوانند[٤] وَمصاف[٥] لشکروی چنانکه[٦] سزدوسالاران لشکروی چندان که بتوانند بستایند وآنگه لشکری بدین عظیمی خداوند فلان بالشکر خویش بحق ایشان رسید[۷] وخُرد[۸] کردو نیست گردانید، تا ببزرگی مَمدوح[۹] خداوندی خویش گفته باشدوقوت لشکر خویش نموده[۱۰]، که اگر این قوم مُنهزم[۱۱] را وآن پادشاه را بعاجزی[۱۲] ونکوهیدن منسوب کند آن پادشاه مُظفر[۱۳] رابس نامی وافتخاری نباشد بر شکستن ضعیفی وعاجزی[۱٤]، نه درفتح نامه ونه در شعرهای فتح[۱٥].

۵

---

(۱) آن لشکر را بستایند ببسیار سواران و پیادگان : آن لشکر را از بسیاری سوار و پیاده ستایش بکنند (۲) سهراب نام پسر رستم در داستانهای ایرانی که چون از کودکی در توران پرورده شده بود پدر را نمی شناخت وندانسته بجنگ او رفت وپس از زخم برداشتن هنگامی که نزدیك بمردن بود پدر او را شناخت وبدلاوری درداستانهای ایران معروفست، سهرابی: مانندسهراب بودن (۳) اژدها : در داستانهای ایران مار بسیار درشت که سرهای چند داشته باشد (٤) خصم را بسهرابی واژدهائی خوانند : دشمن را سهراب و اژدها وانمود کنند (٥) مصاف : جنگ ومیدان جنگ و صف آرائی (٦) دراصل : چنانچه (۷) بحق ایشان رسید : ازعهدهٔ ایشان برآمد (۸) دراصل : جوبد (۹) ممدوح : ستوده (۱۰) تا ببزرگی ممدوح خداوندی خویش گفته باشد وقوت لشکر خویش نموده : تا از بزرگ کردن آن کسی که اورا ستوده است خداوندی خود را بگویدونیروی لشکر خود را نشان دهد (۱۱) منهزم : فرار داده وشکست خورده (۱۲) عاجزی : ناتوانی (۱۳) مظفر : پیروز (۱٤) بس نامی وافتخاری نباشد برشکستن ضعیفی وعاجزی : در شکست دادن ناتوان و عاجزی بسیار شهرت و افتخار نباشد (۱٥) شعرهای فتح : شعر هائیکه در فتح کردن کسی گویند

فصل: چنانکه زنی[1] بری[2] پادشاه بود و اورا سیّده گفتندی[3]، زنی ملك زاده و عفیفه[4] و زاهده[5] بود و دختر عم زادهٔ[6] مادرم بود و زن فخرالدوله[7] بود؛ چون فخرالدوله فرمان یافت[8] او را پسری بود مجدالدوله[9] لقب گفتندی[10] ونام پادشاهی بروی افگندند[11] و سیّده خود پادشاهی همی راند[12]، سی‌ویك سال[13]؛ [چون این مجدالدوله ۵ بزرگ شد ناخلف[14] بود، پادشاهی را نشایست[15]، همان نامِ ملك بر وی همی بود[16]، وی درخانه نشسته باکنیزان خلوت همی کرد ومادرش

---

(۱) در اصل : زن (۲) ری : شهر بسیار بزرگی بوده که از قدیم ترین دوره های تاریخ ایران درجنوب شهرتهران و در جایگاه کنونی دولت آباد وچشمه‌علی و ابن بابویه و سید ملك خاتون وکارخانهٔ سیمان سازی و شاهزاده عبدالعظیم بوده است و پس از فتنهٔ مغول رو بویرانی گذاشت و در اواسط سدهٔ نهم هجری یك باره متروك شد (۳) احتمال بسیار میرود قبری که اکنون برسر راه تهران بشاهزاده عبدالعظیم بنام سید ملك‌خاتون معروفست قبر همین سیده زن فخرالدوله ومادر مجدالدوله باشد که در ۴۱۹ قمری درگذشته‌است (۴) عفیفه : آزرمگین (۵) زاهده : پارسا وپرهیزگار (۶) عم زاده : کسی که از بازماندگان عم (عمو) باشد (۷) فخرالدوله ابوالحسن علی از پادشاهان خاندان آل بویه که از ۳۶۶ تا ۳۸۷ قمری در ری پادشاهی کرده است . (۸) فرمان یافتن : درگذشتن و مردن (۹) مجدالدوله ابوطالب رستم از پادشاهان همان خاندان که از ۳۸۷ تا ۴۲۰ هجری در ری پادشاهی کرده و درین سال محمود غزنوی ری را ازو گرفته و پادشاهی او بپایان رسیده است (۱۰) مجدالدوله لقب گفتندی : لقب او مجدالدوله بود (۱۱) نام پادشاهی بروی افگندند : نام‌پادشاهی‌را باودادند (۱۲) پادشاهی راندن : پادشاهی کردن (۱۳) از سال ۳۸۷ تاسال ۴۱۹هجری (۱۴) نا خلف : فرزندی که بپدر ومادرش نرود (۱۵) نشایست : شایسته نبود (۱۶) همان نام ملك بروی همی بود : از پادشاهی تنها نامی داشت

بری و اصفهان و قُهستان[۱] سی‌و‌اَند[۲] سال پادشاهی همی راند]،
مقصود از ین آنست که چون جد تو سلطان محمودبن سبکتکین[۳]
بوی رَسول[۴] فرستاد و گفت : باید که خُطبه[۵] و سکه بنام من کنی[۶]
وخراج بپذیری[۷] واگر نه من بیایم وری بستانم، وی راخراب کنم
وتهدید بسیار بگفت. چون رسول بیامد و نامه بداد، گفت : بگوی ۵
سلطان محمودرا که تاشوی[۸] من زنده بود مرا اندیشهٔ آن بود[۹] که
ترا مگر این‌راه بود[۱۰] وقصد ری کنی، چون وی فرمان یافت وشغل

---

(۱) قهستان : معرب کوهستان و کهستان در قدیم نام چند ناحیه از ایران بوده است ازآن جمله ناحیهٔ کوهستانی جنوب خراسان در حاشیهٔ شمالی کویر لوت و حاشیهٔ جنوبی کویر نمك شامل بخش‌های طبس وبشرویه و فردوس (تون)وگناباد و قاین که‌تا چندی پیش هم آنرا قهستان می‌نامیدند ودیگر ناحیهٔ کوهستانی میان قم و ساوه و همدان وکاشان و اصفهان یعنی بخش های خلجستان و اراك‌وکزاز و محلات و جوشقان وکمره وخوانسار و نطنز کنونی و مراد از قهستان درینجا همین سر زمین است که بیشتر آنرا قهستان ری می‌گفتند (۲) اند : شمارنامعلوم در میان یك و ده مانند چند (۳) محمودبن سبکتکین : یمین الدوله ابوالقاسم محمودبن‌سبکتکین سومین پادشاه سلسلهٔ غزنوی از خاندان آل ناصر که از ۳۸۹ تا روز پنجشنبهٔ ۲۲ ربیع الثانی ۴۲۱ قمری پادشاهی کرده است (٤) رسول : فرستاده و گماشته و سفیر (۵) خطبه اینجا گفتاریست که در مسجدها هنگام نماز یا جشن‌ها و یا‌در مراسم دیگر بنام پادشاه زمان می‌خوانده‌اند و نشانهٔ پادشاهی هر کس‌واینکه هرسرزمینی جزوقلمروهرپادشاهیست این‌بوده که‌خطبه‌بنام‌او بوده‌است وبرای‌این‌کارمامور رسمی ازجانب دولت می گماشته اند که‌اوراخطیب می گفته‌اند (٦) خطبه و سکه بنام‌من کنی : خطبه را بنام من بخوانی و سکه را بنام من‌بزنی یعنی‌مرا پادشاه بدانی (۷) خراج‌پذیرفتن: پرداختن‌خراج (مالیات) را بعهده‌گرفتن (۸) شوی : شوهر (۹) مرا اندیشهٔ‌آن بود : آن اندیشه را می کردم (۱۰) ترا مگر این راه بود : مگر وشاید باینجا بیائی

بمن افتاد[1] مرا این اندیشه از دل برخاست[2]، گفتم سلطان محمود پادشاهی عاقلست، داند که چون او پادشاهی را بجنگ چون من زنی نباید آمد، اکنون اگر بیائی خدای آگاهست که من نخواهم گریخت وجنگ را ایستاده‌ام[3]، از آنچه از دو بیرون نباشد[4]: از دو لشکر یکی شکسته شود[5]، اگر من ترا بشکنم[6] بهمه عالم نامه نویسم که سلطان محمود را بشکستم که صد پادشاه را شکسته بود، مرا هم فتح نامه بود ورسد[7] وهم شعر فتح [واگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت؟ گوئی زنی را بشکستم، ترا نه فتح نامه رسد ونه شعر فتح]، که شکستن زنی بس[8] فخر نباشد، گویند که سلطان محمود زنی را بشکست. بدین یك سخن تاوی زنده بود سلطان محمود قصدری نکرد و مُتعرّض وی نشد.

وازین که گفتم دشمن خویش را بسیار منکوه واز دشمن بهیچ حال ایمن مباش، خاصه از دشمن خانگی[9] وخود بیشتر از دشمن خانگی ترس، که بیگانه را آن دیدار نیفتد در کار تو که اورا افتد[10] وچون از تو ترسیده گشت دل او هرگز از بداندیشیدن تو خالی نباشد

---

(۱) شغل بمن افتاد: کاربدست من افتاد (۲) مرا این اندیشه از دل برخاست: دیگر این اندیشه برای من نیامد (۳) جنگ را ایستاده ام: برای جنگ کردن آماده‌ام (٤) ازدو بیرون نباشد: از دو حال خارج نیست (۵) شکسته شود: شکست بخورد (٦) بشکنم: شکست بدهم (۷) مراهم فتح نامه بود و رسد: مراهم فتح نامه است و هم بمن میرسد ومرا شایسته است که این کار را بکنم (۸) بس اینجا بمعنی چندانست (۹) دشمن خانگی: دشمنی که کسی در میان نزدیکان خود داشته باشد (۱۰) بیگانه راآن دیدار نیفتد در کارتو که او راافتد: آن نظر وآگاهی که او در کارتو دارد بیگانه ندارد

وبر احوال تو مُطّلع بود و دشمن بیرونی[۱] آن نداند که وی داند[۲]؛
پس باهیچ دشمن دوستی یکدل مکن، لکن دوستی مَجازی[۳] می نمای،
مگر مجازی حقیقت گردد، که از دشمنی دوستی بسیار خیزد و از
دوستی نیز دشمنی و آن دوستی و دشمنی که چنین بود سخت تر باشد
۵ و نزدیکی با دشمنان از بیچارگی دان و دشمن را چنان گَزای[۴] که
از آن گزند چیزی بتو نرسد و جهد کن تا دوستان تو اضعاف[۵] دشمن
باشند و بسیار دوست[۶] کم دشمن[۷] باش و نیز باومید هزار دوست یکی دشمن
مکن[۸] و بدان که آن هزار دوست از نگاهداشت[۹] تو غافل باشند و آن یك
دشمن از نگاهداشت تو غافل نباشد و بر داشتن سرد و گرم از مردمان
۱۰ [عار مبین][۱۰]، که هر که مقدار خویش نداند در مردی او نقصان
باشد و با دشمنی که از تو قوی تر باشد از دشواری نمودن او میاسای[۱۱]
و اگر دشمنی از تو زنهار خواهد[۱۲]، اگرچه سخت دشمنی باشد و
با تو بدکردگار[۱۳] بود او را زینهار ده[۱۴] و آن را غنیمتی بزرگ دان، که

---

(۱) دشمن بیرونی: دشمنی که کسی از بیگانگان داشته باشد در برابر دشمن خانگی (۲) آن نداند که وی داند: آنچه او داند نمی داند (۳) مجازی: چیزی که از روی راستی نباشد در برابر حقیقی (٤) گزائیدن: گزند رساندن
(۵) اضعاف: جمع ضعف دو برابر (٦) بسیار دوست: آنکه دوستان بسیار داشته باشد (۷) کم دشمن: آنکه دشمن کم داشته باشد (۸) باومید هزار دوست یکی دشمن مکن: بامید دوستان بسیار که داری یك تن را هم دشمن مکن (۹) نگاهداشت: عمل نگاه داشتن (۱۰) برداشتن سرد و گرم از مردمان عارمبین: تجربه کردن از مردم را ننگ مدان (۱۱) از دشواری نمودن او میاسای: از کارهای دشوار کردن دربارهٔ او غافل مباش (۱۲) زنهار خواستن: امان خواستن و پناه خواستن
(۱۳) بدکردگار: بد کردار و بد رفتار (۱٤) زینهار دادن: امان دادن و پناه دادن

گفته اند که : دشمن چه مرده و چه گریخته وچه بزینهار آمده ولکن چون زبون[1] یابی یك باره برمنشین[2] واگر دشمنی بردست توهلاك شود روا بود که شادی کنی ، اما اگر بمرگ خویش بمیرد بس شادمانه مباش ، آنگاه شادی کن که بحقیقت بدانی که تو نخواهی مردن ؛ هرچند حکیمان گفته اند که : یك نفس پیش از دشمن بمیرد آن مرگ را بغنیمت باید داشت[3] ، اما چون دانیم که همه بخواهیم مرد شادمانه نباید بود ، چنانکه من گویم :

گر مرگ بر آورد ز بدخواه‌تو دود[4] زآن‌دود چنین شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترانیز بخواهدفرسود[5] از مرگ کسی چه[6] شادمان باید بود؟

همه بر بسیج[7] سفریم[8] وتوشهٔ سفر جز کردار نیك با خویشتن نتوان بردن هیچ.

حکایت : چنین شنودم که ذوالقرنین[9] گرد عالم بگشت وهمه جهان را

(۱) زبون: عاجز (۲) بر نشستن بمعنی سوار شدنست واینجا بحالت مجازی بمعنی تاختن و تندی کردن وشتاب کردنست (۳) یك نفس پیش از دشمن بمیرد آن مرگ را بغنیمت باید داشت : اگر دشمن یك دم پیشتر بمیرد آن مرگ را غنیمت باید دانست (۴) دود از کسی بر آوردن : کسی را نابود کردن (۵) فرسودن: خرد کردن وخرد سائیدن (۶) چه اینجا بمعنی چراست (۷) بسیج و بسیچ : تهیه (۸) همه بر بسیج سفریم : همه آمادهٔ مرگیم (۹) ذوالقرنین لقبیست که در کتابهای مختلف بچندتن داده اند یکی بمنذر بن ماء السماء جد نعمان بن منذر از پادشاهان مناذرهٔ پیش از اسلام در حیره دیگر بتبع الاقرن از پادشاهان جنوب عربستان در پیش از اسلام و گاهی بعلی بن ابی طالب هم این لقب را داده اند ولی معروف تر از همه در کتابهای پارسی و تازی اسکندر مقدونیست واینکه اورا ذوالقرنین نامیده اند در نتیجهٔ افسانهای سریانیست که در زمانهای پیش از اسلام در سوریه رواج داشته و گفته اند ذوالقرنین از آن جهتست که دوشاخ داشته ودرین باب توجیه‌های گوناگون کرده اند یکی آنکه در پیش سر او دو بر آمدگی بشکل شاخ بوده دیگر آنکه دو دسته مو در دو سوی پیشانی او بوده دیگر آنکه از سوی پدر و مادر از هر دو سو نجیب زاده بوده دیگر آنکه علم ظاهر و باطن داشته دیگر آنکه هم در زمین وهم در ظلمات راه یافته است ولی توجیه رایج تر آنست که دو قرن زیسته است یعنی دو نسل از مردم با او معاصر بوده اند و حال آنکه وی در ۳۵۶ پیش از میلاد بجهان آمده و در ۳۳۶ بپادشاهی رسیده و در ۳۲۳ در گذشته و بیش از سی و سه سال نزیسته است

مُسخّر[۱] خویش گردانید و بازگشت وقصد خانهٔ خویش کرد، چون بدامغان[۲] رسیدفرمان یافت؛ وصیّت کرد که مرا در تابوتی نهیدو تابوترا سوراخ کنیت[۳] ودستهای مرا از آن سوراخ بیرون کنیت، کف گشاده[۴] وهم چنان بریت[۵]، تامردمان می بینند که همه جهان بستدیم ودست تهی میرویم، ذهبنا وترکنا[۶]، بستدیم و بگذاشتیم، آخریا واسکینا[۷] ۵ گرفتیم و نداشتیم ودیگرمادرمرا بگوئیت[۸] که: اگرخواهی که روان من از تو خُشنود[۹] باشدغم من باکسی خور[۱۰] که اورا عزیزی مرده باشد، یا باکسی که بخواهد مرد.

وهرکسی راکه بپای بیندازی بدست همی گیر[۱۱]، از بهر آنکه رَسن[۱۲] را اگر بی حد[۱۳] واندازه بتابی واز حد بیرون بری ازهم بگسلد، پس اندازهٔ همه ۱۰ کارهانگاه دار[۱۴]، خواه در دوستی وخواه در دشمنی، که اعتدال جزویست ازعقل کُلّی[۱۵] وجهد کن تادر کار حاسدان[۱۶] خویش از نمودن چیزها که ایشانرا از آن خشم آید[۱۷]، تادرغصّهٔ توزندگانی می کنند و بابدسگالان[۱۸]

---

(۱) مسخر: گشاده (۲) اسکندر در شهر بابل در سرزمین آسور در گذشته است (۳) کنیت ضبط دیگریست از کلمهٔ کنید (٤) دستهای مرا از آن سوراخ بیرون کنیت کف گشاده: دستهای مرا از آن سوراخ بیرون بیاورید در حالی که کف دست من گشاده باشد (۵) بریت املای دیگریست از کلمهٔ برید (٦) رفتیم و رها کردیم (۷) ای بسا بی‌چیزی (۸) بگوئیت ضبط دیگریست از کلمهٔ بگوئید (۹) خشنود: راضی (۱۰) غم من با کسی‌خور: با کسی برای‌من غمخواری کن (۱۱) بپای بیندازی بدست همی‌گیر: از پا درآوری دستگیری کن (۱۲) رسن: ریسمان وطناب (۱۳) دراصل: بحد (۱٤) اندازهٔ همه کارها نگاه دار: درهرکار میانه رو باش (۱۵) عقل کلی: فرزانگی درهمه‌چیز ودرهرکار (۱٦) حاسد: بدخواه (۱۷) جهد کن تا درکارحاسدان‌خویش از نمودن چیزها که ایشان‌را ازآن خشم آید: بکوش بیدخواهان‌خود چیزهائی بنمائی که ایشان‌را ازآن‌خشم بیاید (۱۸) بدسگال: بدخواه وبد اندیش

خویش بدسگال باش ولیکن با افزونی جویان[1] مچخ[2] و تغافل کن[3] اندر کار ایشان، که آن افزونی جستن خود ایشان را افگند[4]، که سبوی از آب همه سال درست نیاید و با سفیهان[5] و جنگ جویان[6] بردباری کن ولکن با گردنکشان[7] گردن کشی کن و همیشه، در هر کاری که باشی، از طریق مردمی بازمگرد، در وقت خشم بر خود واجب گردان خشم فروخوردن[8] و با دوست و دشمن گفتار آهسته[9] دار و چرب گوی[10] باش، که چرب گوئی دوم جادویست[11] و هر چه گوئی، از بد و نیک، جواب چشم دار[12] و هر چه خواهی که نشنوی کس را مشنوان[13] و هر چه در پیش مردمان نتوانی گفت پس مردمان[14] مگوی و برخیره[15] مردمان را تهدید مکن و بر کار ناکرده لاف مزن و مگوی که چنین کنم، بگوی که چون کردم، چنانکه من گویم: بیت:

از، دل صنما[16]، مهر تو بیرون کردم
وآن کوه غم ترا چو هامون[17] کردم[18]

---

(۱) افزونی جوی: آنکه همیشه افزون از آنچه دارد بجوید و بخواهد (۲) مچخ از فعل چخیدن یا جخیدن اینجا بمعنی ستیزه کردنست (۳) تغافل کردن: بروی خود نیاوردن وخود را بندیدن و نشنیدن زدن (٤) افگندن اینجا بمعنی از پا درآوردنست (٥) سفیه: بی خرد و گول (٦) جنگ جوی اینجا بحال مجازی بمعنی ستیزه جویست (۷) گردن کش: سرکش (۸) خشم فرو خوردن: فرو نشاندن خشم (۹) آهسته اینجا بمعنی نرم وملایم است (۱۰) چرب گوی: آنکه سخنان چرب گوید و چرب زبان باشد یعنی سخنانی گوید که مردم را از آن خوش آید (۱۱) جادوی اینجا بمعنی فریبندگیست و چرب گوئی دوم جادویست یعنی چرب گوئی با جادوئی برابرست (۱۲) چشم داشتن: توقع داشتن وانتظار داشتن (۱۳) شنوانیدن فعل متعدی از شنیدن و شنودن یعنی بگوش کسی رسانیدن (۱٤) پس مردمان: پشت سر مردم (۱٥) برخیره: بیهوده و بی‌خود (۱٦) صنما: ای بت (۱۷) هامون: دشت هموار (۱۸) کوه غم تراچو هامون کردم یعنی غم تراکه مانند کوه بود چون هامون کردم وهموار کردم واز میان بردم

امروز نگویمت که چون خواهم کرد
فردا دانی که گویمت چون کردم

وکردار بیش از گفتار شناس[۱]، اما زبان خویش دراز مدار بر آن کس که اگر خواهد زبان خویش درتو دراز دارد وهرگزدو روئی مکن واز مردم دو روی دور باش واز اژدهای دمنده[۲] مترس وازمردم سخن چین[۳] بترس، که هرچه بساعتی بشکافد[۴] بسالی نتوان دوخت[۵] وباکسی که بنده بود لجاج مکن، اگرچه بزرگ ومحتشم باشی، باکسی که از تو فروتر بود پیکار مکن[۶]. حکیمی گوید: ده‌خصلت پیشه کن تااز بسیار بلا برسته باشی: **اول** باکسی که حسود بود مُجالست[۷] مکن وبابخیلان صحبت مدار[۸] و با نادان مُناظره[۹] مکن وبامردم مُرائی[۱۰] دوستی مکن و بادروغزن مُعاملت[۱۱] مکن و باکسی که غیور[۱۲] و مُعربد[۱۳] بود شراب مخور و بازنان بسیار نشست وخاست[۱۴] مکن وسرّ خویش باکسی مگوی که آبِ[۱۵] بزرگی وحشمت خویش ببری واگر کسی برتو چیزی عیب گیرد آن چیز بخویشتن بازمبند[۱۶]

---

(۱) کردار بیش ازگفتار شناس: کردار را بالاتر ازگفتار بدان (۲) دمنده از فعل دمیدن که اینجا بمعنی غریدن وصفیر زدنست (۳) سخن چین: آنکه‌سخن کسی‌را بدیگری میگوید و دو بهم زن (٤) شکافتن این بمعنی شکافته شدنست (۵) هرچه بساعتی بشکافد بسالی نتوان دوخت: هرچه در یکساعت شکافته میشود در یکسال نمیتوان دوخت یعنی کاری که در اندك زمانی کسی بکند درمدت بسیار نمیتوان آنرا چاره کرد (٦) پیکار کردن اینجا بمعنی ستیزه کردنست (۷) مجالست: همنشینی (۸) صحبت داشتن: هم نشین بودن (۹) مناظره: گفتگو (۱۰) مرائی: دو روی، در اصل: سرای (۱۱) معاملت: دادو ستد وسروکار داشتن (۱۲) غیور اینجا بمعنی کسیست که رشك می برد (۱۳) معربد: عربده جوی (١٤) نشست‌وخاست عمل نشستن و خاستن یعنی هم نشینی ورفت‌وآمد (۱۵) آب اینجا بمعنی آبروست (۱٦) بخویشتن باز مبند: بخودمبند

واز خویشتن بجهد دور کن و هیچ کس را چندان مستای که اگر وقتی بباید نکوهید بتوانی نکوهیدن، و چندان مشکن[۱] که اگر بباید ستودن بتوانی ستودن وهر که را بی‌تو کاری بر آید[۲] از خشم و گلهٔ خویش مترسان، که هر که از تو مُستغنی[۳] بود از خشم و گلهٔ تو نترسد و او را بترسانی هجای[۴] خویش کرده باشی وهر که را بی‌تو کاری بر آید یك بارهٔ زبون مگیر[۵] وبرو چیره مشو و خشم دیگران بروی مران[۶] واگرچه گناهی بزرگ بکند در گذار[۷] و بر کهتران خود بی بهانه بهانه مجوی، تاتو برایشان آباد[۸] باشی و ایشان از تو نفور نشوند و کهتران را آبادان[۹] داری کارتو ساخته باشد، که کهتران ضیاع تو ند واگر آبادان نداری ضیاع را بی برگ و نوا[۱۰] مانی[۱۱] واگر آبادان داری کارتو ببرگ[۱۲] وساخته بود وچاکر فرمان بردار مُخطی[۱۳] داری به که مُصیب[۱۴] بی فرمان[۱۵] وچون شغلی فرمائی دو تن را مفرمای، تا خلل از آن شغل وفرمان تو دور باشد، که گفته اند که: یك دیگ دو تن پزند جوش[۱۶] نیاید، بیك شغل دو کس رامفرست، از پی آنکه[۱۷] بدو

---

(۱) شکستن اینجا بمعنی عیب گرفتن و قدر و قیمت کسی را بردنست (۲) بی‌تو کاری برآید: بی یاری تو کار او پیش برود (۳) مستغنی: بی نیاز (٤) هجا: بدگوئی و دست انداختن کسی (۵) زبون گرفتن: عاجز شمردن (٦) خشم دیگران بروی مران: خشمی که بادیگران باید بکنی بااومکن (۷) در گذاشتن: بخشیدن وعفو کردن (۸) آباد اینجا بمعنی مرفه و بهره مندست (۹) آبادان نیز اینجا بمعنی مرفه و بهره مندست (۱۰) برگ و نوا: وسایل زندگی (۱۱) اگر آبادان نداری ضیاع را بی برگ و نوا مانی: اگرده و ملك را آبادان نگاه نداری بی برگ و نوا بمانی (۱۲) ببرگ مشتق از برگ بمعنی آماده ومرفه (۱۳) مخطی: خطا کار وگنه کار (۱٤) مصیب: درست رفتار ودرست کار (۱۵) بی‌فرمان: نافرمان وآنکه فرمان نبرد (۱٦) دراصل: خوش (۱۷) ازپی آنکه: زیرا که وبدان جهة که

کدبانو خانه نا روفته ماند[1]، چنانك قائل[2] گفته است، نظم:

بیکی شغل دو کس را مفرست از پی آنك
بدو کدبانو نا روفته ماند خانه

اگر فرمان بردار باشی در آن فرمان انباز مخواه[3]، تا در آن کار با خلل نباشی و دایم پیش خداوند[4] سرخ روی[5] باشی؛ اما با دوست و دشمن کریم باش و بر گناه مردم سخت مشور[6] و هر سخنی را بر انگشت مپیچ[7] و بر هر حقی و باطلی دل در عقوبت مردم مبند[8] و طریق کرم نگاه دار، تا بهر زمانی ستوده باشی.

۵

---

(۱) بدو کدبانو خانه نا روفته ماند: چون دو کدبانو در یك خانه باشند خانه جاروب نا کرده می ماند (۲) قائل: گوینده (۳) اگر فرمان بردار باشی در آن فرمان انباز مخواه: اگر خدمتگزار و زیردست باشی روا مدار که درین کار کسی با تو انباز باشد (٤) خداوند اینجا بمعنی مخدوم است (۵) سرخ روی: سرافراز و سربلند (٦) مشور از شوریدن بمعنی درهم شدن واز جا در رفتن (۷) هر سخنی را بر انگشت مپیچ: برهر سخنی بهانه مگیر (۸) دل درچیزی بستن بمعنی همت در آن کار گماشتن است

باب سی ام

اندر آیین عقوبت کردن و عفو کردن

ای پسر، بدان و آگاه باش و بهر گناهی مردم را مُستوجب[۱] عُقوبت[۲] مدان واگر کسی گناه کند از خویشتن در دل عذر گناه او بخواه، که آدمیست و نخست گناه آدم کرد، چنانکه من گویم، بیت:

۵

گر من روزی زخدمتت گشتم فَرد[۳]

صد راه[٤] دلم از تو پشیمانی خَورد[٥]

جانا بیکی گناه از بنده مگرد[٦]

من آدمیم، گنه نخست آدم کرد

وبرخیره[۷] عقوبت مکن، تابی گُناه سزای عقوبت نگردی و بهر چیزی خشمناك[۸] مشو و در وقت خشم ضُجرت فروخوردن[۹] عادت کن وچون گناهی را از تو عفو خواهند عفو کن وعفو کردن بر خود واجب دان، اگر چه گناهی سخت بُود، که بنده اگر گناهگار نباشد عفو خداوند پیدا نیاید[۱۰]، چون مُکافات[۱۱] گناه کرده باشی آنگاه حلم تو چه باشد[۱۲] وچون عفو کردن واجب دانی ازشرف بزرگی خالی نباشی[۱۳] وچون

۱۰

۱۵

---

(۱) مستوجب: سزا وسزاوار (۲) عقوبت: پی جوئی و کیفر (۳) فرد: جدا (٤) صد راه اینجا بمعنی صد بارست (٥) پشیمانی خوردن: افسوس خوردن (٦) مگرد: برمگرد (۷) برخیره: بیهوده (۸) خشمناك: خشمگین (۹) ضجرت فروخوردن: پریشانی را آشکار نکردن (۱۰) پیدا آمدن: آشکار شدن (۱۱) مکافات: کیفر (۱۲) چون مکافات گناه کرده باشی آنگاه حلم تو چه باشد: اگر گناه را کیفر داده باشی حلم نکرده باشی (۱۳) چون عفو کردن واجب دانی از شرف بزرگی خالی نباشی: چون بخشودن را واجب بدانی بزرگ باشی

عفو کردی اورا سرزنش مکن واز آن گناه یاد میآر، که آنگاه چنان باشد که عفو نکرده باشی[۱]؛ اما تو گناهی مکن که ترا عذر باید خواست وچون کردی از عذرخواستن ننگ مدار، که تاستیزه[۲] منقطع شود؛ اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد حد عقوبت او نگر[۳] واندرخورِ گناه او عقوبت فرمای، که خداوندانِ انصاف چنین گفته اند که: عقوبت سزای گناه باید کرد[۴]، اما من چنین میگویم که: اگر کسی گناهی کند و بدان گناه مستوجب عقوبت گردد تو بسزای آن گناه اورا عقوبت کن، تاطریق حلم[۵] وآزرم و رحمت فراموش نکرده باشی؛ چنان باید که یك درم گناه را نیم درم عقوبت فرمائی[۶]، تاهم از کریمان باشی وهم از شایستگان، که نشاید که کریمان کار بی رحمان کنند.

حکایت: شنودم که بروزگار معاویه[۷] قومی گناهی کرده بودند که کشتن بر ایشان واجب بود، معاویه ایشان را گردن زدن[۸] فرمود؛ پس در آن ساعت که گردن ایشان می زدند یکی را پیش آوردند که بکشند، آن مرد گفت: یاامیرالمؤمنین، هرچه باماخواهی کرد سزای

(۱) آنگاه چنان باشد که عفو نکرده باشی: اگر گناه‌را بیاد بیاوری‌مانند آنست که نبخشوده باشی (۲) ستیزه: زدوخورد و کشمکش و پرخاش (۳) حد عقوبت‌او نگر: اندازهٔ کیفری‌را که باید باو بدهی معلوم کن (٤) عقوبت سزای گناه باید کرد: کیفر‌را باندازهٔ گناه باید داد (۵) دراصل: تعلم (٦) یك درم گناه‌را نیم درم عقوبت فرمائی: هر گناهی‌را بیك نیمهٔ آن کیفر بدهی (۷) معاویه: نام دوتن از خلفای اموی یابنی امیه نخست معاویهٔ بن ابی سفیان نخستین خلیفهٔ این خاندان که‌از ربیع‌الاول ٤۱ تارجب ٦۰ قمری خلافت کرده ودیگرمعاویهٔ بن یزید معروف بمعاویهٔ دوم سومین خلیفهٔ این خاندان که از ۱۵ ربیع‌الاول ٦٤ تا ۲ ذیقعدهٔ آن‌سال خلافت کرده‌است واینجا مراد معاویهٔ نخست است (۸) گردن‌زدن: سر بریدن

ماست و من بگناه خویش مُقِرّم[۱]، اما از بهر حق تعالی از من دو سخن بشنو و جواب بده. گفت: بگوی. گفت: همه عالم حلم و کرم تو دانسته‌اند، اگر ما این گناه بر پادشاهی کردیمی[۲] که چون تو کریم و حلیم نبودی پادشاه باما چه کردی؟ معاویه گفت: همین کردی که من می کنم. آن مرد گفت: پس حَلیمی[۳] و کریمی[۴] تو مارا چه سود دارد، که تو همان کنی و بی رحمتی همان؟[۵]. معاویه گفت: اگر این سخن پیشتر گفتی همه را عفو کردمی، اکنون آنها که مانده اند همه را عفو کردم.

پس چون مُجرم[۶] عذر خواهد اجابت کن[۷] و هیچ گناه مدان که بعذر نیرزد[۸] و اگر حاجتمندی[۹] را بتو حاجتی افتد[۱۰] از مُمکنات[۱۱] که دین را زیان ندارد[۱۲] و در مُهمّات[۱۳] دنیاوی[۱۴] خللی نبود، از بهر مایهٔ دنیا، دل آن نیازمند باز مزن[۱۵] و آن کس را بی قضای حاجت[۱۶] باز مگردان و ظن آن حاجتمند را در خویشتن فاسد مکن[۱۷]، که آن مرد تا در تو گمان نیك نبرد از تو حاجت نخواهد[۱۸] و او در وقت حاجت اسیر تو باشد[۱۹] و گفته اند که: حاجتمندی دوم اسیریست[۲۰] و بر اسیران

---

(۱) مقر: گواهی دهنده (۲) اگر ما این گناه بر پادشاه کردیمی: اگر ما این گناه‌را در برابر پادشاهی می کردیم (۳) حلیمی: بردباری (٤) کریمی: بخشایندگی (٥) توهمان کنی و بی‌رحمتی همان: توهمان کار وهمان بیدادگری‌را می کنی (٦) مجرم: گناهگار (٧) اجابت کردن: پذیرفتن (٨) هیچ گناه مدان که بعذر نیرزد: هیچ گناهی نیست که بآن نیرزد که پوزش بخواهند (٩) حاجتمند: نیازمند (١٠) حاجت افتادن: نیازمند شدن (١١) ممکنات: کارهائی که بتوان کرد (١٢) زیان‌داشتن: زیان رسانیدن (١٣) مهمات: کارها (١٤) دنیاوی: این جهانی (١٥) دل آن نیازمند بازمزن: دل آن نیازمند را مرنجان (١٦) قضای‌حاجت: بجای‌آوردن‌حاجت کسی (١٧) ظن آن حاجتمندرا در خویشتن فاسد مکن: گمانی‌را که آن نیازمند بتو دارد تباه مکن (١٨) آن مرد تادر تو گمان نیك نبرد از توحاجت نخواهد: آن‌مرد تادربارهٔ تو گمان نیك نداشته باشد از تو چیزی نمی‌خواهد (١٩) اسیر تو باشد: بندهٔ تو باشد (٢٠) حاجتمندی دوم اسیریست: نیازمندی مانند بندگیست

رحمت باید کرد، که اسیر کشتن ستوده[1] نیست، بلکه نکوهیده[2] است،
پس درین معنی تقصیر روا مدار، تا محمدت[3] هردو جهانی[4] یابی و اگر
ترا بکسی حاجتی باشد، اول نگر تا آن مرد کریم هست یا نی و یا
لئیمست، اگر مرد کریم بود حاجت بخواه و فرصت نگاه دار و بوقتی
۵ که تنگدل[5] بود مخواه و نیز پیش از طعام بر گرسنگی حاجت مخواه[6]
و در حاجت خواستن سخن نیکو بیندیش و بنشین و قاعدهٔ نیکو فرو
نه[7] و آنگاه مخلص سخن[8] بدان حاجت بیرون بر[9] و اندر سخن گفتن
بسیار تلطّف[10] نمای، که تلطف در حاجت خویش دوم شفیعست[11] و اگر
حاجت بدانی خواستن بهیچ حال بی قضای حاجت بر نگردی، چنانکه
۱۰ من می گویم؛ بیت:

ای دل، خواهی که زی[12] دلارام[13] رسی
بی تیماری[14] بدان مه تام[15] رسی
باری بمراد وی بزی، ای دل، از آنک
گردانی خواست کامه[16] در کام رسی[17]

۱۵ و بهر که محتاج باشی خویشتن چون چاکر و بندهٔ او ساز؛

---

(۱) ستوده: پسندیده (۲) نکوهیده: ناپسند (۳) محمدت: ستودگی و پسندیدگی
(۴) هردو جهانی: این جهانی و آن جهانی (۵) تنگدل: دلتنگ (۶) بر گرسنگی
حاجت مخواه: هنگامی که گرسنه باشد چیزی مخواه (۷) قاعدهٔ نیکو فرونه: رسم
خوب بکار ببر (۸) مخلص سخن: از سخنی بسخن دیگر گریز زدن (۹) مخلص
سخن بدان حاجت بیرون بر: از سخن خود بآن نیازی که داری گریز بزن
(۱۰) تلطف اینجا بمعنی ادب و فروتنیست (۱۱) تلطف در حاجت خویش دوم
شفیعست: فروتنی در نیاز خویشتن میانجی دیگریست (۱۲) زی: سوی (۱۳) دلارام:
دلدار و دلبر (۱۴) تیمار: رنج (۱۵) مه تام یا ماه تمام: ماه شب چهارده
(۱۶) کامه: کام و مراد (۱۷) در کام رسیدن: بکام و مراد رسیدن

چون اجابت یابی بهر جائی شکر کن، که حق تعالی می فرماید: «لَئن[۱] شکرتم لازیدنکم»[۲] و خدای تعالی شاکران[۳] را دوست دارد و نیز شکر کردن حاجت نخستین را امید روا شدن حاجت دومین باشد[۴]؛ اگر حاجت تو روا نکند از بخت خویش گله کن واز آن مکن، که اگروی از گلهٔ تو باك داشتی خود حاجت تو روا کردی وا گر مرد لئیم و بخیل باشد بهشیاری از و هیچ مخواه، که ندهد و بوقت مستی خواه، که لئیمان و بخیلان بوقت مستی سخی[۵] تر باشند، اگرچه دیگر روز[۶] پشیمان شوند وا گر حاجت بلئیمی افتد[۷] خویشتن را بجای[۸] رحمت دان، که گفته‌اند: سه کس بجای رحمت باشند: خردمندی که زیر دست [بی] خردی باشد و قویئی[۹] که ضعیفی برو مستولی[۱۰] باشد و کریمی که محتاج لئیمی باشد و بدان که ازین سخنها که در مقدمه گفتیم و بپرداختیم و از هر نوعی فصلی گفتیم برموجب طاقت خویش خواستم که بتمامی داد سخن بدهم[۱۱]، از پیشها نیز یاد کردم، تا این نیز بخوانی و بدانی، که مگر بدان حاجت افتد، از بهر آنکه خواستم که علم اولین و آخرین[۱۲] من دانستمی و ترا بیاموختمی و معلوم تو گردانیدمی، تامگر بوقت مرگ بی غم تو ازین جهان بیرون

---

(۱) در اصل: ولئن (۲) اگر سپاس گزارید بر شما افزون می کنم (سورهٔ ابراهیم آیهٔ ۷) (۳) شاکر: سپاس گزار (٤) شکر کردن حاجت نخستین را امید روا شدن حاجت دومین باشد: اگر نیاز نخستین را سپاس بگزاری امیدست که نیاز دومین روا شود (۵) سخی: بخشنده و دهنده (٦) دیگر روز: روز دیگر (۷) حاجت بلئیمی افتد: بلئیمی نیاز مند شوند (۸) بجای: سزاوار و درخور (۹) دراصل: قوتی (۱۰) مستولی: چیره (۱۱) دادسخن‌دادن: حق‌سخن‌راادا کردن (۱۲) علم اولین و آخرین: دانشی که درین جهان ودرآن جهان بکار آید

شدمی [۱]، اگرچه من خود در دانش پیاده‌ام [۲] واگر نیز چیزی دانم گفتار من چه فایده کند، که تو از من هم چنان شنوی که من از پدر خویش شنیدم [۳]، پس ترا جای ملامت نیست، که من خود داد از خویشتن بدهم [۴] تا بداور حاجت نباشد؛ اما اگر تو شنوی واگر نه در هر پیشه سخنی چند بگویم، تا در سخن بخیلی نکرده باشم، که آنچه طبع ۵ مرا دست داد [۵] بگفتم والله اعلم بالصواب [۶].

(۱) بوقت مرگ بی‌غم تو از جهان بیرون شدمی: هنگام مرگ که ازین جهان میرفتم غم تو نمیخوردم (۲) پیاده اینجا بمعنی بی‌توشه و بی‌مایه است (۳) تو از من هم چنان شنوی که من از پدر خویش شنیدم: همچنان که من از پدر خود شنیدم تو هم از من می‌شنوی (٤) داد از خویشتن دادن: دربارهٔ خود انصاف دادن (۵) طبع مرا دست داد: طبع من می‌توانست (٦) خدا درست را بهتر داند.

باب سی و یکم

اندر طالب علمی[1] و فقیهی[2]

بدان، ای پسر و آگاه باش که در اوّل سخن گفتم که از پیشها نیز یاد کنم و غرض پیشه نه دوکان داریست[3]، که هر کاری را که مردم بر دست گیرد آن چون پیشه‌ای باشد، باید که آن کار نیک بداند، تا از آن کار بر بتواند خوردن[4]؛ اکنون چنانکه می بینم هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی آن بجوید که آن پیشه را از داستان[5] و نظام راستی مستغنی دانی، الا همه‌را ترتیب دانستن باید و پیشه بسیارست؛ هریکی را جدا شرح ممکن نشود، که کتاب دراز گردد و از اصل و نهاد بشود[6] ولکن هر صفت که هست از سه وجه‌ست: یا علمی که تعلق بپیشه‌ای دارد، یا پیشه‌ای که تعلق بعلم دارد، [یا خود پیشه‌ایست بصرافت خرد[7]]، اما علمی که تعلّق بپیشه‌ای دارد چون[8] طبیبی[9] و مُنجّمی[10] و مهندسی و مسّاحی[11] و شاعری و مانند این و پیشه‌ای که تعلق بعلم دارد خُنیاگری[12] و بیطاری[13] و مانند این و این هریکی را سامانیست[14]، چون تو رسم و سامان آن ندانی، اگرچه استاد باشی، در آن باب همچون

(۱) طالب علمی: دانش جوئی (۲) فقیهی: دانش دین (۳) دوکان ضبط دیگری از کلمهٔ دکانست (٤) بر خوردن: بهره مند و برخوردار شدن (٥) داستان اینجا بمعنی ترتیب است (٦) نهاد نیز اینجا بمعنی ترتیب است و از نهاد بشود یعنی از ترتیب بیفتد و بیرون برود (۷) بصرافت خرد: بحکم خرد (۸) در اصل: جز (۹) طبیبی: پزشکی (۱۰) منجمی: اخترشناسی (۱۱) مساحی: اندازه گیری (۱۲) خنیاگری: نوازندگی (۱۳) بیطاری: دام پزشکی (۱٤) سامان: ترتیب و رسم

اسیری باشی[1] و پیشها خود معروفست، بشرح کردن[2] حاجت نیست،
چندان که صورت بندد[3] سامان هریك بتو نمایم، از بهر آنکه ازدو
بیرون نیست[4]: یاخود ترا بدین دانستن حاجت افتد، ازاتفاق روزگار
و حوادث[5] زمانه، باری بوقت نیاز از اسرار هریك آگاه باشی[6]،
۵ اگر نیاز نبود هم مهتری باشی، که مهتران را علم پیشها دانستن
لابدّست[7]. بدان، ای پسر، که از هیچ علمی بر نتوانی خورد، الّا
آخرتی[8]، که اگرخواهی که از علم دنیائی[9] برخوری نتوانی، مگر
بمخرقه[10] دروی آمیزی[11]، چون علم شرع[12] که تا درکار[13] قضا[14]
وقسامه[15] وکرسی داری[16] و مذّکری[17] نرود نفع[18] دنیا بعالم نرسد[19]
۱۰ ودر نجوم[20] تا[21] تقویم گری[22] ومولود گری[23] وفال گوئی[24] وآرایش

---

(۱) همچون اسیری باشی: ناتوان باشی (۲) شرح کردن: شرح دادن (۳) صورت بستن: ممکن شدن (٤) ازدو بیرون نیست: ازدو حال خارج نیست (٥) حوادث جمع حادثه: پیش آمدها (٦) یاخود ترا بدین دانستن حاجت افتد از اتفاق روزگار وحوادث زمانه باری بوقت نیاز ازاسرار هریك آگاه باشی: یااز اتفاق روزگار وپیش آمدهای زمانه بدانستن آن نیازمند میشوی درین صورت ازاسرار هریك از آنها آگاه میگردی (۷) اگر نیاز نبود مهتری باشی که مهتران راعلم پیشهادانستن لابدست: اگرهم نیاز نباشد وتومهتری باشی مهتران ازدانستن پیشها ناگزیرند (۸) آخرتی: آنچه درآن جهان بکارآید (۹) دنیائی: این جهانی (۱۰) مخرقه: دروغ، دراصل: بحرفهٔ (۱۱) مگر بمخرقه دروی آمیزی: مگراینکه بدروغ آن دانش را پیشهٔ خود کنی (۱۲) علم شرع: دانش دین (۱۳) دراصل: که درروز کار (۱٤) قضا: داوری (۱٥) قسامه: سهمی که هنگام تقسیم کردن کسی برای خود بردارد، دراصل: قسام (۱٦) کرسی داری: منبر رفتن (۱۷) مذکری: پیشهٔ مذکر وواعظ (۱۸) دراصل: نرود ونفع (۱۹) چون علم شرع که تادر کارقضاو قسامه وکرسی داری ومذکری نرود ونفع دنیا بعالم نرسد: چون دانش دین که تا کسی داوری نکندواز آنچه قسمت میکندسهم برندارد وبمنبر نرود وموعظه نکندسود جهان بدانای آن نمیرسد (۲۰) نجوم: ستاره شناسی (۲۱) دراصل: یا (۲۲) تقویم گری: استخراج تقویم (۲۳) مولود گری: معلوم کردن ساعت وهنگام ولادت کسی (۲٤) فال گوئی: پیش گوئی

گری[1] بجدوهزل درونرودنفع دنیا بمنجم نرسد[2] ودرطب تادستکاری[3] ورنگ آمیزی[4] وهلیله دهی[5] باصواب وناصواب[6] دروی نرودمراددنیائی طبیب را حاصل نشود[7]، پس بزرگترین علمی علم دینست، که اصول آن بردوام توحیدست[8] وفروع آن احکام شرع ومخرقهٔ[9] آن نفع دنیاست. پس ای پسر، تا توانی گرد علم دین گرد، تا دنیا وآخرت بدست آید، اما اگر توفیق یابی نخست اصول دین راست کن[10] وآنگاه فروع، که بی‌اصول فروع تقلید بود[11].

۵

فصل: پس اگر از پیشها، چنین که گفتم طالب علمی باشی، پرهیز گار[12] وقانع باش وعلم دوست[13] ودنیا دشمن[14] وبرد بار وخفیف

---

(۱) آرایشگری اینجا بمعنی کاریست که بنیاد ندارد (۲) ودر نجوم تاتقویم گری ومولودگری وفال گوئی‌و آرایشگری بجدو هزل درو نرودنفع دنیا بمنجم نرسد: دردانش اختر شناسی تاتقویم استخراج نکنند وساعت وهنگام ولادت کسی‌را معلوم نکنند و پیشگوئی نکنند وکار هائی‌را که بنیادی ندارد چه بجد وچه بشوخی پیش نگیرندسود جهان باخترشناس نمیرسد (۳) دستکاری: کاری که پزشکان بادست بکنند (٤) رنگ آمیزی: حیله‌گری (۵) هلیله دهی: هلیله درختیست که درهند میروید ودانه‌ای‌مانند لوبیا دارد ردرپزشکی سابق‌آنرابکار میبردند وبرای آن سودهای بیشمار میگفتند که بیشتر برای فریب دادن مردم بود ومیگفتند خفتن زیر آن‌درخت خطر دارد وهلیله دهی‌بمعنی دادن داروهائیست که اثرندارد‌وبرای فریفتن‌مردمست (٦) باصواب وناصواب: درست و نادرست وبجا وبی‌جا (۷) درطب تادستکاری ورنگ آمیزی وهلیله دهی باصواب وناصواب دروی نرود مراد دنیائی طبیب را حاصل‌نشود: در پزشکی تابادست کاری نکنند وحیله بکار نبرند و دارو هائی برای فریب دادن مردم بجا یا بی‌جا ندهند پزشک مراد خودرا ازین جهان نمی‌گیرد (۸) توحید: یکتائی و یگانگی خدای (۹) دراصل: بحرفهٔ (۱۰) راست کردن: محقق کردن‌و تحقیق کردن وکامل کردن (۱۱) بی‌اصول فروع تقلیدبود: کسی که هنوز اصول‌را ندانسته‌بگرد فروع بگرددپیروی ازدیگران کرده است (۱۲) پرهیز گار: آنکه ازکار های بد بپرهیزد (۱۳) علم دوست: کسی که دانش را دوست داشته باشد (۱٤) دنیا دشمن: کسی که‌ازین جهان بگذرد

روح[1] و دیر خواب[2] و زودخیز[3] و حریص بکتابت[4] و مُتواضع[5] و ناملول از کار[6] و حافظ و مُکرّر[7] کلام[8] و متفحّص[9] سِیر[10] و متجّسس[11] اَسرار[12] و عالم‌دوست[13] و باحرمت[14] و اندر آموختن حریص و بی شرم[15] و حق شناسِ استادخود، باید که کتابها و اجزاء[16] و قلم و قلمدان و مِحبره[17] و کاردقلم تراش[18] و مانند این چیزها باتو بود[19] و جزازین[20] دیگر دل تو بچیزی نباشد[21] و هرچه بشنوی یاد گرفتن و باز گفتن[22] و کم سخن[23] ودور اندیش[24] باش، بتقلید راضی مشو، هر طالب علمی که بدین صفت بود زود یگانهٔ روزگار گردد.

فصل: واگر عالمی مُفتی[25] باشی بادیانت باش و بسیار حفظ[26] و بسیار درس[27] و در عبادت و نماز و روزه تجاوز[28] مکن ودو روی مباش،

---

(۱) خفیف روح: سبك‌روح و آنکه هرچیزی را بآسانی بپذیرد (۲) دیر خواب: آنکه شبها دیر بخسبد (۳) زودخیز: آنکه روزها زود ازخواب برخیزد (٤) کتابت: نوشتن (٥) متواضع: فروتن‌وافتاده (٦) ناملول‌از کار: کسی که‌از کارزود خسته نشود (۷) مکرر: بازگو کننده‌و کسی که‌هرچه بداند برای دیگران بگوید (۸) کلام اینجا بمعنی حکمت الهی‌وفلسفهٔ دینست (۹) متفحص: پی‌جوی (۱۰) سیر: جمع سیرت اینجا بمعنی سر گذشت بزرگانست (۱۱) متجسس: جوینده (۱۲) اسرار جمع سر: رازها (۱۳) عالم دوست: آنکه دانایان را دوست داشته باشد (۱٤) باحرمت: آنکه بمردم احترام کند (۱٥) بی شرم اینجا بمعنی بی باك و بی پرواست (۱٦) اجزاء جمع جزء اینجا بمعنی دفتر و کتابچه است (۱۷) محبره: دوات (۱۸) کارد قلم تراش: چاقوی قلم‌تراشی (۱۹) باتو بود: همراه تو باشد (۲۰) جزازین: بجز این (۲۱) دل‌تو بچیزی‌نباشد: دلبستهٔ چیزی‌نباشی (۲۲) بازگفتن: دوباره گفتن، هرچه بشنوی یادگرفتن و بازگفتن: هرچه بشنوی باید که یاد بگیری و بازگو بکنی (۲۳) کم سخن: کم حرف و آنکه کم سخن گوید (۲٤) دور اندیش: آنکه اندیشهٔ روزهای‌بس ازین‌را بکند (۲٥) مفتی: آنکه فتوی واحکام دین‌دهد (۲٦) بسیارحفظ: آنکه سخن بسیار ازبر داشته باشد (۲۷) بسیار درس: آنکه درس بسیار خوانده باشد (۲۸) تجاوز: زیاده روی

پاك تن[1] و پاك جامه[2] باش و حاضر جواب[3] و هیچ مسئله را تانکو نیندیشی فتوی مکن[4] بی حجّتی[5] و بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کس کار مکن ورای خود عالی بین و برو جهین[6] و قولین[7] قناعت مکن و جز بر خط معتمدان کار مکن[8]، هر کتابی را و جزوی را مقدّم مدار، اگر روایتی[9] شنوی بر اویان[10] سخن مجهول[11] منکر[12]، براویان معروف شنو[13] و بر خبر آحاد[14] اعتماد مکن، مگر که بر راویان معتمد و از خبر متواتر[15] مگریز[16] و مجتهد[17] باش و بتعصّب[18] سخن مگوی و اگر مناظره[19] کنی بخصم[20] نگر، اگر قوّت او داری و دانی که سخن او سقط شود[21] مداخله کن بمسئلها[22] والا سخن را موقوف[23] گردان و بیك مثال قناعت کن و بیك حجّت طرد و عکس[24] مگوی، هم سخن اول را نگاه دار[25] تا

(۱) پاك تن: آنکه تن او پاك باشد (۲) پاك جامه: آنکه جامهٔ او پاك باشد (۳) حاضر جواب: آنکه چون چیزی از او بپرسند زود پاسخ گوید (۴) فتوی کردن: فتوی دادن (۵) فتوی مکن بی حجتی: بی آنکه حجتی داشته باشی فتوی و حکم مده (۶) وجهین: دو وجه و دو روی سخن که مراد سخنان شافعیان و حنفیانست (۷) قولین: دو قول و دو گفتار (۸) جز بر خط معتمدان کار مکن: جز آنچه معتمدان بخط خود نوشته‌اند مپذیر (۹) روایت: چیزی که از زبان دیگری بگویند (۱۰) راوی: کسی که سخنی و مخصوصا حدیثی را روایت کند (۱۱) سخن مجهول: سخنی که راوی آن معلوم نیست و معلوم نیست از که روایت کرده‌اند (۱۲) نگریستن اینجا بمعنی اعتنا کردنست (۱۳) براویان معروف شنو: حدیث را از راویانی که نامبردارند بشنو (۱۴) خبر آحاد: خبر و حدیثی که تنها یك تن آن را روایت کرده باشد (۱۵) خبر متواتر: خبر و حدیثی که پی در پی روایت کرده باشند (۱۶) گریختن اینجا بمعنی دوری کردنست (۱۷) مجتهد اینجا بمعنی کسیست که دانش دین را بدقت فرا گرفته و در آن نامبردار شده باشد (۱۸) تعصب: پافشاری در عقیدهٔ خود (۱۹) مناظره اینجا بمعنی گفتگوی با کسیست که سخنان او را رد کنند (۲۰) خصم اینجا بمعنی طرف و حریف است (۲۱) سقط شدن: رد شدن و از اعتبار افتادن (۲۲) مداخله کن بمسئلها: در مسئله‌ها وارد شو و بحث کن (۲۳) موقوف: کوتاه (۲۴) طرد و عکس در اصطلاح معانی و بیان دو جمله است که یك معنی را از دو راه مختلف بر سانند چنانکه معنی یکدیگر را تاکید کنند (۲۵) هم سخن اول را نگاه‌دار: همان سخنی را که نخست گفتی تاکید کن

سخن باز پسین[1] را تباه نکند و اگر مناظرهٔ فُقها[2] بود ابتدا خبر مقدّم دار[3] وخبررا برقیاس[4] وممکنات[5] گوی ودر مناظرهٔ اصولی[6] موجبات[7] ونا موجبات ونا ممکنات بهم عیب نبود[8]، جهد کن تا غرض معلوم گردانی وسخن با زینت گوی[9]، دُم بریده[10] مگوی ونیز دُم دراز[11] وبی معنی مگوی.

فصل: پس ای پسر، اگر مُذَکّر باشی حافظ باش ویاد بسیار دار[12] وبر کرسی[13] جَلد[14] بنشین ومناظره مکن، اِلّا که دانی[15] که خصم ضعیفست وبر کرسی هرچه خواهی دعوی کن واگر سایل[16] باشد باك نبود وتو زبان‌را فصیح دار وچنان دان که مجلسیان تو بهایم اند[17]، چنانکه خواهی همی گوی، تا بسخن در نمانی ولکن تن وجامه پاك دار ومریدان نَعّار[18] دار، چنانکه در مجلس تو نشسته باشند، تا بهر نکته‌ای که تو بگوئی وی نعره‌ای زند و مجلس گرم کند، چون مردمان بگریند تو نیز وقت‌وقت[19] بگری[20] واگر در سخنی درمانی باك

---

(۱) باز پسین: آخری (۲) فقها جمع فقیه: دانایان علم دین (۳) ابتدا خبر مقدم دار: نخست خبر وحدیث‌را برتر بدان (٤) قیاس: سنجش و خبری که برقیاس باشد خبریست که چون باچیز های دیگر بسنجند درست درآید (٥) ممکنات: چیزهائی که ممکن باشد (٦) مناظرهٔ اصولی: مناظره‌ای که در علم اصول بکنند، اصول مبحثی است از فقه که در آن از بنیاد واساس دین گفتگو میکنند در مقابل فروع (۷) موجبات: مجموع آنچه چیزی‌را ایجاب میکند و موجب چیزی میشود وآنرا برمی انگیزد (۸) بهم عیب نبود: باهم بودن آن عیب نیست (۹) سخن با زینت گوی: سخن که میگوئی آنرا آراسته بگوی (۱۰) دم بریده: سخنی که آغاز وانجام نداشته باشد (۱۱) دم دراز: سخنی که دامنهٔ بسیار داشته باشد (۱۲) یاد بسیار دار: بسیار چیز از بر داشته باش (۱۳) کرسی اینجا بمعنی منبرست (١٤) جلد: چابك (١٥) الا که دانی: مگر آنکه دانی (١٦) سایل: پرسنده وکسی که چیزی بپرسد (۱۷) بهایم جمع بهیمه: جانوران (۱۸) نعار: بسیار فریاد کننده ونعره زننده (۱۹) وقت‌وقت: گاه‌گاه وگاه بگاه (۲۰) بگری: امر از فعل گریستن بمعنی گریه کردن

مدار و بصلوات[۱] و تهلیل[۲] مشغول باش و بر کرسی گران جان[۳] مباش و ترش روی ، که آنگاه مجلس تو همچو تو گران جان باشد ، از بهر آنکه گفته‌اند : « کلّ شیئی مِنَ الثقیل ثقیل »[۴] و متحرّك باش بوقتِ گفتن[۵] و درمیان گرمی زودسست مشو[۶] و مادام[۷] مستمع[۸] را نگر و اگر مستمع مسکنه[۹] خواهد آن گوی و اگر فسانه خواهد فسانه گوی ، ۵ چون بدانی که عام خریدار[۱۰] چه باشد و چون قبولت افتاد[۱۱] باك مدار ، بشیرین سخنی و ببهترین چیز همی فروش[۱۲] ، که بوقت قبول بخرند ، لکن در قبول دایم با ترس باش ، که خصم در قبول پدیدار آید[۱۳] و بجائی که قبول نبود قرار مگیر و هر سؤالی که بر کرسی کنند آن را که دانی جواب ده و آن را که ندانی بگو دعائی خواسته‌اند و سخنی که ۱۰ در مجلس گفتی یا ددار[۱۴] ، تا دیگر باره مکرّر نشود و بهر وقت تازه روی[۱۵] باش و در شهرها بسیار منشین[۱۶] ، که مذکّران را و فال گویان را روزی در پای باشد[۱۷] و در قبول روی تازه دار[۱۸] و ناموس[۱۹] مذکری نگاه دار و همیشه تن و جامه پاك دار و نیز معاملت[۲۰] شرعی بظاهر

---

(۱) صلوات : جمع صلوة و صلات دعا و آفرین بر پیامبر (۲) تهلیل : لااله الاالله گفتن (۳) گران جان : سخت جان (۴) هرچیزی از گرانان گرانست (۵) متحرك باش درمیان گفتن : درمیان سخن حرکت و جنبش کن (۶) درمیان گرمی زودسست مشو : هنگامی که سخن گرمست زودسست مشو (۷) مادام : همواره و همیشه (۸) مستمع : شنونده (۹) مسکنه : سادگی (۱۰) خریدار اینجا بمعنی خواهان و طالبست (۱۱) قبول افتادن : پذیرفته شدن (۱۲) ببهترین چیز همی فروش : بهترین چیزی را که از تو می خواهند بگوی (۱۳) خصم درقبول پدیدار آید : هنگامی که کسی پسندیدهٔ مردم باشد اورا دشمن میشوند (۱۴) یاد دار : بیاد خود بسپار (۱۵) تازه روی : خوشروی (۱۶) نشستن اینجا بمعنی ماندن واقامت کردنست (۱۷) مذکران وفال گویان را روزی درپای باشد : واعظان و فال گویان چون حرکت کنند روزی می یابند (۱۸) در قبول روی تازه دار : هنگامی که پسندیدهٔ مردمی خوش روی باش (۱۹) ناموس اینجا بمعنی شأنست (۲۰) معاملت اینجا بمعنی کارست

وباطن خوب دار، چون نماز و روزهٔ بطوع [۱] و چرب زبان [۲] باش
ودر بازار مباش، که عام بسیار نگرد [۳]، تابچشم عام عزیز باشی واز
قرین [۴] بد پرهیز کن وادب کرسی نگاه دار [۵] واین شرط جای دیگر
یادکرده‌ایم [۶] واز تکبّر ودروغ ورشوت دورباش وخلق‌را آن فرمای
کردن که خود کنی [۷]، تا عالمی منصف تو باشند [۸] و علم نیکو بدان ۵
وآنچه دانستی بعبارتی نیکو بکار بر، تا خجل نشوی بدعوی کردن [۹]
بی معنی و در سخن گفتن و موعظه دادن [۱۰] هرچه گوئی باخوف [۱۱]
و رجا [۱۲] گوی، یك بارگی [۱۳] خلق را از رحمت خدای نومید مگردان
ونیز یك باره خلق‌را بی طاعتی ببهشت مفرست [۱۴] و بیشتر آن گوی
که در آن ماهر [۱۵] باشی و نیك معلوم تو گشته باشد، تا در سخن دعوی ۱۰
بی حُجّت نکرده باشی، که ثَمرت [۱۶] دعوی بی حجّت شرمساری آرد.
پس اگر از دانشمندی [۱۷] بدرجهٔ بزرگ افتی [۱۸] وقاضی شوی، چون [۱۹]
قَضا [۲۰] یافتی، حَمول [۲۱] وآهسته [۲۲] باش وزیرك وتیز فهم [۲۳] وصاحب تدبیر [۲۴]

---

(۱) بطوع: بدلخواه وبرغبت (۲) چرب زبان: کسی که چیزی گوید که مردم را از آن خوش آید (۳) در بازار مباش که عام بسیار نگرد: در جاهای عمومی مرو که عامهٔ مردم بسیار دقیق‌اند (۴) قرین: همنشین (۵) ادب کرسی نگاه دار: راه‌و رسم منبر رفتن را رعایت کن (۶) یاد کردن: ذکر کردن (۷) خلق‌را آن فرمای کردن که خود کنی: همان کاررا که خود میکنی بمردم دستور بده (۸) عالمی منصف تو باشند: جهانی دربارهٔ تو انصاف بدهند (۹) در اصل: نشوی و بدعوی کردن (۱۰) موعظه دادن: وعظ کردن (۱۱) خوف: بیم وهراس (۱۲) رجا: امید (۱۳) یك بارگی: یکسره و یك باره (۱۴) بی‌طاعتی ببهشت مفرست: بی آنکه طاعتی کرده باشند وعدهٔ بهشت مده (۱۵) ماهر: چابکدست وزبردست (۱۶) ثمرت: میوه و نتیجه، در اصل: بمرب (۱۷) دانشمندی: دانائی (۱۸) افتادن اینجا بمعنی رسیدنست (۱۹) دراصل: وچون (۲۰) قضا: داوری و قضاوت (۲۱) حمول: برد بار (۲۲) آهسته اینجا بمعنی ملایم و نرمست (۲۳) تیز فهم: زود فهم (۲۴) صاحب تدبیر: آنکه تدبیر داشته باشد

وپیش بین ومردم شناس[۱] وصاحب سیاست[۲] ودانا بعلم دین و شناسندهٔ طریق هردو گروه[۳] واز احتیال[٤] هرگروه و ترتیب هرمذهبی[۵] وهر قومی آگاه باش، باید که حیل‌القضاة[٦] ترامعلوم باشد، تااگرمظلومی بحکم آید[۷] واوراگواه نباشد و بروی ظلمی میرود[۸] وحقی از آنِ وی باطل میشود آن مظلوم را فریاد رسی و بتدبیر وحیله حق آن مستحق[۹] را بوی رسانی.

حکایت: مردی بود بطبرستان[۱۰]، اورا قاضی‌القضاة[۱۱] ابوالعباس رویانی[۱۲] گفتندی؛ مردی بود مشهور وبا علم وورع[۱۳] وپیش‌بین‌وبا تدبیر، وقتی بمجلس او مردی بحکم آمد[۱٤] وصد دینار بر دیگری دعوی کرد. قاضی خصم را پرسید؛ خصم انکار کرد. قاضی مدّعی[۱۵] را گفت: گوا داری؟ گفت: ندارم. قاضی گفت: پس خصم را سوگند دهم. مدعی زار بگریست و گفت: ای قاضی، سوگندش مده، که سوگند بدروغ خورد و باك ندارد. قاضی گفت: من از شریعت بیرون نتوانم شدن[۱٦]، یاترا گواه باید، یاوی را سوگند دهم. مرد درپیش

---

(۱) مردم شناس: آنکه مردم را خوب بشناسد (۲) صاحب سیاست: آنکه سیاست داشته باشد (۳) هردوگروه اشاره بدوطریقهٔ حنفی و شافعیست که مذهب بیشتر ایرانیان درآن‌زمان بوده (٤) احتیال: چاره جوئی (۵) دراصل: فریادرس (٦) حیل‌القضاة: چاره جوئی های داوران (۷) بحکم آمدن: برای داد رسی و محاکمه آمدن (۸) ظلم رفتن: مورد ستم واقع شدن (۹) مستحق: سزاوار (۱۰) طبرستان نامیست که در قدیم بسر زمین شرقی مازندران کنونی می دادند (۱۱) قاضی‌القضاة: داورداوران‌ورئیس‌داوران (۱۲) ابوالعباس رویانی‌ازبزرگان طبرستان بوده ودر زمان قابوس بن وشمگیر (۳٦٦ـ٤۰۳ قمری) پایهٔ قضاوت داشته وخاندان او تاآغاز سدهٔ هفتم هم این‌پایه را درطبرستان‌داشته‌اند، رویانی: ازمردم رویان که‌نام سرزمین غربی‌مازندران کنونی درقدیم بوده‌است (۱۳) ورع: پرهیزگاری (۱٤) بحکم آمدن: بداد رسی‌ومحاکمه‌آمدن (۱۵) مدعی: دادخواه (۱٦) از شریعت بیرون شدن: خلاف شرع کردن

قاضی در خاك بغلطید[1] و گفت: زینهار! مرا گواه نیست، وی سوگند بخورد و من مظلوم و مغبون[2] بمانم، تدبیر کار من کن[3]. قاضی، چون بر آن جمله[4] زاری مرد بدید، دانست که وی راست میگوید، گفت: یا خواجه[5]، قصهٔ[6] وام دادن باءِن بگوی، تا بدانم که اصل این چگونه بوده است. مظلوم گفت: ایها القاضی[7]، این مردی بود چندین ساله دوست من، اتفاق را[8] بر پرستاری[9] عاشق شد، قیمت صدو پنجاه دینار[10] و هیچ وجهی[11] نداشت، شب و روز چون شیفتگان[12] می گریست و زاری میکرد؛ روزی بتماشا[13] رفته بودیم، من و وی تنها بر دشت[14] همی گشتیم، زمانی بنشستیم، این مرد سخن کنیزك همی گفت و زار زار می گریست، دلم بر وی بسوخت که بیست ساله دوست من بود، اورا گفتم: ای فلان، ترا زر نیست بتمامی بهای وی و مرا نیست[15]، هیچ کس دانی که ترا درین معنی[16] فریاد رسد[17] و مرا در همه املاك صد دینارست[18]، بسالهای دراز جمع کرده ام، این صد دینار بتو دهم، باقی تو وجهی بساز[19] تا کنیزك[20] بخری و یك ماهی بداری[21]،

(۱) در خاك غلطیدن: خود را در خاك مالیدن (۲) مغبون: فریفته و زیان دیده (۳) تدبیر کار من کن: چارهٔ کار من بکن (٤) بر آن جمله: بآن ترتیب (٥) یا خواجه: ای آقا (٦) قصه اینجا بمعنی شرح و تفصیل است (۷) ایها القاضی: ای داور (۸) اتفاق را: اتفاقا (۹) پرستار اینجا بمعنی خدمتگارست (۱۰) قیمت صدو پنجاه دینار: بهائی که آن پرستار را بدان می فروختند صدو پنجاه دینار بود (۱۱) وجه اینجا بمعنی راهست (۱۲) شیفته: دلداده و دل سپرده (۱۳) تماشا اینجا بمعنی گشت و گردشست (۱٤) دشت: صحرا (۱٥) ترا زر نیست بتمامی بهای وی و مرا نیست: تو برای همهٔ بهای آن کنیزك پول نداری و من هم ندارم (۱٦) درین معنی: درین باب و درین زمینه (۱۷) فریاد رسیدن: دستگیری و یاری کردن (۱۸) مرا در همه املاك صد دینارست: همهٔ دارائی من صد دینارست (۱۹) وجهی بساز: راهی پیدا کن (۲۰) در اصل: کنیز کی (۲۱) یك ماهی بداری: یك ماه نگاه بداری

پس از ماهی بفروشی وزر بمن باز دهی ؛ این مرد درپیش من درخاك بغلطید و سوگند خورد که یك ماه ندارم[۱] و بعد از آن اگر بزیان یا بسود خواهند[۲] بفروشم وزر تو بتو دهم . من زر از میان بگشادم[۳] وبدو دادم ومن بودم واو وحق تعالی ؛ اکنون چهار ماه بر آمد[٤]، نه زرمی بینم ونه کنیزك می فروشد . قاضی گفت : کجانشسته بودی، درین ۵
وقت که زر بدو دادی ؟ گفت : بزیر درختی . قاضی گفت : چون بزیر درخت بودی چرا گفتی گواه ندارم ؟ پس خصم را گفت، هم اینجا بنشین، پیش من و مدعی را گفت : دل مشغول مدار[۵] وزیر آن درخت روو بگوی که : قاضی ترا می بخواند[٦] واول دو رکعت نماز بگزار[۷] وچند بار بر پیغامبر صلوات ده[۸] و بعد از آن بگو که : قاضی می گوید ۱۰
بیا و گواهی ده . خصم تبسّم کرد[۹]، قاضی بدید و نادیده کرد[۱۰] و بر خویشتن بجوشید[۱۱] . مدعی گفت : ایها القاضی، می ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید . قاضی گفت : این مُهرِ من ببر و درخت را بگوی که : این مُهر قاضی است، می گوید که : بیاو گواهی ده، چنانکه برتست پیش من[۱۲] . مرد مهر قاضی بستاند[۱۳] و برفت، خصم هم آنجا پیش قاضی ۱۵

---

(۱) یك ماه ندارم : یك ماه نگاه نمی دارم (۲) اگر بزیان یا بسود خواهند : اگر بخواهند ومن زیان یاسود کنم (۳) زر ازمیان بگشادم : پول را از کمر بیرون آوردم (٤) برآمدن اینجا بمعنی گذشتن است (۵) دل مشغول داشتن: دلگیر و دلخور بودن (٦) قاضی ترامی بخواند : داور تراپیش خود می طلبد (۷) گزاردن : بجا آوردن وادا کردن (۸) صلوات دادن : صلوات فرستادن (۹) تبسم کردن : لبخند زدن (۱۰) نادیده کردن: نادیده گرفتن (۱۱) برخویشتن جوشیدن : خشم گرفتن وبروی خود نیاوردن (۱۲) گواهی ده چنانکه برتست پیش من : چنانکه برعهدهٔ تست پیش من گواهی بده (۱۳) ستاندن : گرفتن

بنشست. قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد وخود بدین مرد نگاه نکرد، تا یك بار در میان حکمی که میکرد[1] روی سوی این مرد کرد و گفت: فلان آنجا رسیده باشد؟ و گفت: نی هنوز، ای قاضی و قاضی بحکم مشغول شد. آن مرد مُهر ببرد و بردرخت عَرضه کرد[2] و گفت: ترا قاضی همی‌خواند. چون زمانی بنشست، دانست که از درخت جواب نیاید، غمگین برگشت وپیش قاضی آمد و گفت: ایها القاضی، رفتم و مُهر عرضه کردم، نیامد. قاضی گفت: تو در غلطی[3]، که درخت آمد و گواهی بداد؛ روی بخصم کرد و گفت: زر این مرد بده. مرد گفت: تا من اینجا نشسته‌ام هیچ درختی نیامد و گواهی نداد. قاضی گفت: هیچ درخت نیامد و گواهی نداد، اما اگر این زر درزیر آن درخت از وی نگرفته ای، چون پرسیدم که این مرد بدرخت رسیده باشد، گفتی: نی هنوز، که از اینجا تا آنجا دورست، اگرزر نستانده بودی، درزیر آن درخت، ترا بچه[4] معلوم شد که وی آنجا نرسیده است؟ چون زر ازو نستانده بودی مرا بگفتی که: کدام درخت؟ و من هیچ درخت نمی شناسم، که من در زیر آن درخت از وی زر نگرفته باشم و من نمیدانم که وی کجا رفته است؛ مردرا الزام کرد[5] وزر از وی بستاند و بخداوند داد[6].

پس همه حکمها از کتاب نکنند[7]، از خویشتن نیز باید که

---

(۱) حکم کردن: حکم‌دادن (۲) عرضه کردن: نشان دادن (۳) درغلطی: اشتباه می کنی (٤) بچه: از کجا (٥) الزام کردن: ناگزیر کردن (٦) بخداوند داد: بصاحب آن زر داد (۷) همهٔ حکمها از کتاب نکنند: هر حکمی را از روی کتاب نمی دهند

چنین استخراجها[1] کنند وتدبیرها سازند و دیگر باید که در خانهٔ خویش سخت مُتواضع باشی، اما درمجلس حکم هر چند هیوب[2] تر نشینی[3] وترش روی و بی خنده تر با جاه و حشمت باشی و گران سایه[4] و اندك گوی[5] و از شنیدن سخن وحکم کردن البته ملول[6] مباش واز خویشتن ضُجرت منمای وصابر[7] باش و مسئله ای که افتد[8] اعتماد بررای خویش مکن واز مُفتیان نیزمشورت خواه[9] ومادام رای خویش روشن دار[10] وپیوسته خالی[11] مباش ازدرس ومسئله ومذهب، چنانکه گفتم تجربتها نیز بکار دار[12]، که در شریعت رای قاضی نیز برابر شرعست وبسیار حکم بود که از رای شرع گران[13] آید وقاضی سبك بگیرد[14] وچون قاضی مجتهد باشد روا باشد؛ پس قاضی باید که زاهد[15] و تقی[16] وپارسا ومجتهد باشد وباید که بچندوقت حکم نکند: اول برگرسنگی ودوم برتشنگی[17] وسیوم بوقت گرمابه برآمدن[18] وچهارم بوقت دلتنگی وپنجم بوقت اندیشهٔ دنیائی که پیش آید وو کیلان جلد باید که دارد[19] ونگذارد که در وقت حکم پیش وی

---

(۱) استخراج : دریافت و استنباط (۲) هیوب : هراس انگیز، در اصل : هبوب (۳) هر چند هیوب تر نشینی : هر چه هراس انگیز تر که ممکنست بنشینی (۴) گران سایه : با وقار (۵) اندك گوی : کم گوی و کم سخن و کم حرف (۶) ملول : تنگدل و دلتنگ (۷) صابر : برد بار و صبور (۸) افتادن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۹) مشورت خواستن : رای خواستن (۱۰) رای خودروشن داشتن : رای نیك برگزیدن (۱۱) خالی اینجا بمعنی بیگانه است (۱۲) بکار داشتن : بکار بردن (۱۳) گران اینجا بمعنی ناروا و دشوارست (۱٤) سبك گرفتن: آسان گرفتن (۱۵) زاهد: پرهیزگار (۱٦) تقی : پارسا (۱۷) برگرسنگی: درهنگام گرسنگی وبرتشنگی : درهنگام تشنگی (۱۸) گرمابه برآمدن : ازگرمابه بیرون آمدن (۱۹) دارد : نگاه دارد

قصه[۱] وسر گذشت گویند وشرح حال خویش نمایند، برقاضی شرط حکم کردنست نه متفحصی[۲]، که بسیار تفحص[۳] بود که ناکرده به باشد از کرده[۴] وسخن کوتاه کند، زود حواله بگواه وسوگند کند[۵] وجائی که داند که مال بسیارست ومردم بی باک‌اند تجربتی وتجسسی[۶] که بداند کرد[۷] بکند، هیچ تقصیر نکند[۸] وسهل نگیرد و معدلان[۹] نیک‌را مادام باخود دارد[۱۰] وهرگز حکم کرده بازنشکافد[۱۱] وامرخود قوی ومحکم دارد وهرگز بدست خویش قباله و منشور[۱۲] ننویسد، الا که ضرورتی باشد وخط خودرا عزیز دارد[۱۳] وسخن خودرا سجل کند[۱۴] وبهترین هنری قاضی‌را علمست و ورع. پس اگر این صناعت نورزی[۱۵] واین توفیق نیابی ونیز لشکری پیشه[۱۶] نباشی باری طریق تجارت بردست گیر، تامگر از آن نفعی یابی، که هرچه از روی تجارت باشد حلال باشد وبنزدیک همه کس پسندیده بود وبالله التوفیق.

---

(۱) قصه اینجا بمعنی شرح و بیان وقایعست (۲) متفحصی: پی‌جوئی و کنج کاوی (۳) تفحص نیز بمعنی پی‌جوئی و کنج کاویست (٤) ناکرده به‌باشد از کرده: نکردن آن از کردن آن بهترست (۵) حواله بچیزی کردن: موکول بآن کردن (٦) تجسس: جستجو (۷) بداند کرد: بتواند کرد (۸) تقصیر کردن: کوتاهی کردن (۹) معدل: کسی که در مجلس داور راستی و ناراستی گواهان را معلوم کند (۱۰) با خود دارد: همراه خود داشته باشد (۱۱) حکم کرده بازنشکافد: در حکمی که پیش داده است موشکافی نکند و نقض نکند (۱۲) منشور: حکم (۱۳) خط خودرا عزیزدارد: خط خود را همه جا بکار نبرد (۱٤) سجل کردن: مهر کردن و امضا کردن (۱۵) ورزیدن اینجا بمعنی پیش گرفتنست (۱٦) لشکری پیشه: آنکه پیشهٔ او خدمت کردن در لشکر باشد

باب سی و دوم

اندر تجارت کردن

ای پسر، بدان و آگاه باش: هر چند بازرگانی پیشه‌ای نیست که آنرا صناعتی مُطلق توان گفت ولکن چون بحقیقت بنگری رسوم او چون رسوم پیشه ورانست[1] وزیرکان گویند که: اصل بازرگانی برجهل نهاده اند وفرع آن برعقل[2]، چنانکه گفته اند: « لَو لاَالجهّال لَهلكَ الرّجال »[3]، یعنی اگر نه بی خردان اندی[4] جهان تباه شدی ومقصودم ازین سخن آنست که: هر که بطمع افزونی[5] ازشرق بغرب رود وبکوه و دریا جان[6] وتن و خواسته[7] درمخاطره نهد[8]، از دزدو صُعلوك[9] وحیوان مردم خوار ونا ایمنی راه باك ندارد واز بهر مردمان [غرب] نعمت شرق بایشان رساند[10] وبمردمان مشرق نعمت مغرب برساند ناچاره[11] آبادانی جهان بودواین جز ببازرگانی نباشد وچنین کارهای مخاطره[12] آن کس کند که چشم خرد دوخته باشد[13] وبازرگان دو گونه‌است وهر دو مخاطره‌است: یکی معامله[14] ویکی مسافره[15]،

---

(۱) پیشه ور: کسی که پیشه و حرفه‌ای داشته باشد (۲) اصل بازرگانی برجهل نهاده‌اند وفرع آن برعقل: بازرگانی کار نادانانست اما برای پیش بردن آن خرد لازمست (۳) اگر نادانان نبودند مردان نابود می شدند (٤) اگر نه بی‌خردان اندی: اگر بی خردان نمی‌بودند (٥) افزونی: افزون یافتن (٦) دراصل: دریا وجان (۷) خواسته: دارائی (۸) درمخاطره نهادن: بخطر انداختن (۹) صعلوك: راهزن (۱۰) دراصل: رسان (۱۱) ناچاره: ناچار وناگزیر (۱۲) مخاطره اینجا بحال صفت بمعنی خطرناك آمده (۱۳) چشم خرد دوختن: دست از خرد کشیدن (١٤) معامله: دادو ستد (١٥) مسافره: رفت و آمد

معاملهٔ مقیمان را بود [۱]، که متاع [۲] کاسد [۳] بطمع افزونی بخرند واین مخاطره برمال بود [٤] ودلیر و پیش بین مردی [٥] باید که اورا دل دهد [٦] تاچیز کاسد بخرد، برامید افزونی ومسافررا گفتم که کدامست؛ برهر دوروی [۷] باید که بازرگان دلیر باشد وبی باك وبادلیری باید که باامانت وبادیانت باشد وازبهر سود خویش زیان مردمان نخواهد وبطمع سود خویش سرزنش خلق نجوید ومعامله باآن کس کند که زیردست [۸] او بود واگر بابزرگتر ازخود کند باکسی کند که دیانت وامانت ومروّت [۹] دارد وازمردم فریبنده بپرهیزد وبامردمی که درمتاع بصارت [۱۰] ندارد معامله نکند، تاازدرکوب [۱۱] ایمن بود وبامردم تنگ بضاعت [۱۲] وسفیه [۱۳] معامله نکندواگر بکندطمع ازسود ببرد [۱٤]، تادوستی تباه نگردد، چه بسیاردوستی بسبب اندك مایه [۱٥] سودزیان [۱٦] تباه شدست وبرطمع بیشی [۱۷] بنسیه [۱۸] معاملت نکند، که بسیار بیشی بود که کمی بار آرد [۱۹] وخرد انگارش [۲۰] بزرگ زیان [۲۱] باشد [۲۲] ودر اسرافست،

(۱) معامله مقیمان‌را بود: دادو ستدکار کسانیست که در جایگاه خود بمانند وسفر نکنند (۲) متاع: کالا (۳) کاسد: ناروا (٤) مخاطره برمال بود: مال‌رابخطر انداختن‌است (٥) پیش بین مردی: مرد پیش بینی، در اصل، بیش بین ومردی (٦) دل دادن اینجا بمعنی دل داشتن ودل‌گواهی دادنست (۷) برهر دو روی: در هردو حال (۸) در اصل: زبردست (۹) مروت: مردی ومردانگی (۱۰) بصارت: روشن بینی (۱۱) درکوب: آنکه در خانهٔ کسی‌را بکوبد واینجا بحال مجازی بمعنی وامخواه و طلب کارست (۱۲) تنگ بضاعت: تنگ دست (۱۳) سفیه: بی‌خرد (۱٤) طمع ازچیزی بریدن: ازآن گذشتن وچشم پوشیدن (۱٥) اندك مایه: کم (۱٦) سودزیان یابحال تخفیف سوزیان: دادو ستد (۱۷) بیشی: بیشتر یافتن (۱۸) در اصل: بیشه (۱۹) بسیار بیشی بود که کمی بار آرد: بسیار شده‌است که کسی بیشتر خواسته وکمتر باو رسیده است (۲۰) خرد انگارش: آنکه هرچیز بزرگ‌را خرد انگارد (۲۱) بزرگ زیان: آنکه زیان بسیار کند (۲۲) خرد انگارش بزرگ زیان باشد: کسی که هرچیز بزرگ‌را خرد نگیرد زیان بسیار می برد

[چنانکه من گویم، رباعی:

گفتم که اگر دور شوم من ز برِش

دیگر نکشد مگر[1] دلم دردسرِش

تا گشتم دور، دورم از خواب و خورش[2]

بسیار زیان باشد اندك نگرش[3]] ۵

تا از تَصرّف[4] بباید [خورد از سود مال نباید خورد و تا] از سود مال بتوان خورد از مایه نباید خوردن، که بزرگترین زیانی بازرگانرا از مایه خوردنست و بهترین متاعی آنرا دان که برطل[5] و بمن[6] بخرند و بدرم سنگ[7] فروشند[8] و بدترین متاعی بخلاف این دان واز خریدن غَلّه[9] بامید سود بپرهیز، که غلّه فروش[10] مادام بد بود و بد نیّت[11] باشد ۱۰ و تمام‌ترین دیانتی آنست که بر خرید دروغ نگوید، که کافر و مسلمانرا بر خریده دروغ گفتن ناپسند بود، چنانکه من در آن[12] دو بیتی گویم، بیت:

ای در دل من فگنده عشق تو فروغ

بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ[13] ۱۵

---

(۱) مگر اینجا بمعنی شایدست (۲) خورش: خوراك وخورد (۳) اندك نگرش هم بهمان معنی خرد انگارش یعنی کسیست که هر چیز بزرگ‌را اندك بگیرد (٤) تصرف اینجا بمعنی گذرانست (۵) رطل: مقیاس کیل درقدیم که معمولا آنرا نیم من می دانستند (٦) دراصل: ثمن (۷) درم سنگ: سنگ کمی که باندازۀ يك درم بوده‌است (۸) برطل وبمن بخرند وبدرم سنگ فروشند: نیم من ويك من (يك جا) بخرند ودرم درم (خرد خرد) بفروشند (۹) غله: دانه های خوراکی (۱۰) غله فروش: آنکه گندم وجو و دانهای دیگر فروشد (۱۱) بد نیت: بد اندیش (۱۲) درآن: درآن باب‌ودرآن باره (۱۳) یوغ چیزیست که بر گردن گاو نهند وگاو آهن‌را بر آن بندند

عشق تو بجان و دل خریدستم من
دانی بخریده بر نگویند[۱] دروغ

باید که بیع[۲] ناکرده هیچ چیز ازدست ندهد و در معامله شرم ندارد، که زیرکان گفته‌اند که: شرم روزی‌را بکاهد و محابا کردن[۳] از بیشی عادت نکند ولیکن بی‌مروّتی نیز طریقت نکند[٤]، که متصرّفان[٥] این صناعت گفته اند که: اصل بازرگانی تصرفست[٦] و مروّت، نی تصرف مال نگاه دارد و مروت جاه؟[۷] چنانکه در حکایت شنیدم:

حکایت: شنودم که روزی بازرگانی بود، بر در دوکان بیّاعی[۸] بهزار دینار معامله کرد. چون معامله بپایان رسید میان بازرگان و بیاع بحساب قراضه‌ای[۹] زر خلاف شد[۱۰]؛ بیاع گفت: ترا بر من دیناری زرست[۱۱]. بازرگان گفت: دیناری و قراضه ایست[۱۲]. بدین حساب اندر[۱۳] از بامداد تا نماز پیشین[۱٤] سخن رفت[۱٥] و بازرگان صداع می نمود[۱٦] و فریاد همی کرد و از قول[۱۷] خود بهیچ گونه باز نمی گشت، تا بیّاع دلتنگ شد و دیناری و قراضه‌ای ببازرگان داد، بازرگان بستاند

(۱) بر گفتن: بلند گفتن و آشکار گفتن (۲) بیع: فروش (۳) محابا کردن: خود داری کردن و باك داشتن (٤) طریقت کردن: راه و رسم قرار دادن (٥) متصرف اینجا بمعنی چیره دست وچابکدست است (٦) تصرف نیز اینجا بمعنی چیره دستی وچابکدستیست (۷) نی تصرف مال نگاه دارد و مروت جاه؟: نه اینست که چابکدستی مال‌را نگاه می دارد ومردانگی جاه‌را نگاه می دارد؟ (۸) بیاع: خرده فروش (۹) قراضه: پول‌خرد (۱۰) خلاف شد: اختلاف روی داد واختلاف درگرفت (۱۱) ترا برمن دیناری زرست: یك دینارزر بتو بدهکارم (۱۲) دیناری وقراضه ایست: یك دینار وخرده ایست (۱۳) بدین حساب اندر: برسر این حساب (۱٤) نماز پیشین: نماز ظهر (۱٥) سخن رفتن: گفتگو شدن (۱٦) صداع نمودن: درد سر دادن (۱۷) قول: گفته و گفتار

وبرفت؛ هر که آن میدید مرد بازرگان را ملامت میکرد؛ شاگرد
بیّاع ازپس[۱] بازرگان برفت و گفت: ای خواجه، شاگردانه[۲] بده.
بازرگان آن دینار وقراضه بدو داد. کودك بازگشت. بیاع گفت:
ای حرامزاده، مردی از بامداد تانمازپیشین از بهر طسوجی[۳] می
دیدی که چه میکرد، درمیان جماعتی وشرم نمی داشت، تو طمع ۵
کردی، که ترا چیزی دهد؟ کودك زر باستاد[٤] نمود، مرد عاجز گشت،
باخود گفت: سبحان الله! این کودك خوبروی[٥] نیست وسخت خُردست،
بروَ ظنّی[٦] نمی توان بردن بخطا[٧]، این مرد بدین بخیلی چرا کرد
این چنین سَخا؟[٨] بیّاع براثر[٩] بازرگان برفت و گفت: یاشیخ[۱۰]،
چیزی عجب دیدم ازتو. یك روز میان قومی مرا در صَداع تَسوی ۱۰
زر تانماز پیشین برنجانیدی و آنگاه جمله[۱۱] بشاگرد من بخشیدی،
آن صداع چه بود واین سَخاوت[۱۲] چیست؟ مرد گفت: ای خواجه،
ازمن عجب مدار[۱۳] که من مرد بازرگانم ودرشرط[۱٤] بازرگانی چنانست
که در وقت بیع و شَری[۱۵] و تَصرّف[۱٦] اگر بیك درم مَغبون[۱۷] گردم چنان

---

(۱) ازپس: دنبال ودرپی وازعقب (۲) شاگردانه: انعامی که بشاگرد دکان دهند واینك شاگردانگی گویند (۳) طسوج معرب تسو بمعنی چهاریك دانگ (٤) استاد اینجا بمعنی دکاندار و صاحب دکانست (٥) خوبروی: زیبا (٦) ظن: گمان (۷) بروظنی نمیتوان بردن بخطا: باوگمان بد نمیتوان برد (۸) سخا: دهش و بخشندگی، این مرد بدین بخیلی چرا کرد این چنین سخا: این مرد بااین بخیلی چرا این چنین بخشندگی کرد (۹) براثر: دنبال ودرپی واز عقب (۱۰) یاشیخ: ای آقا (۱۱) جمله: همه (۱۲) سخاوت: دهش وبخشندگی (۱۳) عجب داشتن: شگفتی وتعجب کردن (۱٤) شرط اینجا بمعنی رسم و راهست (۱۵) شری: فروش (۱٦) تصرف اینجا بمعنی بازرگانی کردن و بکار بردن کالاست (۱۷) مغبون: فریفته وفریب خورده

بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشم و در وقت مروّت اگر از کسی بی مروّتی[1] آید چنان بود که بر ناپاکی اصل[2] خویش گواهی داده باشد[3]، پس من نه مغبونی[4] عمر خواهم و [نه] ناپاکی اصل.

اما بازرگان کم سرمایه باید که از همبازی[5] بپرهیزد و اگر کند با کسی کند که بامروّت[6] و غنی[7] باشد و شرمگین[8]، تا وقت حیف[9] از و حیفی نرود[10] و نیز بسر مایه یکی متاع نخرد که بکرا[11] اورا خرج بسیار افتد و چیزی نخرد که شکسته[12] و مرده[13] باشد و بر سرمایه بخت آزمائی[14] نکند[15]، مگر داند که اگر زیانی کند بیش از نیم سرمایه نبود و اگر کسی نامه دهد که فلان جای برسان، نخست بخوان و آنگاه برسان[16]، که بسیار بلاها در نامهٔ سربسته[17] باشد، نتوان دانست که حال چون باشد، اما بر نامهٔ نیاز مندان زنهار مخور[18] و بهر شهری که در شوی[19] خبر اراجیف[20] مده و چون از راهی در آئی[21]

(۱) بی مروتی : نامردی (۲) اصل اینجا بمعنی نژادست (۳) در اصل : باشم (۴) مغبونی : فریفتگی (۵) همبازی وهنبازی وانبازی بمعنی شرکت است (۶) با مروت : جوانمرد (۷) غنی : توانگر (۸) شرمگین : باحیا ، وگر کند با کسی کند که با مروت وغنی باشد وشرمگین : اگر انبازی کند با کسی انبازی بکند که جوانمرد وتوانگر وبا حیا باشد (۹) حیف : ستم وبیداد (۱۰) حیف رفتن : مورد ستم وبیداد واقع شدن (۱۱) کرا : کرایه (۱۲) شکسته اینجا بمعنی نارواست (۱۳) مرده اینجا بمعنی از رونق و رواج افتاده است (۱٤) بخت آزمائی : عمل آزمودن بخت خود (۱۵) بر سرمایه بخت آزمائی نکند : سرمایهٔ خودرا در کاری نگذارد که پیش بردن در آن بسته ببخت باشد (۱٦) در زمانهای قدیم که پست نبوده نامهارا با بازرگانان می فرستاده اند (۱۷) سربسته: آنچه سر آن را بسته باشند (۱۸) زنهارخوردن: پیمان شکستن و بوعده وفانکردن (۱۹) درشدن : داخل شدن (۲۰) اراجیف : گفته هائی که مردم را پریشان کند و بشوراند (۲۱) درآمدن : وارد شدن ورسیدن

خبر مرگ کس مده و بخبرِ تَهنیت[۱] تقصیر مکن و بی همراه براه بیرون مشو و همراهِ ثقة[۲] جوی و در کاروان میان انبوهی[۳] فرود آی و قُماشات[۴] جای انبوه[۵] بنه و میانِ سلاحداران[۶] مرو و منشین، که صُعلوك اول قصدِ سلاح دار کند[۷]، اگر پیاده باشد باسوار همراهی نکند و از مردم

۵ بیگانه راه نپرسد، مگر که بصلاح باشد[۸]، که بسیار مردم ناپاك باشد که راه غلط نماید و از پس آید[۹] و کالا بستاند و اگر کسی ترا براه پیش آید اورا بتازه روئی[۱۰] سلام کن و خویشتن را بمضطری[۱۱] و درماندگی بدو منمای و بار صَد بانان[۱۲] خیانت مکن، ولیکن بلطف وسخن خوش باایشان تقصیر مکن [و] در فریفتن ایشان[۱۳] و بی زاد[۱۴]

۱۰ و توشه براه بیرون مشو و بتابستان بی جامهٔ زمستان مرو، اگرچه راه سخت آبادان بود و مُکاری[۱۵] را خشنود دار و چون جائی فرود آئی که آشنا و دلیر[۱۶] نباشی بیباع امین گزین و باید که با سه گروه مردم صُحبت داری[۱۷]: باجوانمرد و عیّار پیشه[۱۸] و با مردم توانگر و با مروت[۱۹] و حق شناس[۲۰] و جهد کن تا بسرما و گرما و گرسنگی و تشنگی

---

(۱) تهنیت اینجا بمعنی خرسندی فراهم کردنست (۲) ثقة: کسی که اعتماد را شاید (۳) انبوهی: جائی که تهی نباشد (٤) قماشات جمع قماش: اسباب (۵) جای انبوه: جائی که مردم بسیار باشند (٦) سلاحدار: سپاهی و لشکری و کسی که سلاح داشته باشد (۷) قصد کسی کردن: آهنگ اورا کردن (۸) بصلاح باشد: صالح باشد (۹) از پس آمدن: دنبال آمدن و در پی آمدن (۱۰) تازه روئی: خوش روئی (۱۱) مضطری: بیچارگی (۱۲) رصدبان: دیدبان و نگهبان (۱۳) بلطف وسخن خوش باایشان تقصیر مکن و در فریفتن ایشان: از مهربانی و خوشزبانی در بارهٔ آنها و فریفتنشان کوتاهی مکن (۱٤) زاد: توشهٔ سفر (۱۵) مکاری: چارپادار (۱٦) دلیر اینجا بمعنی مسلط آمده (۱۷) صحبت داشتن: هم نشین بودن (۱۸) عیار پیشه: آنکه پیشهٔ او عیاری باشد (۱۹) بامروت: جوانمرد (۲۰) حق شناس: آنکه حق مردم را بشناسد

خو کنی[۱] ودر آسایش اسراف[۲] مکن، تا اگروقتی بضرورت[۳] رنجی رسد آسان تر باشد وهر کاری که بتوانی هم تو کن[۴] وبر کس ایمن مباش[۵]، که دنیا زود فریبست[۶] ودرخرید وفروخت[۷] جلد باش وامین وراستگوی باش و بسیار خرنده[۸] وباز فروشنده[۹] باش و تابتوانی بنسیه ستاندو داد[۱۰] مکن، پس اگر کنی با چند گونه[۱۱] مردم مکن: با مردم کم چیز[۱۲] ونو کیسه[۱۳] و دانشمندو علوی و کودك وبا و کیلان[۱۴] خاص قاضی و بامفتیان شهر و با خادمان[۱۵]، هرگز با این قوم معامله مکن وهر که کند از صداع وپشیمانی نرهد ومردم چیزی نادیده[۱۶] را بر چیز استوار مدار[۱۷] وبرمردم نا آزموده[۱۸] ایمن مباش وآزموده[۱۹] را بهر وقت میآزمای وآزموده را بنا آزموده مده[۲۰]، [که روزگاردراز باید[۲۱] تا باز کسی آزموده] ومعتمدی بدست آید، که در مثلست[۲۲] که: «دیو آزموده به از مردم نا آزموده» ومردم را بمردم آزمای،

۵ ۱۰

---

(۱) خو کردن: عادت کردن (۲) اسراف: زیاده‌روی‌وفزونی (۳) بضرورت: ناچار (٤) هر کاری که بتوانی‌هم تو کن: هر کاری‌را که‌بتوانی‌خود بکن (٥) ایمن بودن: اعتماد کردن (٦) زودفریب: آنکه‌زودفریب‌دهد (۷) خریدو فروخت: خریدوفروش (۸) بسیارخرنده: آنکه‌بسیار بخرد وزود زود بخرد وبفروشد (۹) باز فروشنده: آنکه چیزی‌راکه خریده‌است زود بفروشد (۱۰) ستاندو داد: دادو ستد وبده‌و بستان (۱۱) گونه: نوع وقسم (۱۲) کم چیز: تنگدست وآنکه چیز کم داشته باشد (۱۳) نوکیسه: آنکه تازه توانگر ومالدار شده باشد (١٤) وکیل اینجا بمعنی نایب‌است (١٥) خادم: خدمتکار و خدمتگر (١٦) چیزی نادیده وچیز نا دیده: آنکه مال ودارائی‌بخود ندیده باشد (۱۷) برچیز استوار مدار: چیزدار ومالدار مدان (۱۸) نا آزموده: آنکه کسی‌اورا نیازموده باشد (۱۹) آزموده: آنکه دیگران اورا آزموده باشند (۲۰) آزموده را بنا آزموده مده: مردم آزموده‌را مگذار که مردم نا آزموده را بجای آنها بگزینی (۲۱) روزگار دراز باید: زمان بسیار لازمست (۲۲) در مثلست: چنین مثل می زنند

پس بخویشتن[۱]، که هر که خود را نشاید[۲] ممکن بود که کسی دیگر را هم نشاید؛ اما هر کرا آزمائی بکردار آزمای نه بگفتار و گنجشکی نقد به که طاوسی بنسیه[۳] وتا در سفر خشك[٤] ده نیم[٥] سود یابی بده یازده[٦] در دریا منشین[۷]، که سفر دریارا سود تا کَعب[۸] بود و زیان تا گردن[۹] و باید که بطمع اندك سرمایهٔ بسیار بباد دهی[۱۰] واگر بر خشکی واقعه‌ای افتد[۱۱] که مال بشود[۱۲] مگر جان بماند، در دریا هر دو را بیم بود[۱۳]، مال را عوض بود وجان را نباشد[۱٤] ونیز کار دریا با کار پادشاه مثل کرده اند[۱۵]، که بجمع آید وبجمع بشود[۱٦]، ولکن از بهر آثار تعجّب را[۱۷] یك بار در نشینی[۱۸] روا بود، بوقت توانگری، که رسول گفته است، صلّی الله علیه وسلّم: «اِرکبوا البحرَ مرّة[۱۹]

---

(۱) مردم را بمردم آزمای پس بخویشتن: نخست کسان را در بارهٔ دیگران آزمون کن و سپس در بارهٔ خود (۲) خودرا نشاید: برای خود شایسته نباشد (۳) گنجشکی نقد به که طاوسی بنسیه: چیز اندکی وخردی که کسی داشته باشد بهتر از چیز بسیاری یا زیبائی که باو وعده دهند (٤) سفر خشك: سفر خشکی در برابر سفر دریا (٥) ده نیم: از هر ده درم نیم درم (٦) بده یازده: در هر ده درم یازده درم (۷) در دریا نشستن: سفر دریا کردن (۸) کعب: بند پا و قوزك وپاشنه (۹) سفر دریارا سود تا کعب بود وزیان تا گردن: سفر دریا را سود کم وزیان بسیارست (۱۰) باید که بطمع اندك سرمایهٔ بسیار بباددهی: باید که درسفر دریا بامید سود اندك سرمایهٔ بسیار را بخطر اندازی (۱۱) افتادن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۱۲) شدن اینجا بمعنی رفتن و از دستن رفتنست (۱۳) در دریا هردو را بیم بود: دردریا هم مال وهم جان در خطرست (۱٤) جان‌را نباشد: جان را عوض نباشد (۱۵) کاردریا باکار پادشاه مثل کرده‌اند: کار دریارا باکار دیوانی مانند کرده اند (۱٦) بجمع آید و بجمع بشود: یك‌جا می آید و یکجا می‌رود (۱۷) از بهرآثار تعجب را: برای دیدن چیزهای شگفت (۱۸) درنشستن: بکشتی نشستن (۱۹) در اصل: البحر و مره

واَنظروا اِلی آثارِ عظمةِ اللّهِ تعالی»[1] وبوقت ستدو داد[2] بی‌مکاس[3]
مباش ولیکن مکاس در خور[4] آخریان[5] کن و کار خویش جمله بدست
کسان باز مده[6]، که گفته اند که: بدست کسان مار گرفتن نیکو آید
و سودزیانهای خویش جمله همیشه شمار کرده دار[7] و بدستخط[8]
۵ خویش هیچ برخویش واجب مکن[9]، تا اگر وقتی که خواهی که
مُنکر شوی بتوانی پیوسته[10] و کدخدائی پیشه دار[11]، تا از سهو وغلط
ایمن باشی و باغلامان و کسان خویش همیشه شمار کرده دار ومعاملهٔ
خود بازمی‌پرس[12] ومطالعه همی کن، تا از آگاه بودن سود وزیان
خویش فرو نمانی[13] وازمردم باخیانت[14] بپرهیز و بامردمان خیانت مکن،
۱۰ که هر که با مردمان خیانت کند و پندارد که آن خیانت با مردمان
کردست، غلط سوی اوست[15]، کان خیانت باخود کردست.

حکایت: مردی بود گوسفند دار[16] و رمه‌های بسیار داشت واورا
شبانی بود، بغایت[17] پارساو مُصلح[18]. هرروز شیر گوسفندان چندانکه
بودی، خودرا ازسودوزیان وکم بیش، هم چندان که[19] بحاصل کردی[20]،
۱۵ بنزدیك خداوند آن گوسفندان بردی؛ آن مرد که شیر بردی آب

---

(۱) یکبار بردریا نشینیدو برآثار بزرگی خدای بلندپایه بنگرید (۲) ستد وداد: دادوستد (۳) مکاس: چانه‌زدن (٤) درخور: فراخور ومناسب (۵) آخریان: کالا (٦) باز دادن: رها کردن (۷) شمار کرده دار: حساب آن را نگاه دار (۸) دستخط: آنچه بدست خود نویسند (۹) هیچ برخویش واجب مکن: هیچ برعهده مگیر (۱۰) بتوانی پیوسته: همیشه بتوانی (۱۱) کدخدائی پیشه دار: اداره کردن کارهارا پیشهٔ خود کن (۱۲) باز پرسیدن: تحقیق کردن (۱۳) فروماندن: درماندن (۱٤) باخیانت: خائن (۱۵) غلط سوی اوست: اشتباه بااوست (۱٦) گوسفند دار: آنکه گوسفند نگاه بدارد (۱۷) بغایت: بمنتهی درجه (۱۸) مصلح: نیکوکار (۱۹) هم چندان که: بهمان اندازه که (۲۰) بحاصل کردن: فراهم کردن

بروی نهادی[1] و بشبان دادی و گفتی: برو و بفروش و آن شبان آن مرد را نصیحت میکرد و پند می داد که: ای خواجه، با مسلمانان خیانت مکن، که هر که با مردمان خیانت کند عاقبتش[2] نا محمود[3] بود. مرد سخن شبان نشنید وهم چنان آب می کرد[4]، تا اتفاق را[5]
یك شب این گوسفندان را در رودخانه[6] بخوابانید وخود بر بالای[7] بلند برفت و بخفت وفصل بهار بود، ناگاه بر کوه بارانی عظیم[8] ببارید وسیلی بخاست[9] واندرین رود خانه افتاد واین گوسفندان را، همه را، هلاك کرد، [بیت:

گفتی آن آب قطره قطره همه جمع شد ناگه‌و ببرد رمه]

ویك روز شبان بشهر آمد و پیش خداوند گوسفندان رفت، بی شیر، مرد پرسید که: چرا شیر نیاوردی؟ شبان گفت: ای خواجه، ترا گفتم که: آب بر شیر میآمیز[10]، که خیانت باشد، فرمان من نکردی[11]، اکنون آن آبها که همه بنرخ[12] شیر مردمان را داده بودی جمله شدند[13] ودوش[14] جمله آوردند و گوسفندان ترا جمله ببردند.

وتا بتوانی از خیانت کردن بپرهیز، که هر که بیك بار[15] خائن گشت هرگز کسی برو اعتماد نکند و راستی پیشه کن[16]، که

---

(۱) آب بروی نهادی: آب در آن می کرد (۲) عاقبت: سرانجام (۳) نامحمود: ناستوده و ناپسند (٤) آب می کرد: آب می ریخت (۵) اتفاق را: اتفاقاً (٦) رود خانه: بستر رود (۷) بالا: بلندی و جای بلند (۸) عظیم اینجا بمعنی سخت و بسیارست (۹) بخاست: برخاست (۱۰) آب برشیر میآمیز: آب باشیر درهم مکن (۱۱) فرمان کسی کردن: سخن اورا شنیدن (۱۲) نرخ: بها (۱۳) جمله شدن: گرد آمدن وجمع شدن (١٤) دوش: دیشب (۱۵) بیك بار: یك دفعه (١٦) پیشه کن: پیش گیر

بزرگترین طَرّاری[1] راستیست؛ نیک معامله[2] وخوش ستد وداد[3] باش
وکس را وعده مکن[4]، چون کردی خلاف مکن[5] وخریده مگوی[6]،
چون گوئی راست گوی، تاحق تعالی بر معاملهٔ تو برکت کند[7] ودر
معاملات در حُجّت ستدن ودادن[8] هشیار باش، چون حجّتی بخواهی
۵ داد تانخست حق بدست نگیری حُجّت از دست منه[9] وهر کجا روی
آشنائی طلب کن واگر بازرگان باشی وهیچ بار بشهری نرفته باشی
با نامهٔ محتشمی رو بتعرّف خویش[10]، اگر بکار آید واِلّا زیانی ندارد[11]
ونتوان دانست که حال چون باشد وبا مردم ساخته[12] باش وبامردم
ناسازنده[13] وجاهل واحمق وکاهل وبی نماز[14] وبی باك سفر مکن،
۱۰ که گفته اند: «اَلرَّفیق ثُمَّ الطریق»[15] وهر که ترا امین دارد[16] گمان
او درحق خویش دروغ مکن وهرچه خواهی خرید نادیده ونانموده[17]
مخر وهر که ترا امین دارد امین خود واو باش وآنچه بخواهی فروختن
اول از نرخ آگاه باش وبشرط وپیمان مفروش، تا آخر از داوری

---

(۱) طراری اینجا بمعنی زرنگی وزبردستیست (۲) نیك معامله: آنکه در دادوستد راست ودرست باشد (۳) خوش ستد وداد: خوش معامله وآنکه در دادو ستد راست باشد (٤) وعده کردن: وعده دادن (٥) خلاف کردن: خلف وعده کردن ووعده را بجا نیاوردن (٦) خریده مگوی: بهائی که بدان چیزی را خریده‌ای مگوی (۷) برکت کردن: برکت دادن وفراوان کردن دارائی (۸) حجت ستدن: سند گرفتن، حجت دادن: سند دادن (۹) تانخست حق بدست نگری حجت از دست منه: تا نخست حقی که باید بتو برسد بدست تو ندهند سند را از دست مده (۱۰) با نامهٔ محتشمی رو بتعرف خویش: با نامهٔ مرد محترمی برو تا معرفی بشوی (۱۱) اگر بکار آیدوالا زیانی ندارد: شاید بکار بخورد وگرنه زیان ندارد (۱۲) ساخته: سازگار (۱۳) ناسازنده: ناسازگار (١٤) بی‌نماز: آنکه نمازنخواند (۱۵) نخست همراه وپس از آن راه (۱٦) امین داشتن: امین دانستن (۱۷) نانموده: نشان نداده

و گفت‌و گوی رسته باشی و طریق کدخدائی نگاه دار[۱]، که بزرگترین
بازرگانی کدخدائیست از آنِ خانه[۲] و باید که کدخدائی پراکنده
نکنی[۳] و حوائج خانه در سالی بیك بار بوقت نوقان[٤] جمله بخری،
از هر چه ترا بکار آید، دوچندان[٥] که در سال بکار شود[٦] بخر؛ پس
از نرخ آگاه باش و چون نرخ گران شود از هر چیزی نیمی بفروش، ۵
از آنچه خریده باشی، تا آن یکسال رایگان[۷] خورده باشی و درین
بزه[۸] نبود و نه بدنامی و هیچ کس ترا بدین معنی[۹] ببخل منسوب نکند[۱۰]،
که این از جملهٔ کدخدائیست؛ چون در کدخدائی خویش خللی بینی
تدبیر آن کن تا دَخل[۱۱] خود زیادت بینی، تا آن خلل در کدخدائی تو
راه نیابد، پس اگر چارهٔ زیادت کردن دخل ندانی از خرج کمتر ۱۰
کن، هم چنان بود که در دخل زیادت کرده باشی[۱۲]. پس اگر از بازرگانی
نیکو نیفتد[۱۳] و خواهی که در علمی شریف باشی از گذشتِ[۱٤] علم دین
هیچ علمی سودمندتر و شریف‌تر از علم طب نیست، که رسول گفته است،
صلّی الله علیه وسلّم: «اَلعلمُ عِلمانِ علمُ اَلادیانَ وَ علمُ الاَبدان»[۱٥].

---

(۱) طریق کدخدائی نگاه دار: راه و رسم خانه داری و عقل معاش را از دست مده
(۲) کدخدائیست از آن خانه: عقل معاش در خانه است (۳) کدخدائی
پراکنده نکنی: خانه داری را در مواقع مختلف نکنی (٤) نوقان یا نوغان و یا
نوکان: وقت خرید و فروش چیزی (٥) دو چندان: دوبرابر (٦) بکار شدن:
بکار آمدن (۷) رایگان: بی خرج و مفت (۸) بزه: جرم و گناه (۹) بدین
معنی: برای اینکار (۱۰) ببخل منسوب کردن: نسبت بخل دادن (۱۱) دخل اینجا
بمعنی درآمدست (۱۲) در دخل زیادت کرده باشی: بر درآمد افزوده باشی
(۱۳) اگر از بازرگانی نیکو نیفتد: اگر در بازرگانی خوب پیش نیاید (۱٤) از
گذشت: گذشته از و بجز (۱٥) دانش دو است: دانش دین‌ها و دانش تن ها

باب سی و سیوم

اندر ترتیب علم طب

بدان ، ای پسر ، که اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی نیك ، چه اقسام علمی و چه اقسام عملی و بدانی که آنچه در تن موجودست یا طبیعتست یا خارج از طبیعت و طبیعی سه قسمست : یك قسم از وی آنست که ثَبات و قَوام[1] تن بدوست و یك قسم آنست که تَوابعست[2] آن چیزها را که ثبات و قوام تن بدوست و یك قسم آنست که تن را از حال بحال می گرداند[3] و آنکه خارجست از طبیعت یا بفعل مَضرّت[4] رساند باواسطه ، یا بی واسطه ، یا خود نفس ضرر فعل بود[5] ؛ اما آن قسم که ثبات و قوام تن مردم بدوست یا از جنس مادتست ، یا از جنس صورت ؛ آنکه از جنس مادّتست یا سخت دورست ، چون اُسطقسّات[6] و عددش چهارست : هوا و آتش و خاك و آب ، یا نزدیك‌تر از اسطقساتست[7] ، چون اَمزِجه[8] و عددش نُهست : یکی مُعتدل[9] و هشت نامعتدل[10] ، چهار مفرد و چهار مرکّب ، یا نزدیك‌تر از امزجه‌است ،

(۱) قوام : هستی و پایداری (۲) توابع جمع تابعة : دنباله و نتیجه (۳) از حال بحال گرداندن : تغییر حالت دادن (٤) مضرت : زیان (٥) خود نفس ضرر فعل بود : همان کار آن زیانست (٦) اسطقشات جمع اسطقش (که معمولا بخطا اسطقس می نویسند) : عناصر و آخشیجان ، در اصل : اسطقسات (۷) در اصل : اسطقساتست (۸) امزجه جمع مزاج : سرشت‌ها و نهادها و خویها (۹) معتدل : میانه جو و میانه‌رو (۱۰) نامعتدل : تندرو

چون اَخلاطش [۱] وعددش چهارست: چون گُش [۲] و صَفرا [۳] و سَودا [۴]
وخون [۵]، یانزدیك تراز اخلاطست، چون اَعضا [۶] وعددش نزدیك
وجه [۷] چهارست ونزدیك وجه دو و معنی این سخن که گفتیم آنست
که: ترکیب الاعضا [۸] از اخلاطست و ترکیب اخلاط از مِزاجست و
وترکیبِ مزاج از اسطقسّاتست و اسطقسّات [۹] دورترین ماده است ۵
وآنچه ازجنس صورتست بر سه قسمست: نفسانی [۱۰] وحیوانی و
طبیعیست، نفسانی قوّتست وحسّست واین پنج قسمست: بصر [۱۱] و
ذوق [۱۲] و سمع [۱۳] و شم [۱۴] و لَمس [۱۵] وقوّتست وحرکت [۱۶] وعدد و اقسام
وی برحسب عدد [و] اقسام اعضائیست که آن را حرکتست وقوت
سه است [۱۷] واین بر سه قسمتست: تخیّل [۱۸] و فِکرت [۱۹] وذِکر [۲۰] وحیوانی بر ۱۰
دو قسمست: فاعل [۲۱] و مُنفعل [۲۲] وطبیعی بر سه قسمتست: موَلده [۲۳] ومرّتبه [۲۴]
و غاذیه [۲۵] وافعال برعدد قویست [۲۶]: نفسانی وحیوانی وطبیعی، از بهر
آنکه روح خادم قویست [۲۷]، چون برین جمله باشد راست [۲۸] عدد افعال بر

---

(۱) اخلاط جمع خلط: چهار تراوشی که بدن انسان کند یعنی خون وبلغم و سودا وصفرا، چون اخلاطش، مانند خلطهای مزاج (۲) گش: بلغم (۳) صفرا: زهره (٤) سودا: سیاه زهره (۵) دراصل: بلغم (٦) اعضا جمع عضو: اندامها (۷) نزدیك وجه: نزدیك گروه (۸) ترکیب الاعضا: بهم بر آمدن اندامها (۹) در اصل: اسطقساتست واسطقسات (۱۰) نفسانی: روانی (۱۱) بصر: بینائی (۱۲) ذوق: چشائی وچشندگی (۱۳) سمع: شنوائی (۱٤) شم: بویائی و بویندگی (۱۵) لمس: بساوندگی (۱٦) حرکت: جنبش (۱۷) دراصل: سیاست (۱۸) تخیل: گمان (۱۹) فکرت: اندیشه (۲۰) ذکر: یاد ویاد کرد ویاد بود (۲۱) فاعل: کنش بخش (۲۲) منفعل: کنش پذیر (۲۳) مولده: زاینده (۲٤) مرتبه: سازنده (۲۵) غاذیه: خورانده، دراصل: عادیه (۲٦) افعال بر عدد قویست: کنشها باندازهٔ نیروهاست (۲۷) روح خادم قویست: روان نیروهارا خدمت می کند (۲۸) راست: بدرستی وبراستی

عددقوی باشد[۱] و آنکه توابعست چیزهائی را که قوام وثبات تن بدوست[۲] چون فربهی که تابع سردیست، مزاجست و چون لاغری که تابع گرمیست، مزاجست، چون سرخی گونه تابع [خون] است، یاچون زردی که تابع صفراست وچون حرکت [نبض][۳] تابع قوت فاعله است [از] حیوانی، چون خشم که تابع قوت منفعله است از حیوانی، چون شجاعت[۴]، که تابع اعتدال [قوت حیوانیست وچون عفّت[۵]، که تابع اعتدال] قوت شهوانیست[۶]، چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه[۷] است وچون عرضها[۸] و کیفیّات[۹] که تابع مادّت باشد یا تابع صورت و آنکه تن را از حال بحال بگرداند اسباب ضروری[۱۰] خوانند و این شش قسمست: **اول** هواست، **دوم** طعام[۱۱]، **سیوم** حرکت و سکون[۱۲]، **چهارم** خواب و بیداری، **پنجم** گشادگی طبیعت و بستگی، **ششم** احداث[۱۳] نفسانی: چون اندوه وخشم و بیم ومانند این واینهارا از بهر آن ضروری گویند که مردم را چاره نیست ازهریك[۱۴] وهریك را ازین جمله تاثیرست درتن مردم، هرکدام تمامتر[۱۵]؛ چون یکی

---

(۱) عدد افعال بر عدد قوی باشد: شمارهٔ کنش ها برابر با شمارهٔ نیرو هاست
(۲) آنکه توابعست چیز هائی را که قوام وثبات تن بدوست: آنچه پیرو چیز هائیست که پایداری و ایستادگی تن بآنهاست (۳) نبض: شاهرگ دست
(٤) شجاعت: دلاوری (٥) عفت: آزرم (٦) شهوانی: بسیارآرزومند، دراصل: شهواتی است (۷) ناطقه: گویائی (۸) عرض: آنچه در برابر گوهر یا جوهرست
(۹) کیفیات جمع کیفیت: چونی وچگونگی (۱۰) ضروری: ناگزیر (۱۱) طعام: خورد وخوراك (۱۲) سکون: پابرجائی (۱۳) احداث جمع حدث: دگرگونی‌ها
(١٤) مردم را چاره نیست ازهریك: مردم نمی‌توانند هیچ‌یك ازآنها رامانع‌شوند
(۱٥) هرکدام تمامتر: هرچه بیشتر

ازین جمله[۱] بر حال اعتدال باشد [استعمال این جمله[۲] مردم را بر صواب[۳] و بر وجه اعتدال بود و] چون بعضی را ازین جمله از حال اعتدال تغییر[۴] افتد[۵] یا استعمال[۶] مردم بعضی را ازین جمله[۷] بر وجه خطا باشد بیماری و علّتی[۸] پدید آید، بر موجب[۹] افراطی که رفته باشد[۱۰] و آنکه خارج از طبیعتست سه قسمست بسبب مَرض[۱۱] و سبب عرض و سبب بر سه قسمست : یا سبب بیماری اعضاهای متشابه[۱۲] [باشد، یا سبب بیماری اعضاهای آلی[۱۳]، یا سبب تَفرق الاِتّصال[۱۴]؛ اما سبب بیماری اعضاهای متشابه] یا سبب بیماری گرم باشد و این بر پنج قسمتست، یا سبب بیماری سرد و این بر هشت قسمتست، یا سبب بیماری تر، یا سبب بیماری خشک و هر یک ازین بر چهار قسمتست؛ سبب بیماری اعضاهای آلی یا سبب بیماری باشد که اندر خِلقت[۱۵] افتد[۱۶]، [یا اندر مقدار[۱۷]، یا در وضع، یا اندر عدد و سبب بیماریهای خلقت] یا سبب بیماری شکل باشد و یا سبب بیماری تقعیر[۱۸] و تجویف[۱۹] و این بر هفت قسمست :[۲۰] یا سبب خشونت[۲۱] و آن بر دو قسم باشد یا[۲۰] سببَ ملاسة[۲۲] باشد و این بر دو

(۱) یکی ازین جمله : از میان آنها یکی (۲) استعمال این جمله : بکار انداختن همهٔ آنها (۳) برصواب : روا (٤) دراصل : تغیر (۵) تغییر افتادن : دگر گونه شدن (٦) در اصل : باستعمال (۷) بعضی را ازین جمله : برخی از آنها را (۸) علت : درد مندی و نادرستی (۹) بر موجب : بواسطهٔ (۱۰) افراط رفتن : زیاده روی شدن (۱۱) مرض : بیماری (۱۲) متشابه : همانند (۱۳) آلی : وابسته بیکی از اندامها (آلت ها یا آلات) (۱٤) تفرق الاتصال در اصطلاح پزشکی قدیم : گسستگی اندامهای پیوسته (۱۵) خلقت : آفرینش (۱٦) افتادن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۱۷) مقدار : اندازه (۱۸) تقعیر باصطلاح تشریح قدیم فرو رفتگی در سطح اندامها، دراصل : مقعه (۱۹) تجویف : فرورفتگی دماغ و دل و گوش و مانند آن (۲۰) قسمتی که درمیان دو رقم ۲۰ است درمتن نیست و بهمان خط متن درحاشیه افزوده و جای آنرا داده گذاشته اند (۲۱) خشونت : سختی و زبری (۲۲) ملاسة : نرمی و لغزندگی

قسمتست وسبب بیماریهای مقدار برسه نوعست وسبب بیماریهای
وضع وسبب بیماریهای عدد هریك دونوعست ، تفرّق الاتّصال چهار
نوعست ومرض برسه قسمتست : بیماریهای اعضای متشابه و بیماریهای
آلی وتفرّق الاتّصال ، که آنرا مرض مشترك خوانند ، در اعضاهای
۵ متشابه افتد[1] وهم در اعضای آلی و بیماری اعضای متشابه برهشت
قسمتست : چهار مفرد : گرم و سرد وتر وخشک وچهار مرکب :
گرم وتر و گرم وخشک [وسردوتر] وسردوخشک و بیماریهای آلی
برچهار نوعست : بیماریهائی که درخلقت افتد ودر مقدار ودر وضع
ودر عدد ، بیماریهای خلقت چهار قسمتست : آنکه درشکل افتد
۱۰ ودر تقعیر[2] وآنکه برطریق خشونت افتد وآنکه برطریق ملاست
و بیماریهای مقدار بر دو گونه است : آنك ازطریق زیادت[3] افتد وآنکه
ازطریق نُقصان[4] و بیماریهای وضع بردو گونه است : یاعضو ازجایگاه
خویش زایل[5] شود یا پیوند دیگراعضا بفساد آورد[6] و بیماریهای عدد
هم بر دو گونه است : یابرطریق زیادت بود ، یابرطریق نقصان وتفرّق
۱۵ الاتصال یا دراعضای مُتشابه افتد ، یادراعضای آلی ، یا درهردو ؛ عرَض
برسه قسمتست : یاعرضها باشد که تعلّق بافعال دارد ، [یا باحوال تن ،
یا اندر استفراغات[7] پدیدار آید و آنچه تعلّق بافعال دارد] آن برسه

---

(۱) افتادن اینجا بمعنی روی دادن ورخ دادنست (۲) دراصل: سقعه (۳) زیادت: افزونی
(۴) نقصان : کم بودگی و کمی (۵) زایل : گسیخته و دور افتاده (٦) بفساد
آوردن : تباه کردن ، پیوند دیگر اعضا بفساد آورد : پیوند اندامهای دیگر را
تباه بکند (۷) استفراغات جمع استفراغ : بیرون آمدن هرچیزی ازبدن وقی کردن
یا بالا آوردن

قسمتست و [آنچه تعلّق براحوال دارد برچهار قسمست] ، آنچه تعلّق باستفراغات دارد بر سه قسمتست و باید که بدانی که علم بر دو قسمتست : علمست وعمل ، قسم علم اینست که گفتم و بگویم که هر علمی ، از نیك و بد ، ترا گفتم که از کجا طلب باید کرد ، تا هر یك را بشرح

۵ واستقصا[۱] بدانی که از کجا باید طلبیدن ، که این علمها که ما یاد کردیم جالینوس[۲] بشرح واستقصا یاد کند ، بیشتر در ستّه عشر[۳] و بعضی بیرون ستّه عشر[٤] ؛ اما علم اسطقسّات[۵] آن قدر که طبیب را بکار آید کتاب اسطقسّات[۵] طلب کن ، از جملهٔ ستّه عشر و علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن ، از ستّه عشر وعلم اخلاط ازمقالت دوم طلب کن ، از کتاب

۱۰ قوی الطبیعه[٦] ، هم از جملهٔ ستّه عشر وعلم اعضاء متشابهه از تشریح کوچك طلب کن ، هم از ستّه عشر وعلم اعضای آلی از تشریح بزرگ طلب کن ، بیرون ستّه عشر وعلم قوای طبع از کتاب قوی الطبیعه طلب کن ، از ستّه عشر وقوای حیوانی از کتاب النّبض طلب کن ، هم از جملهٔ ستّه عشر [وقوای نفسانی از رای بقراط[۷] وافلاطون[۸] طلب] واین

---

(۱) استقصا : موشکافی (۲) جالینوس پزشک نامی یونانی که از ۱۳۱ تا حدود ۲۱۰ میلادی زیسته است (۳) ستّه عشر : شانزده واینجامراد شانزده کتاب مهم جالینوس در پزشکیست که باهم می نوشتند (٤) بیرون ستّه عشر : خارج از شانزده کتاب معروف جالینوس (۵) در اصل : اسطقسات (٦) قوی الطبیعه : نیرو های طبیعت (۷) بقراط پزشك نامور یونانی که بزرگترین پزشکان باستان بود در حدود سال ٤٦۰ پیش از میلاد در جزیرهٔ کوس بجهان آمد وگویند اردشیر نخست پادشاه هخامنشی وی را بایران خواند واو نیامد واصول طبی او متکی برفساد اخلاطست ونام اورا ابقراط هم می نویسند وچون اصل نام وی در زبان یونانی هیپوکراتس بوده ابقراط درست ترست (۸) افلاطون حکیم نامور یونانی که ازشاگردان سقراط واستاد ارسطو بود در ٤۲۹ پیش از میلاد بجهان آمد ودر ۳٤۷ درگذشت ویك عده کتابها ورسائلی درحکمت ازو مانده است

کتابست از جملهٔ تصنیف جالینوس، بیرون ستّه عشر و اگر خواهی که مُتبحّر[۱] شوی درین کتاب و از پایگاه[۲] طلب بگذری[۳] علم اسطقسّات[۴] و علم مزاج از کتاب الکون والفساد[۵] و از کتاب السّماء والعالم[۶] طلب کن و علم قوی و افعال از کتاب النفس[۷] و کتاب الحسّ والمحسوس[۸] و علم اعضا از کتاب الحیوانات[۹] و اقسام الامراض[۱۰] از مقالت نخستین از کتاب العلل ۵ والامراض[۱۱] طلب کن، از جملهٔ ستّه عشر و اسباب اعراض از مقالت سیم هم ازین کتاب طلب کن و اسباب امراض از مقالت چهارم و پنجم و ششم طلب کن، هم ازین کتاب که گفتم.

فصل: چون قسم علمی یاد کردم ناچاره[۱۲] شمّتی[۱۳] از قسم عملی ۱۰ یاد کنم، اگرچه سخن دراز شود، از بهر آنکه علم و عمل چون جسم و روح هر دو بهمست[۱۴]، جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود و چون مُعالجت[۱۵] خواهی کردن اندیشه کن از خورشهای[۱۶] پیران و جوانان و بیمار خیزان[۱۷]، که معالجت بیماران بر دو گونه است و مُعالج[۱۸] باید که هیچگونه معالجتی ابتدا نکند[۱۹] تا نخست آگاه

---

(۱) متبحر: بسیار آگاه، در اصل: مسخر (۲) پایگاه: مقام و درجه (۳) از پایگاه طلب بگذری: از درجهٔ دانش جوئی بالاتر روی (۴) در اصل: اسطقسات (۵) کتاب الکون والفساد: کتاب هستی و تباهی (۶) کتاب السماء والعالم: کتاب آسمان و جهان (۷) کتاب النفس: کتاب روان (۸) کتاب الحس والمحسوس: کتاب حس و آنچه حس بکنند، در اصل: کتاب الحس و اطحسوس (۹) کتاب الحیوانات: کتاب جانوران (۱۰) اقسام الامراض: گونه‌های بیماریها (۱۱) کتاب العلل والامراض: کتاب نادرستی‌ها و بیماریها، در اصل: کتاب العلل والاعراض (۱۲) ناچاره: ناچار و ناگزیر (۱۳) شمت یا شمه: اندك مقدار، در اصل: سمتی (۱۴) بهمست: باهمست (۱۵) معالجت: درمان کردن (۱۶) خورش: خوراك (۱۷) بیمارخیز: پرستار و بیماردار (۱۸) معالج: درمان کننده (۱۹) ابتدا کردن: آغاز کردن

نگردد از قوت بیمار و نوع علّت و سبب علت و مزاج و سال و صنعت
بیمار و شخص و طبعش و جایگاه و حال مزاج .

فصل : و آب و مَجس[۱] و جنس و عرض ظاهر و علامتهای نیك
و علامات بد و انواع رُسوب[۲] و علامات بیماران و بیماریها که در باطن
می افتد و نشانیهای بُحران[۳] که در آن علت بود[٤] بشناسد و اجناس ۵
حُمّیات[٥] معلوم گردانیده باشد و تدبیر امراض ماده برچه سان باشد[٦]
و بر ترکیبِ اَدویه[۷] ماهر شده باشد ، بر مَذهب[۸] اصحاب قیاس[۹] و قانون
معالجات ، که علم هریك از کدام باید طلبیدن ، تا ترا معلوم شود ،
تا بوقت حاجت طلب کنی . اما حفظ صحّت[۱۰] از تدبیر اصحا[۱۱] طلب باید
کرد ، از جملهٔ سته عشر و معالجت بیماران و قوانین[۱۲] علاج از جملهٔ ۱۰
سته عشر طلب کن و علامات نیك و بد از تَقدمة المعرفه[۱۳] و از فصول
بقراط و [علم نبض] از علم النبض کبیر و از نبض صغیر و علم بول
از مقالت اول طلب کن ، از کتاب البحران ، از جملهٔ سته عشر [و در
کتاب جالینوس که بیرون سته عشره است و نشانهای بیمار که اندر
باطن تن باشد از اعضاء الباطنه[۱٤] طلب باید کردن ، هم سته عشر[۱٥] و علم ۱۵

(۱) مجس : جائی از بدن که بر آن دست زنند و بچیزی پی برند مانند نبض
(۲) رسوب : دردو ته نشین (۳) بحران : تغییری که بسوی بدی یا خوبی در بیماری
پیش آید (٤) در اصل : درآشفته بود (٥) حمیات جمع حمی : تب‌ها (٦) برچه
سان باشد : چگونه باشد (۷) ادویه جمع دوا : دارو ها (۸) مذهب اینجا بمعنی
راه وروش و رسم است (۹) اصحاب قیاس : کسانی که بسنجش در دانش معتقدند
(۱۰) حفظ صحت : بهداشت (۱۱) تدبیر اصحا : چارهٔ تن درستان (۱۲) قوانین
جمع قانون : دستورها (۱۳) تقدمة المعرفه : شناسائی از پیش (۱٤) اعضاء الباطنه :
اندامهای درونی ، در اصل : عصای اکمه (۱٥) هم سته عشر : هم از کتابهای شانزده
گانهٔ جالینوس

بحران هم از کتاب البحران، از سته عشر وعلم ایام البحران[۱] از کتاب ایام البحران، هم از سته عشر طلب باید کرد وعلم حمیّات از کتاب الحمیّات، از جملهٔ سته عشره] و تدبیر امراض حاده[۲] از کتاب ماءالشّعیر[۳] طلب باید کرد، ازجمله تصانیف[۴] بقراط وازاعضاءالباطنه[۵] و حیلة البرء[۶] وترکیب ادویهٔ جالینوس و معالج باید که تجربهٔ بسیار کند وتجربت برمردم معروف ومشهور نکند[۷] و باید که خدمت بیمارستانها کرده باشد وبیماران بسیار دیده و معالجت بسیار کرده، تاعلتهای غریب[۸] بروی مشکل نگردد واعلال[۹] اجسا[م][۱۰] بروی پوشیده نماند وآنچه در کتب خوانده باشد برأی العین[۱۱] همی بیند و بمعالجت در نماند و باید که وصایای[۱۲] بقراطخوانده باشد، تا در معالجت بیماران امانت و راستی بجای تواند آوردن و پیوسته خویشتن را و جامه راپاک داردو مطیّب[۱۳] و معطّر[۱۴] باشد وچون بسر بیماران رود[۱۵] با بیمار تازه‌روی وخوشدل[۱۶] باشد وخوش سخن[۱۷] وبیمار را دلگرمی[۱۸] همی دهد، که تقویت دادن[۱۹] طبیب بیمار راقوّت

---

(۱) ایام البحران : روز های دگر گونی بیماری (۲) تدبیر امراض حاده : چارهٔ بیماریهای تازه (۳) ماءالشعیر : آبجو (۴) تصانیف جمع تصنیف : نوشته (۵) دراصل: اعضاءالله (٦) حیلة البرء : چارهٔ بهبود، دراصل : حیلمة النبر (۷) تجربت بر مردم معروف و مشهور نکند : آزمون خودرا در درمان کردن کسانی که نامی و سر شناسند نکند (۸) غریب : بیگانه و کم یاب (۹) اعلال جمع علت : نا درستی ها (۱۰) اجسام جمع جسم : پیکرها (۱۱) برأی العین : بچشم خرد (۱۲) وصایا جمع وصیت اینجا بمعنی اندرزهاست ونام کتابیست ازابقراط (۱۳) مطیب : خوشبوی (۱٤) معطر : بوی خوش زده (۱۵) بسر بیمار رفتن : بر بستر بیمار رفتن (۱٦) خوشدل : مهربان (۱۷) خوش‌سخن : خوشزبان وخوش‌حرف (۱۸) دل گرمی : دلداری و امیدواری (۱۹) تقویت دادن : نیرو دادن

حرارت[۱] غریزی[۲] بیفزاید .

فصل : اگر بیماری بود که پنداری در خوابست، چون بخوانی[۳] پاسخ دهد و لکن ترا نشناسد، چشم باز می گشاید[٤] و باز می غنود[٥]، علامت بد باشد و نیز اگر مدهوشی[٦] بینی و دست در هر جای می زند[۷] و خود را و جای خود را نیز می شوراند[۸]، هم علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش بود و هر وقتی نعره ای بزند و دست و انگشتان خود همی گیرد و می فشارد، هم علامت بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار سپیدتر از عادت خویش بود و سیاهی سیاه تر و زبان گرد دهان می بر آرد[۹] و دم همی کشد[۱۰]، هم علامت بد بود و اگر از رشک یا از غم صعب[۱۱] بیمار بود یا دمه[۱۲] دارد، هم بد باشد و اگر بیمار پیوسته قی می کند لون[۱۳] سرخ و زرد و سیاه و سپید یاقی باز نه ایستد[۱٤] هم مخوف[۱٥] باشد و اگر بیمار را کاهش[۱٦] و سرفه بود خدوی[۱۷] او بگیر بر کوئی[۱۸] و خشك کن، آنگاه رکو را بشوی، اگر نشان بماند هم علامت بد بود . این جمله را که گفتم هیچ دارو مکن[۱۹]، تا این علامت با ایشان باشد، که

(۱) حرارت : گرمی و گرما (۲) غریزی : طبیعی و جبلی (۳) خواندن اینجا بمعنی آواز دادن و بانگ کردنست (٤) باز گشودن : دوباره باز کردن (٥) غنودن : بخواب رفتن (٦) مدهوش : پریشان و سرگردان (۷) دست در هر جای می زند : دست بهر جا می زند (۸) شوراندن : بهم زدن (۹) زبان گرد دهان می بر آرد : زبان را گرد دهان می گرداند (۱۰) دم کشیدن : نفس کشیدن و دم بر آوردن (۱۱) صعب : سخت و دشوار (۱۲) دمه : تنگ نفس و نفس تنگی (۱۳) لون : رنگ (۱٤) باز نه ایستد : بند نمی آید (۱٥) مخوف : هراس انگیز (۱٦) کاهش : لاغری بسیار (۱۷) خدو : آب دهان و خیو (۱۸) رکو : کهنه و پارچهٔ بی کاره ، بر کوئی : در رکوئی و بار کوئی (۱۹) دارو کردن : معالجه کردن و دوا دادن و درمان کردن

مُعالجت سود ندارد. پس ای پسر اگر بیمار شوی و این علامت ها هیچ
نباشد اومیدوارتر باشد.

فصل: آنگاه دست بر مَجسهٔ[۱] بیمار نه، اگر برجهد[۲] و زیر
انگشت برود[۳] بدان که خون غالبست[۴] و اگر زیر انگشت باریك [و
تیز جهد[۵] بدان که صفرا غالبست و اگر زیر انگشت سست و باریك]
و نَرمك[۶] و دیر تر جهد سودا غالب باشد و اگر زیر انگشت دیر و
اسطبر[۷] و سست جهد رطوبت[۸] غالب باشد؛ پس اگر مخالف بود از
آن سو که میلش بیشتر بینی حکمش بر آن جانب کن[۹]، پس چون
حال مجس معلوم کردی در قاروره[۱۰] نگاه کن.

فصل: اگر آبی سپید بینی، نه روشن بود[۱۱]، از غمی بیمار
بود و اگر سپید روشن باشد علت او اِز[د]حام[۱۲] باد بود و رطوبت
و ناگوارد[۱۳] و اگر چون آب روشن بود از کَراهیتی[۱۴] بیمار باشد و اگر
برنگ برنج باشد و در وی ذره ذره بود بیماری از شکم رفتن[۱۵] بود
و اگر آب چون روغن بینی و در بُن قاروره خطّی بینی علّت قُربت
عهد[۱۶] بود و اگر برنگ زعفران بینی بدان که اوراتبست و صفرا

---

(۱) مجسه : نبض (۲) بر جستن : بسوی بالا جستن (۳) زیر انگشت برود : زیر انگشت محسوس باشد (٤) خون غالبست : خون بسیار شده (۵) باریك و تیز جهد : برشتهٔ باریك و بتندی جستن کند (٦) نرمك : اندکی نرم (۷) اسطبر و سطبر (که املای درست تر آن استبر و ستبر ست) : درشت و کلفت (۸) رطوبت : تری (۹) از آن سو که میلش بیشتر بینی حکمش بر آن جانب کن : از هر سو که نبض را بدان بیشتر مایل بینی بیماری را از آن سو بدان (۱۰) قاروره در اصطلاح پزشکی قدیم پیشاب و ادرار (۱۱) نه روشن بود : پیشاب کدر و تاریکست (۱۲) ازدحام : بسیاری و انبوهی (۱۳) ناگوارد : سوء هضم و تخمه (۱٤) کراهیت : بیزاری و ناگواری (۱۵) شکم رفتن : اسهال (۱٦) قربت عهد : نزدیکی زمان

وخون[۱] باصفرا نیز یار باشد[۲] واگر برسر آب زردی باشد و تک[۳] آب سیاه فام[٤] بود علتش از گش زرد[٥] باشد، دارو مکن واگر برسر آب سیاهی بود هم چنین باشد و اگر تک قاروره بزردی زند یا بسبزی[٦]، زود به گردد واگر بیمار هذیان[۷] گوید و آب سرخ بود یا سیاه فام، گش سیاه[۸] باخون آمیخته بود و کف[۹] وی برسر رفته[۱۰] هم ازو محترز[۱۱] باش واگر سیاه بود و برسر وی[۱۲] چون خونی ایستاده بود برسر آن بیمار مرو [واگر سیاه بود ومانند سبوس چیزی بود یابرسر وی چون خونی ایستاده بود آنرا بدرود کن[۱۳]] واگر آب زرد بود وآن چنان نماید، چون آفتاب لامع[۱٤]، یا زردی بود سرخ فام[۱٥]، علت ازخون بود، فصد[۱٦] فرمای[۱۷]، که زود به شود واگر زرد بود ودروی خطهای سرخ بخدایش تسلیم کن[۱۸] واگر آب زرد بود ودروی خطهای سپید بیماری دیرتر کشد[۱۹] واگر سبز رنگ بود علت او از سپرز[۲۰] بود واگر سبز سیاه بینی پیشش باز نیستی[۲۱] واگر سبز و سپید بینی، دروی چون[۲۲] کرم سرکه[۲۳]، اورا باباد بواسیر بود ......؛ چون آب

---

(۱) دراصل : جون (۲) یار بودن : توام بودن وهمراه بودن (۳) تک : ته (٤) سیاه فام : سیاه رنگ (٥) گش زرد : صفرا (٦) بزردی یا بسبزی زدن : مایل بزردی یا سبزی بودن (۷) هذیان : پراکنده گوئی در بیماری (۸) گش سیاه : سودا (۹) دراصل : لهب (۱۰) کف وی برسر رفته : کف روی آن نشسته وگرفته (۱۱) محترز : ترسان وبیمناك (۱۲) برسروی : روی آن قاروره (۱۳) بدرود کردن : وداع کردن ودست شستن (۱٤) لامع : درخشان، آن چنان نماید چون آفتاب لامع : مانند آفتاب درخشان باشد (۱٥) سرخ فام : سرخ رنگ (۱٦) فصد : رگ زدن (۱۷) فرمودن اینجا بمعنی دستور دادنست (۱۸) بخدایش تسلیم کن : اورا بخدا بازگذار ودست ازو بشوی (۱۹) دیرتر کشد : بیشتر طول می کشد (۲۰) سپرز : طحال (۲۱) پیشش باز نیستی (نایستی) : پیش او درنگ مکن : دراصل : تازه بینی (۲۲) دراصل : خون (۲۳) کرم سرکه : کرمی که درسرکه پیدا میشود

ومجس[1] دیدی آنگاه جنس[2] علت جوی، چون اجناس علتها نه یک گونه باشد[3].

فصل: چون چینن دانستی تا بغذا[4] کفایت گردد[5] بدارو و طلی[6] مکوش و تا بنقوع[7] و ضماد[8] وطلی کفایت گردد بحب و مطبوخ[9] مکوش و نگر[10] که بدارو کردن دلیری[11] نکنی، تا بتسکین[12] و تلطیف[13] کار بر آید در استفراغ[14] تجاوز مکن[15]. چون کار از حد بخواهد شد[16] پس بدوای محض[17] مشغول باش، بتسکین کردن[18] مشغول مباش وهر گز بیمار را متّهم مکن [وتعّهد نام[19] بیشتر از آنکن[20] که از آن مریض[21]، مگوی که آن بهتر شد] و بر بیمار شکم بنده[22] پرهیز سخت منه[23]، که قبول نکند، لکن تو دفع مضرت آن چیز که خورده باشد همی کن و بهترین چیزی طبیب را دارو شناختنست و علّت شناختن واندرین باب سخن بسیار گفتیم، از آنچه من این علم طب را بغایت[24]

---

(۱) در اصل: رمحش (۲) در اصل: جنبش (۳) نه یک گونه باشد: یک طور نیست (٤) در اصل: تا بعد از آن (٥) تا بغذا کفایت گردد: تا بخوراک می توان درمان کرد (٦) طلی: داروئی که بر اندامی بمالند و آنچه اندود کنند (۷) نقوع: خیسانده وهرچه درآب نهند تا مایه باز دهد، دراصل: یا بنویج (بی نقطه) (۸) ضماد: آنچه برروی زخم بندند ودارو یامرهمی که روی اندامی نهند، دراصل: خمار (۹) مطبوخ: پخته و جوشانده (۱۰) نگر: مراقب باش (۱۱) دلیری اینجا بمعنی گستاخی وبی باکیست (۱۲) تسکین: آرامی (۱۳) تلطیف: نرمی، دراصل: نطفبت (١٤) استفراغ: قی آوردن (١٥) تجاوز کردن: زیاده روی کردن واز اندازه گذراندن (١٦) چون کار از حد بخواهد شد: چون کار از اندازه می گذرد (۱۷) دوای محض: داروی تنها (۱۸) تسکین کردن: آرام کردن (۱۹) دراصل: نامه (۲۰) تعهد کردن: مراقبت کردن و پرستاری کردن (۲۱) تعهد نام بیشتر ازآن کن که ازآن مریض: بیش ازآنچه پرستاری از بیمارمی کنی مراقب نام وشهرت خود باش (۲۲) شکم بنده: شکم خوار وپرخوار (۲۳) پرهیز نهادن: بپرهیز وادار کردن (٢٤) بغایت: بسیار

دوست می دارم، که علمی مفیدست، پس بسیار ازین گفتم، که سخن دوستان را مردمان بسیار گفتن دوست دارند؛ اما اگراتفاق این علم نیفتد[۱] علم نجوم[۲] علمی بغایت شریفست، جهد کن[۳] در آموختن علم نجوم، که علمی سخت بزرگست، از آن سبب که معجزهٔ پیغمبری مرسل[٤] بوده است، که ازعزیزترین پیغمبران بوده است علیهم السلام[٥]، پس بی شك این علم علمی نبویست[٦]، اگرچه درین وقت بحکم شرع منسوخست[۷].

۵

(۱) اتفاق این علم نیفتد: این دانش ترا پیش نیاید (۲) علم نجوم: اختر شناسی وستاره شناسی (۳) جهد کردن: کوشیدن (٤) مرسل: فرستاده (٥) علیهم السلام: برایشان درود (٦) نبوی: وابسته بپیمبران (۷) منسوخ: باز گذاشته.

باب سی و چهارم

اندر علم نجوم و هندسه

ای پسر، بدان و آگاه باش که اگر منجّم باشی جهد کن تا بیشتر رنج در علم ریاضی بری، که علم احکام[۱] علمی وافرست[۲]، داد او بتمامی دادن نتوان بی خطائی[۳]، زیرا که هیچ کس چنان مُصیب[٤] نبود که بروی خطائی نرود[٥]، اما بهمه حال ثَمرت[٦] نُجوم[۷] احکامست، چون تقویم کردن[۸]، فایده از تقویم احکامست، پس چون از احکام نمی گزیرد[۹] جهد کن تا اصولش نیکو بدانی و بر مُقوّمی[۱۰] قادر باشی، که اصل حکم آنگاه درست شود که تقویم سیّارگان[۱۱] راست شود و طالع درست شود[۱۲] و نگر[۱۳] که بر طالع تَخمینی[۱٤] اعتماد نکنی الا باستقصا؛ نخست بحساب و نَموذارات[۱٥] مُمهّد[۱٦] [کن]، چون بحساب و نموذارات راست

(۱) علم احکام یا احکام نجوم علمی بوده‌است که از روی حرکات ستارگان در بارهٔ پیش آمدها پیش گوئی‌هائی می کرده‌اند (۲) وافر اینجا بمعنی فراخ و گشاده‌است (۳) داد او بتمامی دادن نتوان بی خطائی: بی‌خطائی نمی توان ازعهدهٔ این‌دانش برآمد (٤) مصیب: درست رفتار ودرست دان (٥) خطا رفتن: اشتباه شدن (٦) ثمرت: سود وفایده (۷) نجوم: اختر شناسی (۸) تقویم کردن: تقویم استخراج کردن (۹) نمی گزیرد: چاره نیست (۱۰) مقومی: پیشهٔ مقوم واستخراج تقویم (۱۱) سیارگان جمع سیاره: اختران گردنده (۱۲) طالع: حالت اختران هنگام زادن کسی یا پیش آمد کاری وطالع درست شود یعنی طالع راست ودرست آید (۱۳) نگر: بنگر و ببین ومواظب باش (۱٤) تخمینی: آنچه کاملا درست نباشد وبتخمین وگمان معین کرده باشند (۱٥) نموذارات جمع نموذار ماخوذ از نمودار فارسی دراصطلاح نجوم مثال وشاهدی که طالع را از آن معلوم کنند (۱٦) ممهد: راست ودرست

آید[۱] آنگاه حکمی که از آنجا کنی راست آید و بهر حکمی که کنی
مولودی[۲] و ضمیری[۳] بگیر، تا از حالات کواکب[٤] آگاه بگردی
واز طالع واز خانهٔ[٥] طالع واز قمر[٦] واز برج قمر و خداوند برج
قمر[۷] وازمزاج بروجها[۸] واز مزاج کواکب که درهر برجی تاکی باشد
وچون باشد و از خداوند خانهٔ حاجت و آنکه از وی ماه بر گشته ۵
باشد[۹] و از کواکب که ماه بدو خواهد پیوست و آن کواکب که
مستولی[۱۰] بود بدرجهٔ طالع و خانهٔ آن کواکب که مستولی بود بدرجهٔ
سیر کواکب[۱۱] وآن کواکب که ثابته[۱۲] بسیر بدور سند، یا او ازدرجهٔ
سیر و صعود[۱۳] ودر [جهٔ] مظلمه[۱٤] ودرجهٔ آثار[۱٥] [و] مضار[۱٦] وازدرجهٔ
محترق[۱۷]، که درجهٔ آفتاب بود، صاعد[۱۸] وهابط[۱۹] او هیچ غافل مباش ۱۰
واز سهمها[ی][۲۰] اثنی عشریات[۲۱] و زیجات[۲۲] وارباب مثلثات[۲۳] وحد

---

(۱) راست آمدن: درست درآمدن (۲) مولود در اصطلاح نجوم حالت ستارگان هنگام ولادت و زاده شدن کسی، مولود گرفتن: بدست آوردن این حالت (۳) ضمیر در اصطلاح اختر شناسی سر نوشت پنهان که چیزی اندیشند و بپرسش معلوم کنند و ضمیر گرفتن معلوم کردن این حالتست (٤) کواکب جمع کوکب: اختران (٥) خانه اینجا باصطلاح اخترشناسی بمعنی برجست (٦) قمر: ماه (۷) خداوند برج قمر: کسی که طالع او درخانهٔ ماه باشد (۸) بروجها جمع بروج که خود جمع برجست: خانهای ستارگان (۹) آنکه از وی ماه برگشته باشد: خانه‌ای که ماه از آن بیرون رفته باشد (۱۰) مستولی: چیره (۱۱) سیر کواکب: گردش اختران (۱۲) ثابته: اختران ناگردنده، در اصل نقطه ندارد (۱۳) صعود: بالا رفتن، در اصل: سعود (۱٤) مظلمه: تاریك و تیره و اینجا بمعنی شومست (۱٥) در اصل نقطه ندارد (۱٦) مضار جمع مضرت: زیانها، دراصل: حضاب (۱۷) محترق: سوزان (۱۸) صاعد: بالارونده (۱۹) هابط: فرودآینده (۲۰) سهم اینجا بمعنی سر نوشت آمده (۲۱) اثنی عشریات: دوازده گانه، دراصل: اثنی عشرات (۲۲) زیجات جمع زیج معرب زیگ فارسی: جدولی که درآن حالات اختران و حرکات آنها را معلوم کنند (۲۳) ارباب مثلثات: خداوندان سه گوشها، مثلث دراصطلاح اخترشناسی صورت فلکیست که درآن سه اختر بشکل سه گوش باشند وارباب مثلثات یعنی کسانیکه مولودشان چنین حال را داشته باشد

وصورت و شرف[۱] وهبوط[۲] وخانهٔ و وبال[۳] [وَحزن[۴]]وَفرح[۵] و آفت و اَوج[۶] و حَضیض[۷] و آنگاه بنگر در حالات قمر و کواکب، چون اِقبال[۸] [و اِدبار[۹] و] خیر و شر و نظر و مقارنهٔ[۱۰] اِتّصال[۱۱] و اِنصراف[۱۲]، بعید النّور[۱۳]، بعیدالاتّصال[۱۴]، خالی السیر[۱۵]، وَحشی فعل[۱۶]، جمع[۱۷] ومنع[۱۸] و[ردّالنور[۱۹]، دفع التّدبیر[۲۰]]، دفع قوّت[۲۱]، [دفع الطبیعه[۲۲]، انتکاف[۲۳]، اعتراض[۲۴]]، مُکافات[۲۵]، قبول[۲۶]، تشریف[۲۷] وتعریف[۲۸] اجتماعی[۲۹] واستقبالی[۳۰]، معرفة وهیلاج[۳۱] و کَدخداه[۳۲] وعطیّت[۳۳] دادن و کم کردن و زیادت کردن عمر، راندن تیسیر ها [ی[۳۴] پنجگانه]، ازین همه آگاه گردی، آنگاه سخن گوئی، تا حکم تو راست آید وحکم از تقویم مُعتمد[۳۵] کن، چنانکه حل آن تقویم [از] زیجی کرده باشند[۳۶]

---

(۱) حد و صورت و شرف سه حالت از مولودست (۲) هبوط : فرود آمدگی اختران (۳) وبال : رنج (٤) حزن : غم و اندوه (۵) فرح : شادی (٦) اوج : بلندی (۷) حضیض : پستی (۸) اقبال : نیك بختی (۹) ادبار : بدبختی (۱۰) مقارنه : برابری دو اختر (۱۱) اتصال : پیوستگی (۱۲) انصراف : دوری و برگشتگی (۱۳) بعیدالنور : آنچه روشنائی از دور دهد، در اصل : بعندالثور (۱٤) بعید الاتصال : آنچه از دور پیوسته باشد (۱۵) خالی السیر : بی گردش (۱٦) وحشی فعل : رمنده ورمان (۱۷) جمع : باهم گرد آمدگی (۱۸) منع : دور کردگی (۱۹) ردالنور : دور کردن روشنائی (۲۰) دفع التدبیر : باز داشتن چاره (۲۱) دفع قوت: باز داشتن نیرو (۲۲) دفع الطبیعه : بازداشتن طبیعت (۲۳) انتکاف : گسستگی و دوری (۲٤) اعتراض : ناگهان روی دادن (۲۵) مکافات : کیفر وسزا (۲٦) قبول : پذیرفتاری و پذیرش (۲۷) تشریف : بزرگ داشت، دراصل : تسریق (۲۸) تعریف : شناساندن، در اصل : تغریب (۲۹) اجتماعی: آنچه بدان برخورند (۳۰) استقبالی : بسته بآینده (۳۱) هیلاج : دراصطلاح احکام نجوم دلیل روح وروان (۳۲) کدخداه : در اصطلاح احکام نجوم دلیل تن و جسم (۳۳) عطیت : پیشکش وارمغان (۳٤) تیسیر : آسانی و کامگاری (۳۵) معتمد : شایان اعتماد (۳٦) حل آن تقویم از زیجی کرده باشند، آن تقویم را از روی زیجی ترتیب داده باشند

که بخطی معروف بود و باوساط[۱] آن[۲] نگاه کرده باشند ومجموعه وموسوطهٔ[۳] وی نیکو دیده و مکرر کرده‌واندر تعدیلهای[۴] وی تأمّل کن وبااین همه احتراز کن از[۵] سَهو وغلط، تاخطائی نیفتد[۶] وچون این همه اعتماد کرده باشی[۷] باید که گوئی که هر حکم که من کرده‌ام چنین خواهد بود واگر بر آن قول مُعتمد نباشی هیچ اصابت نیفتد[۸] ۵ ومسئله‌ای که پرسند ضمیری هرچه گوئی توان گفت، چنانکه بیشتر حکم تو راست آید. اما بحدیث مولودها، من از استادخویش چنان شنیدم که: مولود مردم نه آنست بحقیقت که از مادر جدا شود[۹]، اصلی طالع زَرعست[۱۰]، وقت مُسقط‌النّطفه[۱۱]، آن طالع که آب مرد ۱۰ در رَحم زن افتد وقبول کند آن طالع مولود اصلیست، نیك وبد همه بدان پیوسته، اما آن ساعت که از مادر جدا میشود آن طالع را تحویل[۱۲] کُبری[۱۳] خوانندو تحویل سال که بیفتد[۱۴] آنرا تحویل وُسطی[۱۵] وتحویل شهور[۱۶] را تحویل صُغری[۱۷] خوانند وبرسر مردم آن گذرد[۱۸] که در طالع مُسقط‌النّطفه بود ودلیل این سخن خبر رسولست، صلی الله علیه

---

(۱) اوساط جمع وسط: در اصطلاح نجوم حالت متوسط اختران (۲) در اصل: که بخط معروفست و بودود باوساط آن (۳) مجموعه وموسوطه در اصطلاح زیج حالت مجموع ومتوسط اختران (٤) تعدیل در اصطلاح نجوم: حساب وضع متوسط اختران (٥) در اصل کلمهٔ «از» را دوبار نوشته‌اند (٦) خطا افتادن: خطا رفتن وخطا پیش آمدن (۷) چون این همه اعتماد کرده باشی: چون در آنچه گفته شد دقت کرده باشی (۸) اصابت افتادن: درست وراست آمدن (۹) از مادر جدا شود: بزاید (۱۰) زرع: تخم افشانی، اصلی طالع زرعست: طالع اصلی طالع آن زمانیست که نطفه بسته شود، دراصل: ورعاست (۱۱) مسقط‌النطفه: فرودافتادن نطفه (۱۲) تحویل دراصطلاح نجوم: نوشدن (۱۳) تحویل کبری: تحویل بزرگ (۱٤) بیفتد: پیش آید (۱٥) تحویل وسطی: تحویل میانه (۱٦) تحویل شهور: نوشدن ماهها (۱۷) تحویل صغری: تحویل کوچك (۱۸) برسر مردم آن گذرد: مردم را آن پیش می آید

وآله‌وسلّم، که چنین گفته‌است: «اَلسَّعیدُ مَن سَعِدَ فی بَطنِ اُمِّه والشّقیُّ مَن شَقیَ فی بَطنِ اُمِّهِ»[۱] و سیّد[۲] [عالم][۳] این سخن ازینجا[۴] گفته‌است که من ترا گفتم، اما ترا در طالع زرع سخنی نیست، که آن نه ببالای چون توی بافته‌اند[۵]، امّا این که از طالع تحویل کبری گوئی بر طریق استادان گذشته[۶] گوی و نگاه دار[۷] و اندر هر حکمی که کنی، چنانکه پیش ازین فرمودم، اگر وقتی مسئله‌ای پرسند، اول بطالع وقت نگر و بصاحب[۸] و پس بقمر و برج قمر و خداوندش و بدان کوکب که قمر بدو خواهد پیوست و بدان کوکب که قمر ازو باز گشتست[۹] و بدان کوکب که در طالع یا در وَتد[۱۰] بینی[۱۱] و اگر نه وتد پیش از کوکبی [یابی] بنگر[۱۲] که مستولی گشت و سعادت[۱۳] کرا بیشترست، سخن از آن کوکب گوی، تا مُصیب[۱۴] باشی. آنچه شرط احکامست اندکی گفتیم، اکنون اگر مهندس و مسّاح[۱۵] باشی در حساب قادر[۱۶] باش، زینهار یکساعت بی‌تکرار حساب نباشی، که علم حساب

---

(۱) نیك بخت درشکم‌مادر نیك بخت و بدبخت درشکم‌مادر بدبختست (۲) دراصل: سعید (۳) سید عالم: سرور جهان وکنایه از پیامبرست (٤) از اینجا: بدین‌جهة (۵) آن نه ببالای چون توی بافته‌اند: آن اندازه و حد کسی چون تو نیست (٦) استادان‌گذشته: استادان پیشین (۷) نگاه دار: آن روش را از دست مده (۸) بصاحب: بخداوند آن طالع (۹) قمرازو بازگشتست: ماه ازآن دورشده‌است (۱۰) وتد دراصطلاح نجوم چهار خانه از هریك از دوازده خانهٔ آفتابست که مهم ترین خانهای آنند وخانهٔ نخست‌را وتد طالع وخانهٔ هفتم را وتد غائب وخانهٔ‌دهم‌را وتدالسماء وخانهٔ چهارم را وتدالارض‌می گویند وحرکات اختران‌را تابع این‌چهار خانه می‌دانستند وآنها را خانهٔ سعادت وخانهٔ وجود می پنداشتند (۱۱) دراصل: درطالع یادرو بینی (۱۲) دراصل: نیکو (۱۳) دراصل: شهادت (۱٤) مصیب: روا داشته (۱۵) مساح: اندازه‌گیر وزمین پیمای (۱٦) قادر: توانا

علمی وَحشیست[1]؛ پس اگر زمینی پیمائی[2] زَوایا[3] را بشناس وشکلهای مُختلف‌الاضلاع[4] را خوار مدار[5] و نگوئی که: این یك مساحت بکنم و باقی بتخمین[6]، که در مساحت تفاوت بسیار افتد وجهد کن تا زوایا را نیك بشناسی، که استاد من پیوسته مرا گفتی که: هان[7] تا از زوایا غافل نباشی در حساب مساحت، که بسیار ذَوات‌الاضلاع[8] بود که در وی زاویهٔ قوسی[9] بود، برین مثال: ، یا برین مثال: و بسیار جای بود که مُنفرج[10] ماند و اینجا تفاوت بسیار افتد واگر شکلی بود که برتو مشکل بود مساحت آن بتخمین مکن، یك نیمه را مثلّث کن یا مُربّع[11]، که هیچ شکل[12] نبود که برین گونه نتوان کردن و آن وقت هریك را جدا بنمای، تا راست آید واگر هم چنین درین باب سخن گویم بسیار بتوان گفت، اما کتاب از حال خود بگردد[13] وازین قدر گفتن ناگزیر بود[14]، از آنکه سخن نجومی گفته بودم، خواستم که ازین باب نیز سخنی چند بگویم، از هر علمی، ای پسر، بهره مند باش.

---

(۱) وحشی: رمان و رمنده (۲) زمین پیمودن: مساحت کردن (۳) زوایا جمع زاویه: گوشه ها (٤) مختلف الاضلاع: دارای کرانه های مختلف (۵) خوار داشتن: آسان و ناچیز پنداشتن (٦) این یك مساحت بکنم وباقی بتخمین: این یك کران را اندازه میگیرم و کرانهای دیگر را بتخمین معلوم میکنم (۷) هان: زینهار و آگاه باش (۸) ذوات الاضلاع: دارای کرانه‌ها (۹) قوسی: کمانی (۱۰) منفرج: گشاده و فراخ (۱۱) مربع: چهار گوش (۱۲) دراصل: مشکل (۱۳) از حال خود بگردد: تغییر یابد (۱٤) ناگزیر بود: چاره نیست

باب سی و پنجم

در رسم شاعری

ای پسر، اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سَهل مُمتنع[۱] باشد و بپرهیز از سخن غامض[۲] و بچیزی که تو دانی و دیگری نداند، که بشرح حاجت افتد[۳]، مگوی، که این شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش و بوزن و قافیت[۴] قناعت مکن[۵] و بی صناعتی و ترتیبی شعر مگوی، که شعر راست[۶] ناخوش بود، صنعت و چُربك[۷] باید که بود [و غُلغلی[۸] باید که بود] اندر شعر و در زَخمه[۹] [واندر صوت، تا] مردم را خوش[۱۰] آید، باصناعات باید بر رسم شعرا، چون:

مُجانس (۱۱)	مُطابق (۱۲)	مُتضاد (۱۳)	مُشاکل (۱٤)

(۱) سهل ممتنع: آسان دشوار و دراصطلاح شعر سخنی را گویند که از بس روان باشد پندارند که گفتن آن آسانست وچون بخواهند بگویند بینند که دشوارست (۲) غامض: تاریك ودرهم (۳) حاجت افتادن: ناگزیر بودن (٤) قافیت یا قافیه: حرفی که در پایان همهٔ شعرهای منظومه‌ای مکررشود، دراصل: قوافیت (۵) قناعت کردن: بسنده کردن وبس کردن (٦) شعر راست: شعرسادهٔ بی صنعت (۷) چربك اینجا بمعنی لغز وچیستانست (۸) غلغل: بانگ شور انگیز از روی نشاط وسرور (۹) زخمه: زنش‌وضربت ومخصوصا ضربتی که بساز زنند، دراصل: وشعر در ترجمه (۱۰) دراصل: ناخوش (۱۱) مجانس: هم جنس ودر اصطلاح ادبیات دو کلمه که ازیك جنس باشند وصنعت تجنیس در آنها باشد (۱۲) مطابق: برابر و در اصطلاح ادبیات دو کلمه که برابر و مقابل یك دیگر باشند (۱۳) متضاد: دگرگونه ودر اصطلاح ادبیات دو کلمه که در معنی ضد یك دیگر باشند (۱٤) مشاکل: همسان وهمگون وهم شکل ودر اصطلاح ادبیات دو کلمه که در لفظ ومعنی نزدیك یك دیگر باشند

مُتشابه (۱)	مُستعار (۲)	مُکرّر (۳)	مُردّف (۴)
مُزدوج (۵)	مُوازنه (۶)	مُضمر (۷)	مُسلسل (۸)
مُسجّع (۹)	مُلوّن (۱۰)	مُستوی (۱۱)	موشّح (۱۲)
مُوصّل (۱۳)	مُقطّع (۱۴)	مخلّع (۱۵)	مُستحیل (۱۶)
ذوقافیتین (۱۷)	رَجز (۱۸)	مَقلوب (۱۹)	

۵

(۱) متشابه: همانند و در اصطلاح ادبیات دو کلمه که همانند باشند (۲) مستعار: کلمه‌ای یا جمله‌ای که استعاره داشته باشد (۳) مکرر: دو باره ودراصطلاح ادبیات کلمه‌ای که دو بار آورند (٤) مردف: دراصطلاح ادبیات شعری که پس از قافیهٔ آن ردیفی باشد (۵) مزدوج: جفت ودر اصطلاح ادبیات آنست که در میان نظم ونثر کلماتی آورند که درروی مطابق باشند (٦) موازنه: هم سنگی ودر اصطلاح ادبیات کلماتی که هم وزن باشند (۷) مضمر: پنهان وپوشیده ودراصطلاح ادبیات آنست که گوینده ادای مطلبی دیگر کند ودر ضمن معلوم شود که تشبیه کرده است (۸) مسلسل: پیوسته وزنجیروار و در اصطلاح ادبیات صفتی را بردیگری فزونی دادن (۹) مسجع: آهنگ دارو ودر اصطلاح ادبیات کلامی که درآن صنعت سجع بکار برده باشند (۱۰) ملون: رنگارنگ ودر اصطلاح ادبیات شعری که بدو سه وزن توان خواند (۱۱) مستوی: یکسان وبرابر ودر اصطلاح ادبیات سخنی که اجزا واطراف آن برابر باشد (۱۲) موشح: کمر بند دار ودر اصطلاح ادبیات تازی قطعه شعری که دو قافیه داشته باشد و دراصطلاح ادبیات پارسی قطعه شعری که چون حروف آغاز هر بیتی را باهم بنویسند نام کسی یا مطلبی ازآن برآید (۱۳) موصل: پیوسته ودراصطلاح ادبیات شعری که کلمه ای رادر پایان مصرع اول نا تمام گذارندو دنبالهٔ آنرا درآغاز مصرع دوم آورند ونیز کلامی که همهٔ حروف آنرامتصل وپیوسته نویسند (١٤) مقطع: بریده وگسیخته ودراصطلاح ادبیات پاره شعری که مطلع نداشته باشدوقطعه نیز گویند ونیز یك پاره شعر کوتاهی که ببحر رجز گفته باشندو نیز کلامی که همهٔ حروف آنرا منفصل وگسسته نویسند (۱۵) مخلع: برداشته و جدا کرده و در اصطلاح ادبیات آنست که در بحر بسیط مفعولن رابجای مستفعلن آورندونیز شعری که دروزن ناخوش گویند (١٦) مستحیل: دگر گون ردر اصطلاح ادبیات سخنی که ظاهرا بی‌معنی ودر باطن معنی داشته باشد (۱۷) ذوقافیتین: دارای دو قافیه، دراصل: قافیتن (۱۸) رجز: شعری که در خود ستائی وخودنمائی خوانند (۱۹) مقلوب: واژگون ودراصطلاح ادبیات کلمه‌ای که چون واژگون کنند و واژگون نویسند کلمهٔ دیگر شود.

اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند بیشتر سخن مُستعار گوی و اِستعارت [۱] بر مُمکنات [۲] گوی و در مدح استعارت بکار دار [۳] و اگر غزل [۴] و تَرانه [۵] گوئی سهل و لطیف و تَر [۶] گوی و بقوافی معروف [۷] گوی، تازیهای [۸] سرد [۹] و غریب مگوی، بر حسب حال [۱۰] عاشقانه و سخنهای لطیف گوی و اَمثالهای [۱۱] خوش بکار دار، چنانکه خاص و عام را خوش آید، زینهار که شعر گران [۱۲] و عروضی [۱۳] نگوئی، که گرد عروض [۱۴] و وزنهای [۱۵] گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد و عاجز بود از لفظ خوش و معنی ظریف، اما اگر بخواهند بگوئی روا باشد [۱۶] ولکن عروض بدان و علم شاعری و اَلقاب [۱۷] و نقد شعر [۱۸] بیاموز،

---

(۱) استعارت یا استعاره در اصطلاح ادبیات آنست که برای معنی حقیقی کلمه معنی دیگری آورند که از راه تشبیه وقیاس بدست آید مانند شکوفهٔ عمر بمعنی جوانی (۲) ممکنات جمع ممکن : چیزهائی که فراهم باشد (۳) بکار داشتن : بکار بردن (٤) غزل : شعری که درمعاشقه یادر نشاط و شادی گویند (۵) ترانه : شعری که باآهنگ موسیقی خوانند وآنچه دربن زمان تصنیف گویند (٦) تر در اینجا بمعنی نشاط انگیزست (۷) قوافی جمع قافیه وقوافی معروف یعنی قافیه های آسان وقافیه هائی که بسیار باشد و تنگ نباشد (۸) تازیها : سخنان تازی، در اصل : بازیهاء (۹) سرد اینجا بمعنی نامانوس ووحشی است (۱۰) برحسب حال : بنا بر حالت (۱۱) امثالها جمع امثال که خود جمع مثل است (۱۲) گران اینجا بمعنی ناخوش و سنگین است که شنیدن آن دشوار باشد (۱۳) عروضی : آنچه بنا بر قواعد عروض باشد و از راه عروض باید بآن پی برد (۱٤) عروض : فنی که بوسیلهٔ آن بوزن شعر وتغییراتی که درآن پیش می آید ودرستی ونا درستی آن پی می برند (۱۵) وزن در اصطلاح عروض آن مقدار هجاها وحرکات وحروفیست که اگر شعر بیشتر یا کمتر از آن داشته باشد آهنگ آن درست نیست (۱٦) اگر بخواهند بگوئی رواباشد : اگر کسی از تو بخواهد وتو بگوئی رواست (۱۷) القاب جمع لقب واینجا مراد آنست که بدان درشعر برای هر کس چه لقب هائی باید بیاوری (۱۸) نقد شعر ونقدالشعر یکی ازفنون ادبست که بوسیلهٔ آن خوب وبد شعررا بشناسند

تا اگر میان شُعرا[۱] مُناظره افتد[۲] باتو کسی مُکاشفتی[۳] نتواند کردن واگر اِمتحانی[۴] کنند عاجز[۵] نباشی واین هفده دایرهٔ[۶] بَحر[۷]، که دایرهای عروض پارسیانست، نام این دایره‌ها و نام این هفده بحر، چون:

وهزج مَکفوف (۱۱)	ورَمل (۱۰)	ورَجز (۹)	هَزج (۸)
مُنسرح (۱۵)	رَمل مخبون (۱٤)	رَجز مَطوی (۱۳)	هزج اخرب (۱۲)
[مُقتضب (۱۹)	مُضارع اَخرب (۱۸)	مُضارع (۱۷)	خَفیف (۱٦)

(۱) شعرا : شاعران (۲) مناظره افتادن : گفتگو شدن (۳) مکاشفت : دشمنی آشکار (٤) امتحان : آزمایش و آزمون (۵) عاجز : ناتوان (٦) دایره باصطلاح عروض آهنگی که چند بحر در آن خوانده می‌شود (۷) بحر در اصطلاح عروض وزن شعر که آهنگ معین و نام مخصوص داشته باشد (۸) هزج اصلا بمعنی بانگ تندرو نام بحریست که بر وزن « مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن » باشد (۹) رجز نام بحریست که بر وزن « مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن » باشد (۱۰) رمل نام بحریست که بروزن « فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن » باشد (۱۱) هزج مکفوف نام بحریست که بروزن « مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل » باشد (۱۲) هزج اخرب نام بحریست که بروزن « مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن » باشد ، در اصل : هزج احنف (۱۳) رجز مطوی نام بحریست که بروزن « مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن » باشد ، دراصل این کلمه تجزیه شده ورجزرا دریك خانه ومطوی‌را درخانهٔ دیگر نوشته‌ونام دو بحر پنداشته‌است (۱٤) رمل مخبون نام بحریست که بروزن « فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن » باشد (۱۵) منسرح نام بحریست که بروزن « مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات » باشد (۱٦) خفیف نام بحریست که بروزن « فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن » باشد . (۱۷) مضارع نام بحریست که بروزن « مفاعیلن فاعلات مفاعیلن فاعلا » باشد . (۱۸) مضارع اخرب نام بحریست که بروزن « مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن » باشد ، دراصل : احدب (۱۹) مقتضب نام بحریست که بروزن « مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن » باشد ، دراصل نام این شش بحر آخر نیست و جای آنرا سفید گذاشته است و « مضارع اخرب » را درخانهٔ آخر نوشته

مجتثّ (۱)	متقارب (۲)	سریع (۳)	قریب اخرب (۴)	منسرح کبیر (۵)]

[و در وزنهای تازیان چون: بسیط[6] و مدید[7] و کامل[8] و وافر[9] و
طویل[10] مانند آن عروضها[11]] این پنجاه و سه عروض و هشتاد و دو ضرب[12]
که درین هفده بحر بیاید جمله معلوم خویش گردان و آن سخن که
۵ گوئی در شعر و در مدح[13] و در غزل و در هجا[14] و در مرثیت[15] و زهد[16]،
داد آن در سخن تمام بده و هرگز سخن ناتمام مگوی و سخنی
که اندر نثر[17] بگویند تو در نظم مگوی، که نثر چون رعیّتست و
نظم چون پادشاه، آن چیز که رعیّت را نشاید پادشاه را هم نشاید
و غزل و ترانهٔ آبدار[18] گوی و [در] مدح قوی[19] و دلیر و بلند
۱۰ همت[20] باش و سزای[21] هر کسی بدان و مدحی که گوئی درخور[22]

---

(۱) مجتثّ نام بحریست که بر وزن «مستفعلن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن» باشد
(۲) متقارب نام بحریست که بر وزن «فعولن فعولن فعولن فعولن» باشد و آنرا
بخطا بیشتر بحر تقارب نامند (۳) سریع نام بحریست که بر وزن «مستفعلن مستفعلن
مفعولان» باشد (۴) قریب اخرب نام بحریست که بر وزن «مفعول مفاعیل
فاعلاتن» باشد (۵) منسرح کبیر نام بحریست که بر وزن «مستفعلن مفعولات
مستفعلن مفعولات» باشد (۶) بسیط نام بحریست که بوزن «مستفعلن فاعلن مستفعلن
فاعلن» باشد (۷) مدید نام بحریست که بر وزن «فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن»
باشد (۸) کامل نام بحریست که بر وزن «متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن» باشد
(۹) وافر نام بحریست که بر وزن «مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن» باشد (۱۰) طویل
نام بحریست که بر وزن «فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن» باشد (۱۱) عروض
اینجا بمعنی جزء آخر مصرع اول شعر سالمست (۱۲) ضرب در اصطلاح عروض بمعنی هجا و
حرکتست (۱۳) مدح: ستایش (۱۴) هجا: آنچه در بدگوئی و نکوهش کسی گویند
(۱۵) مرثیت یا مرثیه: شعری که در مرگ کسی و در سوگواری گویند
(۱۶) زهد: پارسائی (۱۷) در اصل: سخنی نیز که (۱۸) آبدار اینجا بمعنی سخنیست
که شکوه و طراوت داشته باشد (۱۹) قوی: نیرومند (۲۰) بلندهمت: کسی که
همت بلند داشته باشد (۲۱) سزا اینجا بمعنی حقست (۲۲) درخور: مناسب و لایق و فراخور

ممدوح[1] گوی و آن کسی را که هرگز کارد بر میان نبسته باشد مگوی که: شمشیر تو شیر افگند و بنیزه کوه بیستون[2] برداری[3] و بتیر موی بشکافی و آنکه هرگز بر خری ننشسته باشد اسب او را بدلدل[4] و براق[5] و رخش[6] و شبدیز[7] مانندهٔ مکن[8] و بدان که هر کسی را چه باید گفت؛ اما بر شاعر واجب بود که از طبع[9] ممدوح آگاه باشد و بداند که او را چه خوش آید، آنگاه او را چنان ستاید که او را خوش آید و تا تو آن نگوئی که او خواهد او ترا آن ندهد که ترا خوش آید[10] و حقیر همت[11] مباش و در قصیده[12] خود را خادم مخوان، الا در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجا گفتن عادت مکن، که همیشه سبوی از آب درست نیاید[13]؛ اما بر زهد و توحید[14] اگر قادر باشی تقصیر مکن، که بهر دو

---

(۱) ممدوح: ستوده و آن کسی که اورا بستایند (۲) بیستون نام کوهی معروف در مغرب ایران در ۳۰ کیلومتری مشرق کرمانشاه برسر راه بغداد که کتیبه‌ای از داریوش بزرگ هخامنشی در آن هست و معروفترین و مهمترین کتیبه های هخامنشیست واین کوه درادبیات فارسی بسختی معروفست (۳) بنیزه کوه بیستون برداری: با نیزه کوه بیستون را ازجا بکنی (٤) دلدل: نام استر مادهٔ سفیدی ازآن پیمبر که بعلی بن ابی‌طالب بخشیده بود وبخوش‌راهی معروف بود (٥) براق: نام مادیانی ازآن پیمبر که گویند درشب معراج برآن‌سوار بوده واورا بآسمان برده است (٦) رخش در داستانهای ایرانی نام اسب رستمست (۷) شبدیز: نام اسب خسرو پرویز پادشاه ساسانی که سیاه بوده است (۸) مانند کردن: تشبیه کردن (۹) دراصل: طمع (۱۰) تا توآن نگوئی که او را خوش آید اوترا آن ندهد که ترا خوش‌آید: تاتوآن‌چیزی که اورا ازآن خوش‌آید نگوئی اوآن‌چیزی که ترا ازآن خوش‌آید بتو ندهد (۱۱) حقیر همت: پست همت و کم همت (۱۲) قصیده: پاره‌ای از شعر که همه مصرعهای دوم آن باهم یك قافیه داشته باشد و مطلع آن نیز قافیه‌داشته باشد ودر مدح یا هجا یا معارف وحکم ومانند آن گویند و اشعار آن از نوزده بیت بیشتر باشد (۱۳) همیشه سبوی از آب درست نیاید: همیشه کار بکام نیست (١٤) توحید: ستایش خدای یکتا و یگانه

جهان نیکوست ودر شعر دروغ از حد مبر [۱]، هرچند که مُبالغت [۲]
دروغ در شعر هنرست و مرثیت دوستان و محتشمان نیز گفتن واجب
باشد، اما غزل و مرثیت از یك طریق گوی وهجا و مدح از یك طریق،
اگر هجا خواهی که بگوئی و بدانی: هم‌چنان که در مدح کسی را
بستائی ضدّ آن مدح بگوی، که هرچه ضدّ مدح بود هجا بود و غزل
و مرثیت همچنین بود؛ اما هرچه گوئی از سخن خود [۳] گوی و از سخن
مردمان مگوی، که طبع تو گشاده نشود [۴] و میدان شعر تو فراخ نگردد
وهم بدان قاعده [۵] بمانی که اول در شعر آمده باشی [۶]؛ اما چون در شعر قادر
باشی وطبع تو گشاده شده باشد و ماهر گشته، اگر جائی معنی غریب [۷]
شنوی و ترا آن خوش آید و خواهی که برگیری [۸] و دیگر جای [۹] استعمال
کنی مُکابره [۱۰] مکن وهم آن لفظ را بکار مبر، اگر آن معنی در مدح بود تو
در هجا بکار بر و اگر در هجا بود تو در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی
در مرثیت بکار بر و اگر در مرثیت شنوی در غزل بکار بر، تا کسی
نداند که آن از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و کار بازار کنی [۱۱] مُدبر

---

(۱) از حد بردن: از اندازه بردن و از اندازه در بردن و بیرون کردن و گذراندن و ازحد دربردن و از حد گذراندن (۲) مبالغت یامبالغه: زیاد روی (۳) در اصل: خرد (٤) طبع تو گشاده نشود: طبع شعر تو ترقی نمی کند (۵) قاعده اینجا بمعنی اندازه و حدست (٦) هم بدان قاعده بمانی که اول در شعر آمده باشی: بهمان اندازه که شعر گفتن را آغاز کرده‌ای می‌مانی (۷) غریب: بیگانه ونا مانوس (۸) برگرفتن: اخذ کردن واقتباس کردن (۹) دیگرجای: جای دیگر (۱۰) مکابره: باغرور با کسی رفتار کردن ودر مسائل علمی با کسی گفتگو کردن و در اینجا بمعنی لجاج کردنست (۱۱) کار بازار کنی: ازین راه گذران کنی

روی[1] و پلید جامه[2] و ترش روی مباش، دایم تازه روی[3] و خنده ناک[4] باش، حکایات و نوادر[5] و سخن مُسکته[6] و مضحکه[7] بسیار حفظ کن[8]، در بازار[9] پیش ممدوح گوی، که شاعر را ازین چاره نباشد. سخن بسیارست، اما بدین مختصر کردیم[10] و بالله التوفیق.

---

(۱) مدبر روی: ناخوش روی و گرفته روی (۲) پلید جامه: کسی که جامهٔ او پلید و ناپاک باشد (۳) تازه روی: خوش روی (٤) خنده‌ناک: خندان (٥) نوادر جمع نادره: شوخی‌ها (٦) مسکته: سخنی که آرامش آورد (٧) مضحکه: سخنی که خنده آورد (٨) حفظ کردن: ازبر کردن (٩) در بازار: درحضور دیگران (۱۰) مختصر کردن: کوتاه کردن

باب سی و ششم

اندر آداب خنیا گری[1]

بدان، ای پسر، که اگر خنیا گر باشی خوش خوی و سبک روح[2] باش وخودرا بطاقتِ خویش[3] همیشه پاك جامه[4] دار و مُطیّب[5] و مُعطّر[6] و خوب زبان[7] باش وچون بسرائی درشوی[8] بمطربی[9] ترش روی و گرفته[10] مباش وهمه راههای[11] گران[12] مزن و همه راههای سبك[13] مزن، که همه از یك نوغ زدن شرط نیست[14]، که آدمی همه یك طبع نباشد، هم چنانکه مجلس مختلفست وازین سببست که استادان اهل ملاهی[15] این صناعت را ترتیبی نهاده‌اند: اول دستان خسروانی[16] زنند

۵

وآن از بهر مجلس ملوك ساخته اند وبعدازآن طریقها[17] بوزن گران نهاده‌اند[18]، چنانکه بدو سرود بتوان گفتن[19] وآن راراه[20] نام کرده‌اند

۱۰

---

(۱) خنیاگری: سازندگی (۲) سبك روح: آنکه باهمه کس بسازد (۳) بطاقت خویش: باندازهٔ توانائی خود (٤) پاك‌جامه: آنکه جامهٔ پاك پوشد (۵) مطیب: خوشبوی (٦) معطر: بوی خوش بکار برده (۷) خوب زبان: شیرین زبان (۸) درشدن: داخل شدن (۹) چون بسرائی درشوی بمطربی: چون بسازندگی بخانه‌ای داخل شوی (۱۰) گرفته اینجا بمعنی درهم و ناخوش رویست (۱۱) راه اینجا بمعنی پرده و آهنگ موسیقیست (۱۲) گران اینجا بمعنی ناخوش و تهی از نشاط و سرورست (۱۳) سبك اینجا بمعنی نشاط انگیز و شادی انگیزست (۱٤) شرط نیست: روا نیست (۱۵) ملاهی: ساز و اهل ملاهی: سازندگان (۱٦) دستان خسروانی: سرود شاهانه (۱۷) طریقه: راه و آهنگ و پردهٔ موسیقی (۱۸) نهادن اینجا بمعنی قرار دادن وقرار گذاشتنست (۱۹) سرود گفتن: آواز خواندن (۲۰) در اصل: رارا

وآن راهی بود که بطبع پیران وخداوندان جد[۱] نزدیك بود، پس این راه گران از بهر این قوم ساخته‌اندو آنگاه چون دیدند که خلق همه پیر و اهل جد[۲] نباشند گفتند این از بهر پیران طریقی نهاده اند و از بهر جوانان نیز طریقی بنهیم، پس بجستند[۳] و شعرها که بوزن سبك تر بود بروی[۴] راههای سبك ساختند و خفیف[۵] نام کردند، تا از پس هر راهی گران ازین خفیفی بزنند، گفتند تا درهر نوبتی مطربی[۶] هم پیران‌را نصیب باشد وهم جوانان را، پس کودکان و زنان و مردان لطیف طبع[۷] نیز بی بهره نباشند، تا آنگاه که ترانه[۸] گفتن پدید آمد[۹]، این‌ترانه را نصیب‌این قوم کردند، تا این قوم نیز راحت یابند[۱۰] ولذت، از آنکه از وزنها هیچ وزنی لطیف تراز وزن ترانه نیست. پس همه ازیك نوع مزن ومگوی که‌چنین باید که گفتم[۱۱]، تا همه راز سماع[۱۲]تو بهره باشد و در مجلسی که بنشینی نگاه کن: اگر مستمع[۱۳] سرخ روی و دموی روی[۱۴] باشد بیشتر بر بم بزن[۱۵] و اگر زرد روی وصفرایی[۱۶] بود بیشتر بر زیر بزن[۱۷] و اگر سیاه گونه[۱۸] و نحیف[۱۹] وسودائی[۲۰] بود بیشتر

---

(۱) خداوندان جد: مردم‌جدی (۲) اهل‌جد: جدی (۳) بجستند: جستجو کردند (۴) بروی: برآن (۵) خفیف: سبك (۶) در هر نوبتی مطربی: در هربار که ساز میزنند (۷) لطیف طبع: نازك طبع (۸) ترانه: غزل و تصنیف (۹) پدید آمدن: پیدا شدن و اختراع شدن (۱۰) راحت یافتن اینجا بمعنی بهره بردنست (۱۱) گفتن اینجا بمعنی سرود وآواز خواندنست (۱۲) سماع: موسیقی و ساز (۱۳) مستمع: شنونده (۱٤) دموی روی: کسی که روی او ازخون سرخ‌باشد، در اصل: دوموی روی (۱۵) بربم زدن: پردهٔ بم زدن (۱٦) صفرائی: کسی که‌صفرا برمزاج‌وی‌غالب باشد (۱۷) برزیربزن: پردهٔزیربزن (۱۸) سیاه‌گونه: سیاه رنگ (۱۹) نحیف: لاغر (۲۰) سودائی: آنکه‌سودا برمزاجش غالب‌باشد

برسه تا[۱] بزن واگر سپید پوست[۲] و فربه بود و مرطوب[۳] بود بیشتر
بربم بزن، که این رودها[۴] را برچهار طبع مردم ساخته‌اند، چنانکه
حکمای روم‌واهل علم موسیقی‌این صناعت را هم برچهار طبع‌مردم
ساخته اند؛ هرچند این که گفتم درشرط[۵] و آئین مطربی نیست،
خواستم که ترا ازین معنی آگاه کنم، تا ترا معلوم بود. دیگر جهد
کن‌تا آنجاکه باشی ازحکایت و مُطایبت[۶] و مُزاح کردن[۷] نیاسائی[۸]،
تا از رنج مطربی تو کم‌شود ودیگر اگر خنیاگری باشی که‌شاعری
دانی عاشق شعر خود مباش و همه روایت از شعر خویش مکن[۹]،
چنانکه‌ترا با شعر خود خوش بود آن قوم را نباشد[۱۰]، که خنیا گران
راویان[۱۱] شاعرند، نه راوی شعر خویش‌اند[۱۲] و دیگر اگر نردباز[۱۳]
باشی چون بمطربی روی[۱۴] اگردو کس باهم نرد می‌بازند[۱۵] تو مطربی
خویش باطل مکن‌و بتعلیم کردن‌نرد مشغول مشو وبشطرنج[۱۶]، که‌ترا
بمطربی خوانده‌اند[۱۷]، نی بمقامری[۱۸] و نیز سرودی که آموزی[۱۹] ذوق

---

(۱) سه‌تا : پرده‌ای که درمیان زیر و بم باشد (۲) سپید پوست : آنکه پوست سفید داشته باشد (۳) مرطوب اینجا بمعنی کسیست که رطوبت بر مزاج او غالب باشد (٤) رود : سیم و زه ساز و‌پرده و آهنگ موسیقی (۵) شرط اینجا بمعنی رسم‌وراهست (٦) مطایبت : شوخی (۷) مزاح کردن: شوخی کردن (۸) ازحکایت و مطایبت و مزاح کردن نیاسائی : از داستان گفتن و شوخی کردن آرام و غافل نباشی (۹) روایت کردن : شعر کسی را بآواز وساز خواندن (۱۰) چنانکه ترا باشعر خود خوش بود آن قوم را نباشد : بهمان اندازه که ترا ازشعر تو خوش می‌آید آن مردم را خوش نمی‌آید (۱۱) راوی : کسی که شعر دیگران را بساز وآواز بخواند (۱۲) نه‌راوی شعر خویشند : راوی‌شعرخود نیستند (۱۳) نردباز: کسی که بازی نرد بکند (١٤) بمطربی روی : برای خنیاگری جائی بروی (۱۵) باختن اینجا بمعنی بازی کردنست (۱٦) بتعلیم کردن نرد مشغول مشو و بشطرنج : بیاددادن نرد و شطرنج سرگرم مشو (۱۷) ترا بمطربی خوانده‌اند : مرا برای خنیاگری آورده اند (۱۸) نی بمقامری : نه بقمار بازی، در اصل : تقامبری (۱۹) آموزی : یادگیری

نگاه‌دار[۱]: غزل و ترانه بی‌وزن مگوی و چنان مگوی که سرود جای دیگر بود و زَخمه[۲] جای دیگر[۳] و اگر بر کسی عاشق باشی همه حسبِ حال[٤] خود مگوی، مگر این ترا خوش آید و دیگران را نیاید[٥] و هر سرودی در معنی دیگر گوی، شعر و غزل بسیار یاد گیر، چون فَراقی[٦]، وِصالی[٧] و ملامت و عتاب و ردّ و منع و قبول و وفا و جفا و اِحسان[۸] و عَطا[۹] و خشنودی و گِله، حسب حالهای وقتی[۱۰] و فصلی[۱۱]، چون سرودهای خزانی[۱۲] و زمستانی و تابستانی، باید که بدانی که بهر وقت چه باید گفتن و نباید که اندر بهار خزانی گوئی و در خزان بهاری و در تابستان-زمستانی و در زمستان تابستانی، وقت هر سرودی باید که بدانی، اگر چه استاد بی‌نظیر[۱۳] باشی و در سرّ[۱٤] کار حَریفان[۱٥] را می‌نگر، اگر قوم مردمان خاص و پیران عاقل باشند[۱٦]، که صِرف مطربی بدانند[۱۷]، پس مطربی کن و راهها و نواهای نیك می‌زن، اما سرود بیشتر اندر پیری گوی[۱۸] و در مَذمّت[۱۹] دنیا و اگر قوم جوانان

---

(۱) ذوق نگاه‌دار: ذوق بکار برو ذوق بخرج ده (۲) زخمه: ضربتی که بساز زنند (۳) چنان مگوی که سرود جای دیگر بود و زخمه جای دیگر: چنان آواز مخوان که آواز از ساز خارج شود (٤) حسب حال: شرح حال (٥) مگر این ترا خوش آید و دیگران‌را نیاید: شاید که ترا خوش بیاید و دیگران را خوش نیاید، دراصل: نباید (٦) فراقی: شعری که درفراق ودوری دلدار گفته باشند، دراصل: قراقی (۷) وصالی: شعری که در وصال و پیوستگی دلدار گفته باشند (۸) احسان: نیکوکاری (۹) عطا: دهش و بخشندگی (۱۰) وقتی: بسته بوقت (۱۱) فصلی: بسته بفصل (۱۲) خزانی: پائیزی (۱۳) بی نظیر: بی مانند (۱٤) درسر: نهانی‌و درنهان (۱٥) حریف: شریك‌در بزم (۱٦) اگر قوم مردمان خاص و پیران عاقل باشند: اگر آن گروه مردم خاص و پیران فرزانه باشند (۱۷) صرف مطربی بدانند: اصول خنیاگری را بدانند (۱۸) سرود بیشتر اندر پیری گوی: اشعاری که میخوانی در بارهٔ پیری باشد (۱۹) مذمت: سرزنش

وکودکان باشند[1] بیشتر طریقهای سبك زن وسرودهائی گوی که در حق زنان گفته باشند، یادرستایش نبیذ خواران[2] واگرقوم سپاهیان و عیّاران[3] باشند دوبیتی‌های[4] ماوراءالنهری[5] گوی، در حرب کردن[6] وخون ریختن وستودن[7] عیّارپیشگی[8] و جگر خواره[9] مباش وهمه نواهای خسروانی مزن ومگوی و دیگر شرط مطربی اینست[10] که نخست برپردهٔ راست[11] چیزی بزنی[12]، پس علی‌رسم[13] بر هر پرده‌ای، چون پردهٔ باده[14] و پردهٔ عِراق[15] و پردهٔ عُشّاق[16] وپردهٔ زیر افگنده[17] و پردهٔ بوسَلیك[18] و پردهٔ سپاهان[19] وپردهٔ نوا[20] وپردهٔ بسته[21] مگوی، که تا شرط مطربی بجای آورده باشی و آنگاه گوی برسر ترانه ۵

---

(۱) اگر قوم جوانان و کودکان باشند: اگر آن گروه از جوانان و کودکان باشند (۲) نبیذ خوار: می خوار و باده‌خوار (۳) عیار؛ رجوع کنید بیادداشت ۶ درپای صحیفهٔ ۱۴۳ (٤) دوبیتی: شعری که مرکب از دو بیت باشد و بوزن رباعی نباشدو بیشتراز بحر هزج‌مسدس‌مقصور بروزن « مفاعیلن‌مفاعیلن‌مفاعیل » باشد (٥) ماوراءالنهر یعنی آن‌سوی رود نامی که در قدیم ببخشی از سر زمین ایران میدادند که آنسوی رود جیحون بود و در زبان فارسی ورز رود (وراز رود یعنی آنسوی رود) میگفتند ومراد از دوبیتی ماوراءالنهری سرود های رزمی و جنگیست (٦) حرب کردن: جنگ کردن (۷) ستودن: ستایش کردن (۸) عیار پیشگی: پیشهٔ عیاری، دراصل: عیار بیشه کی (۹) جگر خواره: مزاحم ومصدع (۱۰) در اصل: نیست (۱۱) پردهٔ راست نام‌یکی از پردهای موسیقی قدیم‌ایران بوده (۱۲) در اصل: بزن (۱۳) علی رسم: بنا برآنچه رسمست (۱٤) پردهٔ باده نام پردهٔ دیگری بوده (۱۵) پردهٔ عراق هم نام پردهٔ دیگری بوده منسوب بسر زمین عراق در ایران (۱٦) پردهٔ عشاق هم نام پردهٔ دیگری بوده، عشاق جمع عاشق: دلدادگان (۱۷) پردهٔزیر افگنده هم‌نام پردهٔ دیگری بوده (۱۸) پردهٔ بوسلیك هم نام پردهٔ دیگری بوده که گویا ابو سلیك نامی آنرا ساخته است (۱۹) پردهٔ سپاهان هم نام پردهٔ دیگری بوده منسوب بشهر اصفهان که همان بیات اصفهان امروزباشد (۲۰) پردهٔ‌نواهم نام‌پردهٔ دیگری‌بوده که هنوزمعمولست (۲۱) پردهٔ بسته هم نام پردهٔ دیگری بوده است

روم[۱]، که تو تا شرط مطربی بجای آری مردمان مست شده باشند و رفته[۲]؛ اما نگر تا هر کسی چه‌راه خواهند و چه راه دوست دارند، چون قَدح بدان کس رسد[۳] آن گوی که وی خواهد، تا ترا آن دهد که تو خواهی[۴]، که خنیاگری را بزرگترین هنری آنست که برای و طبع مستمع رود[۵] و در مجلسی که باشی پیش دستی مکن پیاله گرفتن را و سیکی بزرگ خواستن را[۶]، نبیذ کم خور تا سیم بحاصل کنی[۷]، چون سیم یافتی آنگاه تن در نبیذ ده[۸] و در مطربی با مستان ستیزه مکن بسرودی که خواهند[۹]، اگرچه مُحال باشد، تو از آن مندیش[۱۰]، بگذار تا میگوید؛ چون نبیذ بخوری و مردمان مست شوند با همکاران در مناظره مشو[۱۱]، که از مناظره سیم بحاصل نشود[۱۲] و بنگر تا[۱۳] مُطرب مُعربد[۱۴] نباشی، که از عربدهٔ تو سیم مطربی[۱۵] از میان برود و سر و روی و دست افزار[۱۶] شکسته شود و با جامهٔ دریده بخانه شوی

۵

۱۰

---

(۱) در اصل: آنگاه برسر کوی ترانه روم (۲) مردمان مست شده باشندورفته، مردم مست شده و رفته باشند (۳) چون‌قدح بدان کس‌رسد: چون نوبت‌می‌خوردن بآن کس می رسد (٤) آن گوی که وی خواهد تا ترا آن دهد که تو خواهی: آنچه اومیخواهد بخوان تا آنچه تو میخواهی بتو پاداش بدهد (۵) برای و طبع مستمع رود: برأی وطبع شنونده رفتار کند (٦) پیش دستی مکن پیاله‌گرفتن را وسیکی بزرگ خواستن را: پیش از دیگران می مخور و پیالهٔ بزرگ برمدار (۷) تاسیم بحاصل کنی: تاپول بدست آوری (۸) آنگاه تن در نبیذ ده: آنگاه می بخور (۹) با مستان ستیزه مکن بسرودی که‌خواهند: درسرودوآوازی که‌مستان میخواهند با آنها لجاج مکن (۱۰) تو ازآن مندیش: بآن اعتنا مکن (۱۱) در مناظره شدن: سر گفتگو باز کردن (۱۲) سیم بحاصل نشود: پول بدست نمیآید (۱۳) در اصل: دیگر با (١٤) معربد: عربده جووعربده‌گر (۱۵) سیم مطربی: مزد مطربی (١٦) دست افزار: افزاری که با دست کار کنند

و خنیا گران مزدوران مستانند و مزدور مُعربدرا دانی که مزد ندهند
و اگر در مجلس کسی ترا بستاید وی را تَواضع[1] نمای، تا دیگران
ترا بستایند، اول بهشیاری ستودن بود بی سیم، چون مست شود سیم
از پس ستودن بود[2] و اگر مستان بخانه می‌روند یا براهی یا سرودی
سخت کردند[3]، چنانکه عادت مستان بود، تو از گفتن ملول مشو ۵
و می گوی، تا آنگاه که غرض تو از آن حاصل شود، که مطربان
را بهتر هنری صبرست که با مستان کنند[4] و اگر صبر نکند محروم[5]
ماند و نیز گفته اند که: خنیاگر کر و کور و گنگ باید، یعنی گوش
بجائی ندارد[6] که نباید داشتن[7] و بجائی ننگرد که نباید نگریستن[8] و
هر جائی که رود چیزی که در جای دیگر دیده باشد و شنیده[9] باز ۱۰
نگوید، چنین مطرب پیوسته با میزبان باشد[10] والله اعلم.

---

(۱) تواضع: فروتنی (۲) اول بهشیاری ستودن بود بی‌سیم چون مست شود سیم از پس ستودن بود: نخست تا هشیارست می ستاید وسیم نمی‌دهد و چون مست شد پس از ستودن سیم میدهد (۳) اگرمستان بخانه می‌روند یا براهی یاسرودی سخت کردند: اگرمستان خواستند بخانه بروند ویا براه وسرودی اصرار کردند (٤) صبرست که با مستان کنند: بردباریست که با مستان بکنند (۵) محروم: بی‌بهره (٦) گوش بجائی داشتن: چیزی راگوش کردن (۷) گوش بجائی ندارد که نباید داشتن: بجائی که نباید گوش متوجه بکند نکند (۸) بجائی ننگرد که نباید نگریستن: بجائی که نباید نگاه بکند نکند (۹) چیزی که در جای دیگر دیده باشد و شنیده: چیزی که در جای دیگر دیده و شنیده باشد (۱۰) چنین مطرب پیوسته با میزبان باشد: چنین خنیاگری را همیشه میزبان بخود میخواند

باب سی و هفتم

اندر خدمت کردن پادشاه

بدان، ای پسر، که اگر اتفاق افتد که از جملهٔ حاشیت[١] باشی، از آن پادشاه[٢] و بخدمت او پیوندی ..... از خدمت گریزان مباش.....؛ هر چند که عزیز باشی از خویشتن شناسی[٣] غافل مباش...... و خداوند[٤] خویش را جز نیکوئی کردن راه منمای، تا باتو نیکوئی کند، که اگر بدی آموزی باتو هم بدی کند.

حکایت: میگویند که بروزگار فَضلونِ مَملان[٥]، که پادشاه گنجه بود، دیلمی[٦] بود، مُحتشم و مُشیر[٧] او؛ پس هر که گناهی کردی، از محتشمان مملکت، که بند[٨] و زندان بروی[٩] واجب گشتی، فضلون اورا بگرفتی وزندان کردی، این دیلم که مشیر او بود پادشاه را گفتی که آزاد را میآزار، چون آزردی گردن بزن و چند کس بمشورت[١٠] این دیلم هلاك شده بودند، از محتشمان مملکت.

---

(١) حاشیت اینجا بمعنی گروه زیردستانست (٢) از جملهٔ حاشیت باشی از آن پادشاه: جزو زیر دستان پادشاه باشی (٣) خویشتن شناسی: خود شناسی (٤) خداوند اینجا بمعنی مخدومست (٥) فضلون بن محمد یامملان از خاندان پادشاهان شدّادی که از ٣٧٥ تا ٤٢٢ در گنجه پادشاهی کرده است درین خاندان معمول بوده است که نامهای تازی را بنا بر لهجهٔ ارّان تغییر میداده و از آن جمله فضل را فضلون ومحمد را مملان می گفته‌اند و فضلون مملان بحال اضافه یعنی فضلون پسر مملان، در اصل: مامان (٦) دیلم: ازمردم دیلمستان (٧) مشیر: رای زن (٨) بند اینجا بمعنی گرفتاری و دستگیریست (٩) در اصل: «بند وزندان که بروی» وروی کلمهٔ «که» بخط سرخ علامت بطلان کشیده‌اند (١٠) مشورت: رای زنی

اتفاق را[1] این دیلم مشیر گناهی کرد، پادشاه اورا فرمود گرفتن و بزندان کردن[2]؛ دیلم کس فرستاد که: چندین و چندین[3] مال بدهم مرا مکش. فضلون مملان[4] گفت: از تو آموختم که آزاد را میازار و چون آزردی بکش. دیلم مشیر جان در سر کار بد آموزی[5] کرد[6].

۵ واگر از نیك نکوهیده شوی دوستر از آن دارم[7] که از بد ستوده شوی و آخر همه تمنّاها نقصان شناس[8] و بدولت[9] غرّه مشو واز کار سُلطان[10] حشمت طلب کن، که نعمت از پس حشمت دوان آید[11] و عزّ[12] خدمت سلطان نه از توانگریست واگرچه در عمل[13] پادشاه فربه شوی خویشتن را لاغر نمای[14]، تا ایمن باشی، نبینی

۱۰ که تا گوسفند لاغر بود از کشتن ایمن باشد و کسی بکشتن او نکوشد وچون فربه شود همه کس را بکشتن او طمع افتد[15] واز بهر درم خداوند فروش[16] مباش، که درم عمل سلطان چون گُل بود، نیکو بود و خوش و مشهور و عزیز ولیکن چون گل کم عمر[17] بود، هرچند که منافع

---

(۱) اتفاق را: اتفاقاً (۲) پادشاه اورا فرمود گرفتن و بزندان کردن: پادشاه دستور داد اورا بگیرند و بزندان برند. (۳) چندین و چندین: فلان مقدار و اندازه (٤) دراصل: مامان (۵) بدآموزی: کاربد بکسی یاددادن (٦) جان در سرکار چیزی کردن: جان خود را روی آن گذاشتن و درسر آن جان دادن و کشته‌شدن (۷) دوستر دارم مخفف دوست تر دارم: بیشتر خوشم می‌آید (۸) آخر همه تمناها نقصان شناس: بدان که سرانجام هر خواهشی کم بود و نقصانست (۹) دولت اینجا بمعنی پیشرفت و بالا گرفتن کارست (۱۰) سلطان اینجا بمعنی دربار پادشاهیست (۱۱) نعمت ازپس حشمت دوان آید: چون حشمت یافتی نعمت زود ازپی آن میرسد (۱۲) عز: ارجمندی وعزت (۱۳) عمل اینجا بمعنی کارهای دیوانیست (۱٤) اگرچه درعمل پادشاه فربه شوی خویشتن را لاغر نمای: اگرچه درکارهای دیوانی توانگرشوی توانگری خویش رانشان مده (۱۵) طمع افتادن: طمع خاستن (۱٦) خداوند فروش: آنکه بمخدوم خود خیانت کند (۱۷) کم عمر: اندك زندگانی

عمل سلطان چون گل پنهان نتوان کردن و هر درمی که در خدمت و
عمل سلطان جمع شود از غبار عالم پراکنده تر شود و حشمت و
خدمت خداوند خداوندان[۱] بهترین سرمایه ایست ودرم از آن جمع
شود، پس از بهر سود سرمایه از دست مده[۲] وتا سرمایه برجای[۳] بود
۵ امید سود دایم باشد واگر سرمایه‌ازدست رود درسود[٤] نتوانی [رسیدن]
وهر که درم از نفس[۵] خود عزیزتر دارد زود از عزیزی[٦] بذلیلی[۷] افتد
و رغبت کردن بجمع مال در میان عزّ هلاکت مرد بود، مگر بحد و
اندازه جمع کند وخلق را نصیبی می کند[۸]، تا زبان خلق بروی بسته
شود وچون درخدمت سلطان بزرگ شدی و پایگاه[۹] یافتی هرگز با
۱۰ خداوند خویش خیانت مکن، اگر کنی آن تعلیم بدبختی بود، از
بهر آنکه چون مِهتری[۱۰] کِهتری[۱۱] را بزرگ گردانید وی مُکافات[۱۲]
آن ولی نعمت خیانت کند دلیلِ آن بود که خداوند تبارک وتعالی
بزرگی ازو باز گیرد[۱۳]، از بهر آنکه تا مِحنتی[۱٤] بدان مرد نرسد
مکافات خداوند خویش[۱۵] نکویی را بدی نکند[۱٦].

۱۵ **حکایت:** چنانکه امیر[۱۷] فضلون ابوالسوار[۱۸]، ابوالیسر[۱۹] حاجب

---

(۱) مراد از خداوند خداوندان یزدانست (۲) در اصل: بده (۳) برجای: باقی (٤) دراصل: سرمایه (۵) نفس اینجا بمعنی وجودست (٦) عزیزی: عزت وارجمندی (۷) ذلیلی: ذلت و خواری (۸) نصیب کردن: بهره دادن (۹) پایگاه: مقام و منصب (۱۰) مهتر: بزرگ تر (۱۱) کهتر: کوچك تر (۱۲) مکافات بحال اضافه یعنی دربرابر ودرسزا و درپاداش ودر حق و دربارهٔ (۱۳) بزرگی ازو بازگیرد: او را از بزرگی بیندازد (۱٤) محنت: رنج و بدبختی و آنچه سبب آزمون باشد (۱۵) مکافات خداوند خویش: در بارهٔ مخدوم خود (۱٦) نکوئی‌را بدی نکند: در برابر نیکی بدی نکند (۱۷) در اصل: پسر (۱۸) فضلون ابوالسوار: فضلون پسر ابوالسوار (۱۹) ابوالیسر سپهسالار آن در دربار ابوالحسن لشکری از پادشاهان شدادی بود، در اصل: ابوالبشیر

را با سفهسالاری[1] ببردع[2] می فرستاد. ابوالیسر[3] گفت: تا زمستان
در نیاید[4] نروم، از بهر آنکه آب و هوای بردع سخت بدست، خاصّه[5]
بتابستان و درین معنی سخن دراز گشت[6]. امیر فضلون گفت: چرا
چنین اعتقاد بایدداشت؟ که بی اجل هرگز کسی نمرده است و نمیرد.
۵ ابوالیسر[7] گفت: چنانست که خداوند می فرماید، که هیچ کس بی
اجل نمیرد و لکن تا کسی را اجل نیامده باشد بتابستان ببردع نرود.
ودیگر از کار دوست و دشمن غافل مباش، که باید که نفع[8]
و ضرر[9] تو بدوست و دشمن برسد، که بزرگی بدان خوش باشد
که دوست و دشمن را بنیکی و بدی مکافات [کنی][10] و مردم که محتشم
۱۰ شد[11] نباید که درخت بی بر[12] باشد و از بزرگی توانگری خواهد و
بس و کس را ازوی نفع و ضرر نباشد، که جهود باشد که وی را
صدهزار دینار باشد وچون نفع وضرر او بمردم نرسد از کم ترکس
بباشد[13]، پس منافع[14] خویش از نعمت و کامروائی[15] ومردمی ازمردمان

---

(۱) اسفهسالار معرب اسپهسالار که این زمان بیشتر سپهسالار گویند (۲) بردع یا برذع یا بردعه ویابرذعه در زمان قدیم بزرگترین شهر قفقاز و مدتهای مدید پایتخت ارّان بوده نام فارسی وارمنی آن پرتو بوده است وتا ملتقای رود ترتر بارود کور نزدیك بیست کیلومتر فاصله داشته و اینك روستائی بهمین نام در آنجا هست (۳) در اصل: ابوالبشر (٤) در آمدن: رسیدن (۵) خاصه: مخصوصاً (٦) درین معنی سخن دراز گشت: درین باب گفتگو بسیار شد (۷) در اصل: ابوالبشر (۸) نفع: سود (۹) ضرر: زیان (۱۰) مکافات کردن: سزاوپاداش دادن (۱۱) مردم که محتشم شد: کسی که احترام یافت (۱۲) بر: میوه (۱۳) از کمتر کس بباشد: کمترین مردم باشد (١٤) منافع جمع منفعت: سودها (۱۵) کامروائی: کامرانی و کامیابی

بازمگیر[۱]، که در خبرست از پیغامبر ما، صلوات‌الله‌وسلامه‌علیه: «خیرُ النّاس مَن یَنفعُ النّاس»[۲] وخدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد[۳] مجوی، که بفرود آمدن[۴] نزدیك باشدو گرددولت پیر شده[۵] مگرد، که اگر چند عمر مانده باشد[۶] آخر مردمان اورا بمرگ نزدیك تر دارند ازجوانان[۷] ونیز کم پیری بود که روزگار باوی وفا کند واگر خواهی که در خدمت پادشاه جاودان بمانی چنان باش که عبّاس[۸] مر پسر خویش عبدالله[۹] را گفت: بدان ای پسر، که این مرد، یعنی عمر خطاب[۱۰]، رضی‌الله عنه، ترا پیش شغل خویش کردست[۱۱] واز همه خلق[۱۲] اعتماد برتو کرده‌است، اکنون اگر خواهی که دشمنان تو بر ۵

---

(۱) منافع خویش از نعمت وکامروائی ومردمی ازمردمان بازمگیر: سودی راکه مردم باید ازنعمت وکامرانی تو ببرند ومردمی راکه باید باایشان بکنی ازآنها دریغ مکن (۲) بهترین مردم آنست که بمردم سود رساند (۳) بغایت رسیدن: بپایان رسیدن (٤) فرود آمدن: بپائین آمدن و زوال یافتن و منقرض شدن (٥) دولت پیر شده: کار ومقامی که مدتی ازآن گذشته باشد (٦) اگر چندعمر مانده باشد: اگرهم ازمدت آن چندی مانده باشد (۷) بمرگ نزدیکتر دارند از جوانان: از دولتی که‌تازه آغاز کرده باشد زوال و انقراض آنرا نزدیکتر میدانند (۸) ابوالفضل عباس‌بن عبدالمطلب عم پیامبر و دو یا سه سال ازو مهتر بود وچون بازرگان بود دارائی بسیار بهم‌زد ودر مدینه درسال ۳۲ یا۳٤هجری درگذشت وخلفای عباسی از نژاد عبدالله پسر او بودند (۹) ابوالعباس عبدالله‌بن عباس پسر عباس نامبرده بود ودرمکه درسال سوم پیش ازهجرت ولادت یافت و ازاصحاب پیامبر بود وعمربن خطاب برأی وی‌بسیار اعتقاد داشت و همیشه با او رأی می‌زد ودر طائف درسال ٦۸ یا٦۹ یا ۷۰ هجری درگذشت وخلفای عباسی از نژاد علی پسر او بودند و ابوالعباس سفاح عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس نخستین کسیست که ازنژاد او بخلافت رسید (۱۰) عمربن خطاب ملقب بفاروق دومین خلیفه از خلفای راشدین که از ۲۲ جمادی‌الاخره سال ۱۳ تا ۲۸ ذیحجهٔ سال ۲۳ هجری خلافت کرده است (۱۱) ترا پیش شغل خویش کردست: در کارخودترا بردیگران پیشی وبرتری‌داده (۱۲) ازهمه‌خلق: ازمیان همهٔ مردم

تو چیره نشوند پنج خصلت نگاه دار[۱]، تا ایمن باشی: **اول** باید که
هرگز از تو دروغ نشنود. **دوم** پیش او کس را عیب مجوی[۲]. **سیوم**
باوی هیچ خیانت مکن. **چهارم** فرمان او را خلاف مکن. **پنجم** راز
او با هیچ کس مگوی، که از مخلوق برستی[۳] و مقصود بدین پنج
۵ چیز توان یافت و دیگر در خدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن و
اگر تقصیری رود[۴] خود را بمقصّری[۵] بوی نمای[۶] و اندر آن تقصیر
خود را نادان ساز[۷]، تا بداند که تو بدو قصدی نکرده‌ای[۸] و آن
تقصیرِ خدمت از تو بنادانی شمرد[۹]، نه بی‌ادبی و بی‌فرمانی[۱۰]، که نادانی[۱۱]
از تو بگناه نگیرد[۱۲] و بی ادبی و نافرمانی بگناه شمرند[۱۳] و پیوسته
۱۰ بخدمت مشغول باش، بی آنکه بفرماید و هرچه کسی دیگر خواهد
کردن بکوش تا تو کنی و چنان باید که هر گاه که ترا بوینند[۱۴] در
خدمتی بوینند از آن خویش[۱۵] و مادام بر درگاه حاضر باش، چنانکه
هر کرا طلب کند ترا بینند، زیرا که همّت مُلوك[۱۶] اینست که پیوسته

---

(۱) پنج خصلت نگاه دار: پنج صفت را از دست مده (۲) عیب جستن: عیب
گرفتن (۳) ازمخلوق برستی: تاازمردم آسیب نبینی (٤) تقصیر رفتن: کوتاهی
شدن (٥) مقصری: مقصر بودن وتقصیر داشتن (٦) خودرا بمقصری بوی نمای:
بتقصیر خود پیش او اعتراف کن (۷) اندرآن تقصیر خودرا نادان ساز: وانمود
کن که ندانسته آن تقصیررا کردی (۸) تو بد وقصدی نکرده‌ای: تو اندیشهٔ بد
دربارهٔ او نداشته‌ای (۹) تقصیر خدمت ازتو بنادانی شمرد: کوتاهی‌درخدمت را
ازتو ازراه نادانی بداند (۱۰) بی فرمانی: نا فرمانی (۱۱) در اصل: نادان
(۱۲) نادانی ازتو بگناه نگیرد: نادانی تراگناه نمی شمارد (۱۳) بگناه‌شمرند:
جزو گناهان میدانند (۱٤) بوینند ضبط دیگریست از کلمهٔ بیینند (۱٥) هر گاه
که ترا بوینند در خدمتی بوینند ازآن خویش: هرگاه که ترا می بینند بیینند که
مشغول خدمت خود هستی (۱٦) ملوك جمع ملك: پادشاهان

در آزمایش کهتران باشند، چون یك بار ودو بار وده بار ترا طلب کند هر باری در خدمتی یابد و مُقیم[۱] بر درگاه خویش بیند ودر کارهای بزرگ بر تو اعتماد کند، [چنانکه قَمری گرگانی[۲] گوید؛ بیت :

پیش‌تو مارا سخن گفتن خطر کردن[۳] بود

۵ بی خطر کردن بر آید کی ازین دریا گهر ؟[٤]]

و تا رنج کهتری بر خود ننهی[۵] بآسایش مهتری نرسی، نبینی که‌تا برگ‌نیل پوشیده نگردد[٦] نیل‌نشود وحق جلّ جلاله[۷] مهتر عالم[۸] را چنان آفرید که همه عالم بخدمت بندگی او محتاج بودند و خود را بحسد[۹] بپادشاه منمای[۱۰]، اگر بعد از آن سخن محسودی[۱۱] پیش ۱۰ وی گوئی نشنود[۱۲] و از جملهٔ حسد شمرد[۱۳]، اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش، که دو چیز را هرگز خوار نشاید داشتن[۱٤] : **اول** خشم پادشاه، **دوم** پند حُکما[۱۵]، هر که این دوچیز را خوار دارد خوار گردد. ناچاره[۱٦] اینست شروط حاشیت پادشاهان،

---

(۱) مقیم : ایستاده و جاگرفته (۲) ابوالقاسم زیادبن محمد قمری گرگانی از شعرای نامی سدهٔ چهارم واز سرایندگان دربار پادشاهان طبرستان بوده و شمس المعالی قابوس‌بن وشمگیررا هم مدح کرده‌است (۳) خطر کردن : خودرا بخطر انداختن (٤) بی‌خطر کردن برآید کی ازین دریا گهر : بی آنکه کسی خود را بخطر اندازد کی ازین دریا گوهر بیرون میآید ؟ (۵) رنج برخود نهادن : رنج بردن ورنج کشیدن (٦) تابرگ نیل پوشیده نگردد : تاچیزی روی برگ نیل نریزند (۷) حق جل جلاله : ایزد که شکوهش بسیارست (۸) مراد از مهتر عالم پیامبرست (۹) دراصل : بحساب (۱۰) خودرا بحسد بپادشاه منمای : رشك وحسد خودرا بپادشاه نشان مده (۱۱) محسود : کسی که برو رشك برند (۱۲) دراصل: بشنود (۱۳) ازجملهٔ حسد شمرد : جزو رشك میداند (۱٤) خوار نشایدداشتن : شایسته نیست خوار بشمرند (۱۵) حکما جمع حکیم : فرزانگان (۱٦) ناچاره : ناچار و ناگزیر

پس اگر چنان بود [۱] که تو ازین درجه بگذری و پایگاهی بزرگ‌تر یابی و بندیمی [۲] پادشاه افتی [۳] باید که ترا شرط ندیمی پادشاه بتمامت [۴] معلوم شده باشد و شرط خدمت ندیمی [۵] اینهاست که گفته آمده [۶] و بالله التوفیق.

(۱) چنان بود : چنان شود و چنان اتفاق افتد (۲) ندیمی : هم‌نشینی (۳) بندیمی پادشاه افتی : کارت بهم نشینی پادشاه برسد (۴) بتمامت : بتمامی و یکسره (۵) دراصل درمتن : « شرط ندیمی » و بر کلمهٔ ندیمی خط کشیده و بالای آن با همان خط متن « خدمت » نوشته اند (۶) گفته آمده : گفته شده

باب سی و هشتم

اندر آداب ندیمی کردن

بدان، ای پسر، که اگر پادشاهی ترا ندیمی دهد، اگر آلت[۱] مُنادمت[۲] پادشاه نداری مپذیر، که هر که ندیمی پادشاه [کند] چند خصلت دروی بباید، چنانکه اگر مجلس خداوندرا از جُلوس[۳] وی زینتی نباشد باری شَینی[٤] نبود: اول باید که هر پنج حَواس[٥] بفرمان او باشد و دیگر باید که لِقائی[٦] دارد[۷] که مردمان را از دیدار او کَراهیتی[۸] نباشد، تا این ولی نعمت از دیدار او مَلول[۹] نباشد؛ سیوم باید که دبیری[۱۰] بداند، تازی و پارسی[۱۱]، تااگر در خَلوت[۱۲] این مَلك[۱۳] را حاجت افتد[١٤] بچیزی خواندن و نوشتن و دبیر حاضر نباشد این پادشاه ترا نامه ای خواندن فرماید یا نبشتن[١٥] عاجز نمانی؛ چهارم باید که اگر ندیم شاعر نباشد و بد و نیك شعر نداند[١٦] نظم بروی

---

(۱) آلت اینجا بمعنی وسیله است (۲) منادمت: هم نشینی وندیمی (۳) جلوس: نشستن (٤) شین: زشتی، در اصل: سبتی (٥) پنج حواس یا حواس خمسه ویا حواس خمسهٔ ظاهره پنج حسیست که پیکر مردم از بیرون دارد وآن عبارتست از بینائی (باصره یابصر) و شنوائی (سامعه یا سمع) و چشائی (ذائقه یا ذوق) و بویائی (شامه یاشم) وبساوندگی (لامسه یالمس) (٦) لقا: برخورد (۷) لقائی دارد: برخوردی داشته باشد (۸) کراهیت: بیزاری (۹) ملول: دلگیر (۱۰) دبیری: نویسندگی (۱۱) دبیری بداند تازی وپارسی: خواندن ونوشتن بزبان تازی وپارسی را بداند (۱۲) خلوت: تنهائی وجائی که کسی درآن نباشد (۱۳) ملك: شاه (١٤) حاجت افتادن: احتیاج پیش آمدن (١٥) نبشتن: نوشتن (١٦) در اصل: بداند

پوشیده نماند[۱] و اشعار تازی و پارسی یاد دارد[۲]، تا اگر این خداوند را گاه و بیگاه ببیتی حاجت افتد شاعری را طلب نباید کردن[۳]، یا خود بگوید یا روایت کند از کسی، هم چنین از طب و نجوم باید که بداند، تا اگر ازین صناعتها سخنی رود یا بدین باب حاجت افتد
۵ آمدن طبیب یا منجّم حاجت نباشد؛ تو آنچه دانی بگوی، تا شرط منادمت بجای آورده باشی، تا این پادشاه را بر تو اعتماد افتد[۴] و بخدمت تو راغب‌تر[۵] شود و دیگر باید که[۶] در مَلاهی ندیم را دستی[۷] بود و چیزی بداند زدن، تا اگر پادشاه را خلوتی بود، که مطرب را جای نباشد، بدانچه دانی وقت او را خوش داری[۸]، تا او را بدان سبب بر تو وَلَعی[۹]
۱۰ دیگر باشد و نیز مُحاکی[۱۰] باشی و بسیار حکایاتِ[۱۱] مُضحکه و مُسکته یاد داری و نوادر های بدیع[۱۲]، که ندیم بی حکایتِ نوادر ناتمام بود[۱۳] و نیز باید که نرد و شطرنج باختن بدانی، لکن نه چنانکه مُقامر[۱۴] باشی، که هر گاه که بطبع[۱۵] مقامر[۱۴] باشی ندیمی را نشائی[۱۶]

---

(۱) نظم بروی پوشیده نماند : از نظم نادان و بی اطلاع نباشد (۲) یاد دارد : بیاد داشته باشد (۳) شاعری را طلب نباید کردن : نباید شاعری را بخواهد وبخواند (٤) اعتماد افتادن : اعتماد پیش آمدن (٥) راغب : خواستار و خواهان (٦) دراصل : ونیز باید که ودیگر باید که (۷) دست اینجا بمعنی چیرگی و چیره دستی وزبر دستیست (۸) خوش داشتن : خوش کردن (۹) ولع : میل بسیار (۱۰) محاکی : شیرین سخن وداستان سرا (۱۱) حکایات جمع حکایت : داستانها (۱۲) بسیار حکایات مضحکه و مسکته یادداری و نوادر های بدیع : داستانهای خنده‌آور وآرام کنندهٔ بسیار وشوخی های تازه یاد داشته باشی (۱۳) ندیم بی حکایت نوادر ناتمام بود : هم نشینی که داستان وشوخی نداند هم‌نشین ناقصی‌است (١٤) در اصل : مقامبر (١٥) بطبع : طبعاً واز روی طبیعت (١٦) ندیمی را نشائی : شایستهٔ هم نشینی نباشی

و نیز بااینهمه که گفتم قرآن باید که یاد داری و از تَفسیر[۱] چیزی بدانی و از فقه چیزی خبرداری[۲] و از اخبار رسول علیه‌السلام بدانی و از علم شریعت و ازهر چیزی بی خبر نباشی، تا اگر در مجلس پادشاه ازین معنی[۳] سخنی رود[۴] جواب بدانی دادن[۵] و بطلب قاضی و فقیه نباید شدن[۶] و نیز باید که سِیرالملوك[۷] بسیار خوانده باشی و یاد گرفته[۸] وخود بنفس خویش[۹] خصلت‌های ملوك گذشته می گوئی[۱۰]، تا در دل پادشاه کار می کند[۱۱] و بندگان حق تعالی را در آن نفعی و تَفرّجی[۱۲] میباشد و باید در تو هم جِدّ باشد وهم هَزل[۱۳]؛ اما باید که وقت استعمال بدانی[۱۴] که کی باشد و بوقت جدّ هَزل نگوئی و بوقت هَزل جِدّ نگوئی، که هر علمی که بدانی و استعمال ندانی دانستن و نادانستن هر دو یکی باشد و با این همه که گفتم باید که در تو فُروست[۱۵] و رُجولیّت[۱۶] باشد[۱۷]، که ملوك همیشه نه بعشرت مشغول باشند و چون وقتی مردی

---

(۱) تفسیر : شرح وبیان مطالب قرآن (۲) چیزی خبرداری : اندکی آگاه باشی (۳) ازین معنی : درین باره و درین باب (٤) سخن رفتن : گفتگو شدن (٥) جواب بدانی دادن : پاسخ بتوانی داد (٦) بطلب قاضی وفقیه نباید شدن : نباید که در پی قاضی وفقیه بروند (۷) سیرالملوك : رفتار های پادشاهان ومراد نامهای کتابهای چندیست که‌از زبان پهلوی بزبان تازی ترجمه کرده بودند ومانند شاهنامهٔ فردوسی بوده وآنها را سیرالملوك می خواندند (۸) خوانده باشی ویاد گرفته : خوانده ویادگرفته باشی (۹) بنفس خویش : بخودی خود (۱۰) خصلت های ملوك گذشته میگوئی : صفات پادشان پیشین را بگوئی (۱۱) کار کردن اینجا بمعنی اثر کردنست (۱۲) تفرج : سرور وشادی (۱۳) باید در توهم جد باشد وهم هزل : باید هم سخن جدی بگوئی وهم شوخی (۱٤) باید که وقت استعمال بدانی : باید بدانی که‌هر سخنی‌را در چه هنگام باید بکار برد (۱٥) فروست یافروسیت : سواری وآداب سواری (۱٦) رجولیت : مردی و مردانگی (۱۷) باید که در تو فروست ورجولیت باشد : باید که آداب سواری و مردانگی بدانی

باید نمودن بنمائی[۱] و ترا توانائی آن بود که بامردی یادو مرد بزنی[۲]، مگر
والعیاذ بالله[۳] در خلوتی یادر میان نشاطی کسی خیانت اندیشد بدین پادشاه[۴]
واز جملهٔ حوادث[۵] حادثه‌ای زاید[۶] تو آنچه شرط مردی و مردمی بود
بجای آری، که آن ولی نعمت بسبب تو[۷] رستگاری[۸] یابد واگر گذشته
شوی[۹] حق خداوند و حق نعمت او گزارده باشی[۱۰] و بنام نیك رفته[۱۱]، حق ۵
فرزندان تو بر آن خداوند واجب باشد و اگر برهی[۱۲] نام نیك و نان یافته
باشی تا باقی عمر خویش[۱۳]. پس اگر اینکه گفتم در تو موجود نباشد باید
که بیشتر ازین باشد تا ندیمی پادشاه را شایسته باشی، اگر چنان بود که
از ندیمی نان خوردن[۱۴] و شراب خوردن و هزل گفتن دانی آن[۱۵] بس
ندیمی نبود، تدبیر ندیمی کن[۱۶]، تا آن خدمت بر تو وبال نگردد و نیز تاتو ۱۰
باشی[۱۷] هرگز از خداوند خویش غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان
او منگر[۱۸] و چون نبیذ ساقی[۱۹] بتو دهد در روی او منگر و سر در پیش
دار[۲۰] و چون نبیذ خوردی قدح[۲۱] بساقی بازده[۲۲]، چنانکه در روی ننگری،

(۱) مردی باید نمودن بنمائی : مردی باید نشان دادن نشان بدهی (۲) بامردی یادو مرد بزنی : ازعهدهٔ یك مرد یادو مرد بر آئی (۳) العیاذ بالله : پناه بر خدا (٤) کسی خیانت اندیشد بدین پادشاه : کسی دربارهٔ این پادشاه اندیشهٔ خیانتی کند (۵) حوادث جمع حادثه : پیش آمد ها (٦) زادن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۷) بسبب تو : بدستیاری تو (۸) رستگاری : رهائی (۹) گذشته شدن : درگذشتن ومردن (۱۰) گزاردن : ادا کردن (۱۱) حق خداوند وحق نعمت او گزارده باشی وبنام نیك رفته : پاس خداوند و پاس نعمت اورا اداکرده باشی و بنام نیك ازین جهان رفته باشی (۱۲) برهی : رهائی یابی (۱۳) نام نیك و نان یافته باشی تاباقی عمر خویش : در بازماندهٔ زندگی خود نام نیك وروزی یافته باشی (۱٤) نان خوردن : غذا خوردن (۱۵) دراصل : از (۱٦) تدبیر ندیمی کن : چارهٔ هم نشینی را بکن (۱۷) تاتو باشی : تازنده‌ای (۱۸) درکسی نگریستن : بروی او نگاه کردن (۱۹) ساقی : شرابدار (۲۰) سر درپیش داشتن : سر بزیر انداختن وسر خم کردن (۲۱) قدح : پیاله وساغر (۲۲) باز دادن : پس دادن

تا خداوند را از تو در دل چیزی صورت نبندد[۱] و خویشتن نگاه‌دار، تا خیانت نیفتد[۲].

حکایت: شنودم که قاضی عبدالملک عُکبری[۳] را مأمون[٤] ندیمی خاص خود داد، که عبدالملک نبیذ خواره[٥] بود و بدین سبب از قضا معزول شد. روزی در مجلس غلامی نبیذ بدین قاضی عبدالملک داد؛ چون نبیذ بستاند بغلام نظر کرد[٦] و بچشم بدو اشارت کرد و یک چشم را لَختی[۷] فرو خوابانید[۸]. مأمون نگاه کرد بدید. عبدالملک دانست که مأمون آن اشارت را بدید، هم چنان چشم نیم گرفته[۹] همی داشت[۱۰]. مأمون بعد از ساعتی قاضی عبدالملک را پرسید بعمدا[۱۱] که: ای قاضی، چشم ترا چه برسید[۱۲]؟ عبدالملک گفت: هیچ، نمی دانم، درین ساعت بهم فراز آمد[۱۳]. بعد از آن تا وی زنده بود، در سفر و در حضر[۱٤] و خَلا[۱٥] و مَلا[۱٦] و در خانه و در مجلس، هرگز تمام چشم باز نکرد، تا آن تهمت از دل مأمون برخاست[۱۷] و ندیم باید که بدین کفایت[۱۸] باشد.

---

(۱) صورت بستن: نقش بستن و جا گرفتن و جای گزین شدن (۲) خیانت افتادن: خیانت پیش آمدن (۳) عکبری از مردم عکبرا که شهر کوچکی بوده است در ده فرسنگی بغداد، در اصل: غفری (٤) ابو جعفر عبدالله مأمون بن هارون هفتمین خلیفهٔ عباسی از ۲٦ محرم سال ۱۹۸ تا ٤ محرم ۲۰۲ قمری خلافت کرد (٥) نبیذ خواره: می‌خوار و باده خوار (٦) نظر کردن: نگاه کردن (۷) لختی: اندکی (۸) فرو خوابانیدن: درهم کشیدن (۹) نیم گرفته: نیم بسته و نیم خوابانیده (۱۰) داشتن اینجا بمعنی نگاه داشتن است (۱۱) قاضی عبدالملک را پرسید بعمدا: عمداً از قاضی عبدالملک پرسید (۱۲) چشم تراچه برسید: چشم ترا چه شد و چه پیش آمد؟ (۱۳) بهم فراز آمدن: بسته شدن (۱٤) حضر: درنگ در مقابل سفر (۱٥) خلا: جائی که مردم نباشند (۱٦) ملا: جائی که مردم باشند (۱۷) آن تهمت از دل مأمون برخاست: آن اندیشهٔ بدی که مأمون کرده بود از دل او بیرون رفت (۱۸) کفایت: کاردانی

باب سی و نهم

در آئین کاتب[1] و شرط کاتبی[2]

بدان، ای پسر، که اگر دبیر باشی باید که بر سخن گفتن قادر باشی و خط نیکو داری[3] و تجاوز کردن در خط عادت کنی[4] و بسیار نبشتن عادت کنی، تا ماهر شوی، از بهر آنکه:

حکایت: شنودم که صاحب اسمعیل بن عباد روز شنبهی بود[5]، در دیوان[6] چیزی همی نبشت، روی سوی کابتان کرد و گفت: هر روز شنبهی من در کاتبی خویش نقصان می بینم، از آنچه روز آدینه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته باشم، از یك روزه تقصیر را[7] در خویشتن تاثیر می بینم.

پس پیوسته بچیزی نوشتن مشغول باش، بخط گشاده[8] و مَتین[9] و سر بر بالا بهم در بافته[10] و در نامه‌ای که بسیار عَرض[11] و معانی[12] باشد سخن دراز بکار مبر[13] چنانکه گفته‌اند، بیت[14]:

---

(۱) کاتب: نویسنده (۲) کاتبی: نویسندگی (۳) داری: داشته باشی (٤) در اصل: نکنی (٥) روز شنبهی بود: یك روز شنبه بود (٦) دیوان اینجا بمعنی ادارهٔ دولتیست (۷) از یك روزه تقصیر را: بواسطهٔ یك روز کوتاهی (۸) گشاده: گشادگشاد وپر فاصله (۹) متین: استوار (۱۰) سر بر بالا بهم در بافته: آنچه سر آن در بالا بهم بسته وپیوسته باشد (۱۱) بسیار عرض: دارای مطلب و سخن بسیار (۱۲) بسیار عرض و معانی: دارای عرض بسیار و معانی بسیار، معانی جمع معنی‌است (۱۳) سخن دراز بکارمبر: درسخن اطناب ودرازی بکار مبر (١٤) دراصل: مصراع

نُکته‌ای[1] بین از دهان دهر بیرون آمده

نامه‌ای خوان پرمعانی در حدیث[2] مختصر

و نامهٔ خویش را در حدیث [از] استعارات[3] و امثال[4] و آیت های قرآن و خبرهای رسول علیه‌السلام آراسته دار و اگر نامهٔ پارسی بود پارسی که مردمان در نیابند[5] منویس، که ناخوش بود، خاصه پارسی که معروف نباشد، آن خود نباید نوشتن بهیچ حال[6] و آن ناگفته به[7] و تکلّف‌های[8] نامهٔ تازی خود معلومست که چون باید نوشت و در نامهٔ تازی سجع هنرست و سخت نیکو و خوش آید، لکن در نامهٔ پارسی سجع ناخوش آید، اگر نگوئی بهتر بود؛ اما هر سخن که گوئی عالی[9] و مُستعار[10] شیرین‌تر[11] و مختصر گوی و کاتب باید که درّاك[12] بود و اسرار[13] کاتبی معلوم دارد[14] و سخن‌های مَرموز[15] زود دریابد.

حکایت: چنان شنودم که جدّ تو سلطان محمود[16] رحمه‌الله[17]

---

(۱) نکته: سخن کوتاه (۲) حدیث اینجا بمعنی لفظ آمد، در اصل: مؤنت (۳) استعارات جمع استعارت (٤) امثال: مثلها (٥) دریافتن: فهمیدن (٦) آن خود نباید نوشتن بهیچ حال: آنرا در هیچ حالت نباید نوشت (۷) ناگفته به: بهترست که نگویند (۸) تکلف اصلا بمعنی رنج بر خود نهادن و کار دشوار پیش گرفتنست و در اصطلاح ادبیات آوردن چیز هائیست زاید که عبارت را پیچیده و دشوار کند (۹) عالی: بلند (۱۰) مستعار: دارای استعاره (۱۱) عالی و مستعار شیرین‌تر: اگر بلند باشد و استعاره داشته باشد شیرین‌تر میشود (۱۲) دراك: زود دریابنده (۱۳) اسرار جمع سر: رازها (۱٤) معلوم دارد: دانسته باشد (۱٥) مرموز: رمزدار (۱٦) یمین‌الدوله ابوالقاسم سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتکین سومین پادشاه سلسلهٔ غزنوی از خاندان آل ناصر که از ۳۸۹ تا روز پنجشنبهٔ ۲۲ ربیع‌الثانی ٤۲۱ قمری پادشاهی کرده وچون دخترش زن نویسندهٔ این کتاب امیر کیکاوس بوده جدپسرش گیلانشاه میشود که این نصایح خطاب باوست (۱۷) رحمه‌الله: خدا اورا بیامرزاد

نامه‌ای نوشت بخلیفهٔ بغداد و گفت : باید که ماوراءالنهر را بمن بخشی
و مرا بدان مَنشور[۱] دهی تامن برعام منشور را عرضه کنم[۲]، یا بشمشیر
ولایت بستانم، یا بفرمان و منشور تو رعیّت فرمان من برند[۳]. خلیفهٔ
بغداد گفت: در همه ولایت اسلام مرا مُتدّین[۴] تر و مُطیع[۵] تر ازیشان[۶]
نیست، معاذالله[۷] که من آن کنم و اگر تو بی‌فرمان من قصد ایشان کنی ۵
من همه عالم را برتو بشورانم[۸]. سلطان محمود از آن سخن طیره[۹]
شد و رسول[۱۰] را گفت که : خلیفه‌را بگوی: چه گوئی؟ من ازابومسلم[۱۱]
کمترم ؟ مرا این شغل خود باتو افتادست[۱۲]. اینك آمدم با هزار پیل
تا دارالخلافه[۱۳] را بپای پیلان ویران کنم و خاك دارالخلافه‌را برپشت
پیلان[۱۴] بغزنی[۱۵] آرم و تهدیدی عظیم نمود، ببارنامهٔ[۱۶] پیلان خویش[۱۷]. ۱۰
رسول برفت و بعداز چندگاه باز آمد و سلطان محمود بنشست و

---

(۱) منشور : فرمان (۲) تامن برعام منشوررا عرضه کنم : تامن فرمان را بهمهٔ مردم نشان دهم (۳) فرمان کسی بردن : ازو پیروی کردن (٤) متدین : دین‌دار (۵) مطیع : فرمان بردار (٦) مراد ازایشان مردم ماوراءالنهرست (۷) معاذالله: پناه بر خدا و خدا نکند (۸) شوراندن : بنا فرمانی وا دار کردن (۹) طیره : گرفته و درهم (۱۰) رسول : فرستاده و گماشته (۱۱) ابو مسلم : ابو مسلم عبدالرحمن بن مسلم خراسانی سردار نامور ایرانی که خلافت را از امویان گرفت و بعباسیان داد وتا سال ۱۳۷ قمری حکمران خراسان بود و در ماه شعبان آن سال منصور خلیفهٔ عباسی اورا بخیانت کشت (۱۲) مرا این شغل خود باتو افتادست: من بتو نیازمند شده‌ام (۱۳) دارالخلافه : خانهٔ خلافت ، نامیست که ببغداد پایتخت خلفای عباسی میدادند وازآن پس دربارهٔ شهر های دیگر هم که پای‌تخت کشور های اسلامی شده است گفته‌اند (۱٤) بر پشت پیلان : روی پیلان بار کرده (۱۵) غزنی یا غزنین یاغزنه شهریست که پای تخت غزنویان بوده و اکنون در افغانستانست (۱٦) بارنامه اینجا بمعنی سیاهه وفهرست آمده است (۱۷) تهدیدی عظیم نمود ببارنامهٔ پیلان خویش : ازاینکه سیاهه و فهرست پیلهای خودرا داده بود خلیفه را تهدید سخت کرد

حاجبان[۱] وغلامان صف زدند[۲] وپیلان مست را بر درسرای بداشتند[۳] و لشکرها تَعبیه کردند[٤] و رسول خلیفهٔ بغداد را بار دادند. رسول بیامد و نامه‌ای قریب[۵] یك دسته[٦] کاغذ قَطع[۷] منصوری[۸] نوشته و پیچیده و مُهر کرده، پیش سلطان محمود نهاد و گفت: امیرالمؤمنین می گوید: نامه را برخواندم[۹] و تَجملِ[۱۰] تو شنیدم وجواب نامهٔ تو جُمله[۱۱] اینست که درین نامه نوشته است. خواجه بونصر مُشکان[۱۲]، که عَمید[۱۳] دیوان رسایل[۱٤] بود، دست دراز کرد و نامه را برداشت و بگشاد تا بخواند، اول نامه نوشته بود که:

بسم الله الرحمن الرحیم

و آنگاه صدری[۱۵] نهاده[۱٦] چنین:

الم

و آخر نامه نوشته:

الحمدلله والصلوة علی نبیّه محمدٍ و آله اَجمعین[۱۷]

---

(۱) حاجب: پرده‌دار وپیشخدمت (۲) صف زدن: رده بستن وصف کشیدن (۳) داشتن اینجا بمعنی نگاهداشتنست (٤) تعبیه کردن: آراستن صف سپاه وردهٔ لشکر (۵) قریب: نزدیك (٦) دسته دراینجا اندازهٔ معینی ازکاغذست و گویا مراد کاغذ کوچکیست که باندازهٔ یکدست باشد (۷) قطع: برش (۸) منصوری: اندازه و برش معینی ازکاغذ بوده‌است (۹) برخواندن: ببانگ وآواز بلند خواندن (۱۰) تجمل اینجا بمعنی نازیدن وشکوه نمودن آمده است (۱۱) جمله: روی همرفته (۱۲) ابونصر احمدبن عبدالصمد مشکان صاحب دیوان رسالت یعنی باصطلاح امروز رئیس دفتر مخصوص سلطان محمود غزنوی وپسرش مسعود بود و از منشیان زبردست زمان خود بزبان فارسی وتازی بوده وخط را خوب می نوشته ودرروز آدینهٔ ٤ محرم سال ٤۳۱ قمری درنیشابوردرگذشته‌است (۱۳) عمید: رئیس (۱٤) دیوان رسایل مانند دفتر مخصوص شاهنشاهی درین زمان بوده است (۱۵) صدر: آنچه بربالای نامه نویسند (۱٦) نهادن اینجا بمعنی قرار دادنست (۱۷) سپاس خدای را ودرود برپیامبرش محمد وهمهٔ بازماندگان او

ودیگر هیچ ننوشته بود. سلطان محمود باهمه کاتبان محتشم
در اندیشهٔ آن افتادند که این سخن مرموز چیست، هر آیتی را که
درقرآن «الم» بود برخواندند و تفسیر کردند، هیچ جواب سلطان
محمود نیافتند. آخرالامر[۱] خواجه ابوبکر قُهستانی[۲]، جوان بود
۵ و هنوز درجهٔ نشستن نداشت و در میان ندیمان که بر پای بودند[۳]
ایستاده بود، گفت: ای خداوند، خلیفه نه‌الف ولام ومیم نوشته‌است؟
بل که خداوندا ورا تهدید کرده بود بپیلان و گفته که: خاك دارالخلافه
را بر پشت پیلان بغزنین آرم، جواب خداوند نوشته‌است این سوره که:

اَلَم تَرَ کَیفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِاَصحابِ الفیلِ[٤]؟

۱۰ جواب پیلان خداوند می دهد. شنودم که سلطان محمود را
تغیر افتاد[٥] وتا دیری[٦] بهش[۷] نیامدو بسیار بگریست وزاری کرد، چنانکه
دیانت[۸] آن پادشاه بودو عذر های بسیار خواست از امیرالمؤمنین و
آن سخن درازست؛ ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود[۹] و
اورا فرمودتا درمیان ندیمان نشیندوقاعدهٔ دَرَجش[۱۰] بیفزود[۱۱]، بدین
۱۵ یك سخن دو درجهٔ بزرگ یافت.

---

(۱) آخرالامر: در پایان کار (۲) عمید ابوبکر علی بن حسن قهستانی از ادبای نامی ایران درزمان غزنویان و ندیم سلطان محمود بود و درادبیات تازی بسیار دست داشت (۳) برپای بودن: ایستاده بودن (٤) ندیدی که پروردگار تو با خداوندان‌فیل‌چه کرد؟ (سورة‌الفیل آیهٔ ۱) (٥) تغیر افتادن: دگر گونه شدن (٦) تادیری: تامدت درازی (۷) هش مخفف کلمهٔ هوشست (۸) دیانت: دینداری (۹) ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود: دستور داد بابوبکر قهستانی خلعتی‌گرانمایه بدهند (۱۰) درج جمع درجه: پایه‌ها و مقامها (۱۱) قاعدهٔ‌درجش بیفزود: اورا بپایه های بالاتر برد

حکایت: و نیز شنودم که بروزگار سامانیان[۱] امیر بوعلی سیمجور[۲] در نیشابور بود. گفتی که: من مُطیع[۳] امیراسفهسالار خراسانم[٤] ولیکن بدرگاه[٥] نرفتی و آخر دولت و عهد سامانیان بود و چندان قوّت نداشتند که بوعلی را بعنف[٦] بدست آوردندی[٧]؛ پس باضطرار[٨] ازو بخطبه و سکّه وهدیه راضی بودندی[٩] و عبدالجبّار خوجانی، ۵ که خطیب خوجان[١٠] بود و مردی بود فقیه وادیبی نیك بود و کاتبی جَلد[١١] وزیرك تمام[١٢] و باراى سَدید[١٣] و بهمه کار کافی[١٤]؛ امیر بوعلی اورا از خوجان بیاورد و کاتبی حَضرت[١٥] بدو داد و او را تمکینی[١٦] تمام بداد، در شغل[١٧] وهیچ شغل بی مشورت او نبودی؛ از بهر آنکه

---

(۱) سامانیان: سلسلهٔ معروفی از پادشاهان ایران که در شمال شرقی و شمال و مرکز ایران قدیم ازسال ۲۰٤ تا ۳۹۵ پادشاهی کرده‌اند ونخستین آنها احمدبن اسدبن سامان وآخرین آنها ابو ابراهیم اسمعیل بن نوح ملقب بمنتصر بوده است (۲) عمادالدوله ابوعلی محمد المظفر بن ناصرالدوله ابوالحسن محمد بن ابوعلی ابراهیم بن ابوعمران سیمجور دواتی پس از مرگ پدرش درذیحجهٔ ۳۷۸ حکمران خراسان و سپهسالار دربار سامانیان شد که مهترین منصب آن دربار بودوتا ۳۸۵ درین مقام بود ودر ۳۸۷ کشته شد. خانوادهٔ سیمجوریان ازخاندانهای معروف تاریخ سامانیان بوده‌اند وهمه همین مقام را داشته‌اند وپایتختشان شهر نیشابور بوده (۳) کلمهٔ مطیع دراصل نیست وبخط تازه‌تر بالای سطر افزوده اند (٤) امیر اسفهسالار (یااسپهسالار) خراسان از القاب پادشاهان سامانی بوده است (٥) درگاه اینجا بمعنی دربار پادشاهیست (٦) عنف: سختی وبدرفتاری (۷) بدست آوردن: پیرو وفرمانبردار کردن (۸) اضطرار: ناچاری (۹) ازو بخطبه و سکه و هدیه راضی بودندی: بهمین خشنود بودند که او خطبه وسکه‌را (که علامت پادشاهی بوده) بنام آنها بکند وبرای آنها پیشکش بفرستد (۱۰) خوجان نام حاکم نشین ناحیهٔ استوا در خاك نیشابور بوده است (۱۱) جلد: زبردست (۱۲) زیرك تمام: کاملا زیرك (۱۳) سدید: راست (١٤) کافی: کاری و کار آمد (١٥) حضرت: حضور (١٦) تمکین: پایه و پایگاه بلند، دراصل: بمکنتی (۱۷) تمکینی تمام بداد در شغل: درکار های دیوانی پایگاه بلند وکاملی باو داد

مردی سخت کافی بود و احمد بن رافع الیعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان[۱] بود، مردی بود سخت فاضل و محتشم و شغل ماوراءالنهر زیر قلم او بود[۲] و این احمد رافع را با عبدالجبّار خوجانی دوستی بوده بود، بمناسبت فصل مکاتبت[۳] دوستی داشتندی. روزی وزیر امیر خراسان با امیر خراسان گفت: اگر عبدالجبار خوجانی کاتب بوعلی سیمجور نباشد بوعلی را بدست توان آورد، که این همه عِصیان[۴] بوعلی از کِفایت[۵] عبدالجبّارست، نامه‌ای باید نوشتن ببوعلی که: اگر تو طاعت دار[۶] منی و چاکر منی چنان باید که چون نامه بتو رسد بی توقّف[۷] سر عبدالجبّار خوجانی را بدست این قاصد[۸] بفرستی بدرگاه ما، تا ما بدانیم که تو در طاعت مائی[۹]، که هر چه تو می کنی معلوم ماست[۱۰] که بمشورت او می کنی، والا[۱۱] من که امیر خراسانم اینك آمدم بتن خویش[۱۲]، ساخته باش[۱۳]. چون این تدبیر بکردند گفتند بهمه حال[۱۴] این نامه بخط احمد رافع باید[۱۵]، که احمد رافع دوست عبدالجبّارست، ناچاره کس فرستد و این حال باز نماید[۱۶] و عبدالجبّار بگریزد. امیر خراسان احمد رافع را بخواند و بفرمود تا نامه ای

---

(۱) امیر خراسان از القاب پادشاهان سامانی بوده (۲) شغل ماوراءالنهر زیر قلم او بود: کارهای ماوراءالنهر جزو ادارهٔ او بود (۳) بمناسبت فصل مکاتبت: برای آنکه نامه‌های یکدیگر را قطع و فصل میکردند (۴) عصیان: سرکشی و نافرمانی (۵) کفایت: کاردانی (۶) طاعت‌دار: فرمان بردار (۷) بی توقف: بی‌درنگ (۸) قاصد: پیك (۹) در طاعت مائی: فرمانبردار ماهستی (۱۰) معلوم ماست: مامی‌میدانیم (۱۱) والا: و گرنه (۱۲) بتن خویش: بخودی خود (۱۳) ساخته باش: آمادهٔ جنگ باش (۱۴) بهمه حال: در هرحال (۱۵) این نامه بخط احمد رافع باید: باید این نامه بخط احمد رافع باشد (۱۶) باز نمودن: اظهار کردن

ببوعلی نویسد، درین باب[۱] و گفت: چون نامه نوشتی نخواهم که سه شبانروز[۲] از خانهٔ من بیرون بیایی و نخواهم که هیچ کسِ تو و از آن من[۳] ترا بیند، که عبدالجبّار دوست تست، اگر بدست نیاید دانم که تو وی‌را آگاه کرده باشی و باز نمودهٔ تو باشد. احمدرافع هیچ نتوانست گفتن، می گریست و با خود می گفت: کاشکی که من هر گز کاتب نبودمی، تا دوستی، با چندین فضل[۴] وعلم، بخط من کشته نشدی[۵] و این کاررا هیچ تدبیر نمی‌دانم؛ آخرالامر این آیت یادش آمد که: «انْ یُقتّلوا اَوْ یُصلّبوا»[۶]، با خویشتن گفت: هرچند که او این رمز نداند و بسر این نیفتد[۷]، من آنچه شرط دوستی بود بجای آرم. چون نامه بنوشت عُنوان بکرد[۸] و بر کنارهٔ[۹] نامه بقلم باریك[۱۰] اَلفی نوشت و بر دیگر جانب نونی[۱۱]، یعنی که: «ان یقتّلوا». نامه بر امیر خراسان عرضه کردند[۱۲]، کس عُنوان نگاه نکرد؛ چون نامه برخواندند و مُهر کردند و بجمّازه بان[۱۳] خاص خود دادند و جمّازه بان را ازین حال آگاه نکردند، گفتند: رو واین نامه را ببوعلی[۱۴] سیمجور ده، آنچه بتو دهند بستان و بیار واحمد رافع سه شبانروز

(۱) نامه ای ببوعلی نویسد درین باب: درین باره نامه ای بابو علی بنویسد (۲) شبانروز ضبط دیگری از کلمهٔ شبانروز و شبانه روزست (۳) هیچ کس تو و از آن من: هیچ یك از کسان تو و از کسان من (٤) باچندین فضل: با این همه برتری (٥) بخط من کشته نشدی: بخط من حکم کشتن او نمی رفت (٦) اگر کشته شوید یا بدار آویخته شوید (سورة المائده آیهٔ ۳۷) (۷) بسر این نیفتد: متوجه این نمیشود (۸) عنوان کردن: نام ونشانی پشت‌نامه نوشتن وعنوان نوشتن (۹) کناره: کنار وگوشه (۱۰) قلم باریك: قلم ریز و نازك (۱۱) الفی نوشت وبر دیگر جانب نونی: یك‌الف نوشت وسوی دیگر یك‌نون (۱۲) عرضه کردن: نشان دادن واز نظر گذراندن (۱۳) جمازه: شتر تندرو و جمازه بان ساربان این شتر (۱٤) در اصل: بعلی

بخانهٔ خویشتن نرفت، بایك دلی پر خون. چون مُجَمّز[۱] بنشابور رسید و پیش امیر بوعلی سیمجور رفت و نامه بداد، چنانکه رسم باشد، ابوعلی برخاست و نامه را بگرفت و بوسه داد[۲] و گفت: که حال امیر خراسان چگونه است؟ و عبدالجبّار خطیب نشسته بود، نامه را بوی داد و گفت: مُهر بردار[۳] و فرمان عرضه کن؛ عبدالجبّار نامه برداشت و در عُنوان نگاه کرد، پیش از آنکه مُهر بر گرفت[۴]، بر کران[۵] نامه نوشته دید الفی و بر دیگر کران[۶] نونی. در حال این آیت یادش آمد که: «ان یقتّلوا»، دانست که نامه در باب کشتن اوست؛ نامه را از دست بنهاد[۷] و دست بر بینی نهاد، یعنی که مراخون از بینی بگشاد[۸]. گفت: بروم و بشویم و باز آیم؛ هم چنان از پیش بوعلی بیرون رفت، دست بر بینی نهاده و چون از در بیرون رفت و جائی مُتواری[۹] شد زمانی منتظر او بودند؛ بوعلی گفت: خواجه را بخوانیت[۱۰]. همه جای طلب کردند[۱۱] و نیافتند. گفتند: بر اسب ننشست، هم چنان پیاده برفت و بخانهٔ خویش نرفت، کس نمی داند که کجا رفت. بوعلی گفت: دبیری دیگر را بخوانیت. بخواندند و نامه را در پیش مجمّز برخواندند، چون حال معلوم شد همه خلق بتعجب بماندند که باوی که گفت که اندرین نامه چه نوشته است؟ امیر

---

(۱) مجمز: جمازه‌بان (۲) بوسه دادن: بوسیدن (۳) مهر برداشتن: مهر سر نامه را شکستن (٤) پیش از آنکه مهر برگرفت: پیش از آنکه مهر را بردارد وبشکند (٥) کران: کنار و کناره (٦) دیگر کران: کنار دیگر (۷) ازدست بنهاد: رها کرد (۸) مراخون از بینی بگشاد: بینی‌من خون باز کرد (۹) متواری: پنهان (۱۰) بخوانیت ضبط دیگریست از کلمهٔ بخوانید، بخوانید یعنی آوازدهید وصدا بکنید (۱۱) طلب کردن: جستن

ابوعلی اگرچه شادمانه[1] بود، در پیش جمّازه‌بان لختی ضُجرت[2] نمود[3] و مُنادی کردند[4] در شهر و عبدالجبّار کس فرستاد، در نهان، که من فلان جای متواری نشسته‌ام. بوعلی بدان شادی کرد و فرمود که همانجا که هستی می‌باش. چون روزی چند برآمد[5] جمّازه‌بان را صِلتی[6] نیکو بداد و نامه‌ای بنوشتند که حال برین جمله بود[7] و سوگندان[8] ۵ یاد کردند[9] که ما خبر ازین نداشته‌ایم. چون مجمّز برسید وازین حال معلوم شد[10] امیر خراسان درین کار عاجز شد، خطّی و مُهری[11] فرستاد که: من اورا عفو کردم، بدان شرط که بگوید که بچه دانست[12] که در آن نامه چه نوشته است. احمد رافع گفت: مرا بجان زینهار دهیت[13] تا بگویم. امیر خراسان وی را زینهار داد. وی بگفت که حال ۱۰ چگونه بود. امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد و آن نامهٔ خویش بازخواست[14] تا آن رمز بویند[15]. نامه را باز آوردند[16]، بدیدهم چنان بود که احمد رافع گفته بود. همهٔ خلق از ادراك[17] آن عاجز بماندند.

و دیگر شرط کاتبی آنست که مادام[18]، مُجاور[19] حضرت باشی

---

(۱) شادمانه ضبط دیگریست از کلمهٔ شادمان بمعنی شاد و شادان (۲) ضجرت: پریشانی (۳) نمودن: نشان دادن ووانمود کردن (٤) منادی کردن: بیانگ بلند در کوی وبرزن اعلان کردن (٥) برآمدن: گذشتن (٦) صلت: انعام (۷) برین جمله بود: بدین گونه بود (۸) سوگندان جمع سوگند برخلاف قیاس (۹) سوگند یاد کردن: سوگند خوردن (۱۰) ازین حال معلوم شد: این حال دانسته شد (۱۱) خطی ومهری: سند مهر کرده وبا بمهر (۱۲) بچه دانست: ازچه واز کجا دانست (۱۳) دهیت ضبط دیگریست از کلمهٔ دهید و بجان زینهار دادن: امان جانی دادن (۱٤) باز خواستن: پس خواستن (۱٥) بویند ضبط دیگریست از کلمهٔ ببینند (۱٦) باز آوردن: پس آوردن (۱۷) ادراك: از دور دیدن (۱۸) مادام: پیوسته وهمواره (۱۹) مجاور: جاگرفته و جاگزین

و یادگیرنده[۱] و تیزفهم[۲] و نافراموش کار[۳] و مُتفحّص[۴] باش برهمه کاری وتذکره[۵] همی‌دار از آنچه ترا فرمایند واز آنچه ترا نفرمایند و بر حال همه اهل دیوان واقف[۶] باش واز مُعاملات[۷] همهٔ عاملان[۸] آگاه باش وتجسّس کن[۹] و بهمه گونه تَعرّف احوال[۱۰] می کن، اگر چه دروقت[۱۱] بکارت نیاید، وقت باشد[۱۲] که بکارت آید، ولیکن این سِرّ باکسی مگوی، مگر وقتی که ناگزیر بود و بظاهر تَفحّص[۱۳] شغل وزیر مکن، ولکن بباطن از همه کارها آگاه باش و برحساب قادر باش[۱۴] ویك ساعت از تَصرّف و کدخدائی ونامهای[۱۵] معاملات[۱۶] نوشتن خالی مباش[۱۷]، که این همه در کاتبان هنرست و بهترین هنری کاتبان را زبان نگاه داشتنست[۱۸] و سِرّ ولی نعمت[۱۹] نگاه‌داشتنست وخداوند خویش را از همه شغلها آگاه کردن[۲۰]؛ اما اگر چنانکه برخطّاطی[۲۱] قادر باشی و هرگونه خطی که بنگری هم چنان بنویسی این چنین

---

(۱) یادگیرنده: کسی که زود چیزی‌را یاد بگیرد (۲) تیز فهم: آنکه زود بفهمد (۳) نافراموشکار: آنکه کارهارا فراموش نکند (۴) متفحص: جوینده وجویا و پی‌جو (۵) تذکره اینجا بمعنی یادداشت است (۶) واقف: آگاه (۷) معاملات جمع معاملت اینجا بمعنی رفتارست (۸) عاملان: کار کنان دیوانی (۹) تجسس کردن: کنج کاوی کردن وپی جوئی کردن (۱۰) تعرف احوال: آگاهی از احوال (۱۱) دروقت: درهمان‌هنگام (۱۲) وقت باشد: گاه باشد وگاهی‌میشود (۱۳) تفحص: جویندگی وپی‌جوئی (۱۴) برحساب قادر باش: درحساب کردن توانا باش (۱۵) نامها: جمع نامه (۱۶) معاملات جمع معاملت: داد و ستد ها (۱۷) خالی مباش: غافل مباش (۱۸) زبان نگاهداشتن: چیز دانسته را نگفتن و راز را فاش نکردن (۱۹) ولی نعمت: آنکه ازو بهره مند شده باشند (۲۰) بهترین هنری کاتبان‌را زبان نگاه داشتنست وسر ولی نعمت نگاه داشتنست وخداوند خویش‌را ازهمه شغلها آگاه کردن: بالاترین‌هنر نویسنده آنست که‌زبان نگاه دارد و راز ولی نعمت خود را نگاه بدارد وخداوند خود را از همه کاری آگاه بکند (۲۱) خطاطی: خوشنویسی واینجا بمعنی تقلید ازخط دیگرانست

دانش بغایت[۱] نیکو و پسندیده‌است، لیکن با هر کسی پیدا مکن[۲]، تا بتزویر کردن[۳] معروف نگردی، که اعتماد ولی نعمت از تو برخیزد[۴] و اگر کسی دیگر تزویر کند چون ندانند که که کرد دست بر تو بندند و بهر محقّراتی[۵] تزویر مکن[۶]، تا روزی بکار آیدت و منافعی بزرگ خواهد بود، اگر بکنی کس بر تو گمان نبرد، که بسیار کاتبان فاضلِ ۵ محتشم و وزیران عالم را هلاك کردند بخط تزویر[۷]، چنانکه شنیده آمده است[۸]:

حکایت: ربیع بن مطهّر القصری[۹] کاتبی محتشم و فاضل بود، در دیوان صاحب[۱۰]، تزویر کردی و این خبر بصاحب رسید؛ صاحب فرو ماند[۱۱] و گفت: دریغ باشد[۱۲] که این چنین مرد را هلاك کنم، که بغایت ۱۰ فاضل و کامل بود و نه پیدا توانست کردن باوی[۱۳]. می‌اندیشید که با وی چه کند. اتفاق را اندرین میانه[۱۴] صاحب را عارضه‌ای[۱۵] پدید آمد[۱۶] و مردمان بعیادت[۱۷] می‌رفتند؛ تا ربیع بن مطهر[۱۸] بیامد و در پیش صاحب

---

(۱) بغایت: بسیار و بمنتهی درجه (۲) پیدا کردن: بروز دادن (۳) تزویر کردن: ساختن از روی خط کسی (٤) اعتماد برخاستن: اعتماد از میان رفتن و زایل شدن و سلب شدن (٥) محقرات جمع محقره: چیزهای خرد و ناچیز و کم ارزش (٦) بهر محقراتی تزویر مکن: برای چیزهای کم‌ارزش از روی خط کسی مساز (۷) وزیران عالم را هلاك کردند بخط تزویر: چون خط وزیران دانا را ساختند آنهارا نابود کردند (۸) شنیده آمده‌است: شنیده شده‌است (۹) دراصل: مظیر العصری (۱۰) در دیوان صاحب: در ادارهٔ صاحب اسمعیل بن عباد طالقانی وزیر معروف (۱۱) فروماندن: درماندن (۱۲) دریغ باشد: حیفست (۱۳) نه‌پیدا توانست کردن باوی: نه‌می‌توانست باو بروز بدهد و بروی او بیاورد (۱٤) اندرین میانه: درین میان و درین ضمن (۱٥) عارضه: سختی و رنج و بیماری (۱٦) پدید آمدن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۱۷) عیادت: بیمار پرسی و احوال پرسی (۱۸) دراصل: مظیر

بنشست و چنانکه رسمست صاحب را پرسید[۱] که : شراب[۲] چه می‌خوریت[۳]؟ صاحب گفت : فلان شراب . گفت: طَعام[٤] چه می‌خوریت؟ گفت : از آنچه تو می‌سازی، یعنی مُزوّری[٥]. کاتب دانست که صاحب از آن آگاه شدست، گفت : ای خداوند، بسر تو[٦] که دیگر نکنم . ۵ صاحب گفت : اگر توبه کنی آنچه کردی عفوت کردم[۷].

پس بدان که این مزوّری کردن کاری بزرگست، از ین بپرهیز و در هر پیشه و در هر شغلی تمام‌داد از خویشتن بده[۸]، که من بهر بابی تمام داد از خویشتن نمی‌توانم داد، که سخن دراز گردد و از مقصود بازمانم[۹] و ناگفته نیز یله نمی‌توانم کرد[۱۰]؛ پس از هر بابی سخنی چند ۱۰ که بکار آید بگوئیم، تا ترا معلوم شود، که از هر نوعی طَرفی[۱۱] گفتیم، چون بگوش دل‌شنودی[۱۲] ترا خود از اینجا استخراجها افتد[۱۳]، که از چراغی بسیار چراغ توان افروختن؛ اگر چنانکه خدای تعالی بر تو رحمت کند از درجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت برسی و شرط وزارت نیز بدان، که شریف ترین بابی و علمی اینست.

---

(۱) صاحب را پرسید : از صاحب پرسید (۲) شراب اینجا بمعنی آشامیدنیست (۳) می‌خوریت ضبط دیگریست از کلمهٔ می‌خورید (٤) طعام : خوراك و خوردنی (٥) مزوری دومعنی دارد یکی آنکه‌مزوره هم گویند و بمعنی پرهیزانه است وهر خوراکی بی‌گوشت که ببیمار دهند وباین معنی درزبان عوام‌مزوره (بکسر میم و سکون زاء وفتح واو وراء وسکون هاء) تلفظ میکنند ودیگر بمعنی خطسازی و کاغذ سازی وسند سازی وساختن ازروی خط دیگرانست (٦) بسر تو : بسر تو سوگند (۷) عفوت کردم : بر تو بخشودم (۸) تمام داد ازخویشتن بده : همه جا خود در بارهٔ خود انصاف داشته باش (۹) بازماندن : درماندن ووا ماندن (۱۰) یله کردن : رها کردن (۱۱) طرف : پاره ولخت (۱۲) بگوش‌دل‌شنودن: درشنودن دل دادن (۱۳) استخراج افتادن : مطالبی دست دادن

باب چهلم

در شرایط وزیری پادشاه

بدان، ای پسر، که اگر چنان بود که بوزارت اُفتی[۱] مُحاسب[۲] و مُعامل[۳] و معاملت شناس[۴] باش و معامله نیکو شناس و باخداوندان خویش راستی کن وانصاف ولی نعمت خویش بده و همه خویشتن را مخواه[۵]، که گفته‌اند: «مَن اَرادَ لِلکُلّ فاتَهُ کُلّ»[۶]، همه بتو ندهند، اگر در وقت[۷] بتو دهند بعداز آن ترا خواستار آید[۸]، اگر اول فرا گذارند[۹] بآخر[۱۰] نگذارند؛ پس چیز خداوند گار خود نگاه‌دار و اگر بخوری بدو انگشت خور[۱۱]، تا در گلوت نماند؛ اما بیك بار دست عمّال فرو مبند[۱۲]، چون چَربو[۱۳] از آتش دریغ داری کباب خام آرد[۱۴]، تا دانگی بدیگران نگذاری[۱۵] درمی نتوان خورد و اگر بخوری مَحرومان[۱۶] خاموش نباشند و یله نکنند[۱۷] که پنهان ماند و نیز هم چنانکه با ولی

---

(۱) افتادن اینجا بمعنی رسیدنست (۲) محاسب: حسابدار و زبر دست درحساب کردن (۳) معامل: زبردست درداد وستد (٤) معاملت شناس: کسی که داد وستدرا نیکو بداند، در اصل: ملت شناس (۵) همه خویشتن را مخواه: همه چیزرا برای خود مخواه (٦) هر که همه‌چیز بخواهد همه چیز از دستش می رود (۷) دروقت: درهمان هنگام (۸) بعدازآن ترا خواستار آید: پس‌از آن کسی که خواهان آن‌باشد نزدتو بیاید (۹) فراگذاشتن: بازگذاشتن و رها کردن (۱۰) بآخر: سرانجام (۱۱) بدو انگشت خور: کم کم بخور (۱۲) دست کسی فروبستن: مانع ازکار او شدن و جلوگیری ازو کردن (۱۳) چربو ضبط دیگریست از کلمهٔ چربی (١٤) کباب خام آرد: آتش کباب را نمی پزد (۱۵) تا دانگی بدیگران نگذاری: تا یك دانگ برای دیگران نگذاری (١٦) محرومان: بی‌بهرگان (۱۷) یله نکنند: نگذارند

نعمت خویش مُنصف[۱] باشی بالشکر و رعیّت منصف تر باش و توفیرهای حقیر مکن[۲]، که گوشت [که] از بُن دندان [بخلال] بیرون [آوری] سیری نکند[۳]، که [زیان آن] توفیر بزرگتر از سود باشد[٤] و بدان کم مایه[٥] توفیر لشکری را دشمن کرده باشی و رعیّت را دشمن خداوندگار خویش کرده و اگر کفایتی خواهی نمودن [در] توفیر از مال جمع کردن[٦]، بعمارت[۷] کوش و از آن بحاصل کن[۸] و ویرانی های[۹] مملکت آبادان دار، تا ده چندان[۱۰] توفیر پدید آید و خَلقان[۱۱] خدای تعالی را بی نوا[۱۲] نکرده باشی.

حکایت: بدان که ملکی از ملوك پارس[۱۳] بر وزیر خشم گرفت و اورا مَعزول کرد[۱٤] و وزیری دگر نَصب کرد[۱٥] و مَعزول را گفت: خود را جای دیگر اختیار کن[۱٦] تا بتو بخشم، تا تو با نعمت و حَشم خود آنجا روی و مَقام[۱۷] تو آنجا باشد. وزیر گفت: نعمت نخواهم و آنچه دارم بخداوند بخشیدم[۱۸] و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد[۱۹]،

(۱) منصف: راست کردار (۲) توفیر های حقیر مکن: عایدات اندك برمدار (۳) سیری کردن: سیر کردن (٤) زیان آن توفیر بزرگتر از سود باشد: زیانی که از آن عایدات می بری بیشترست از سودی که از آن خواهی برد (٥) کم‌مایه: اندك (٦) کفایتی خواهی نمودن در توفیر از مال جمع کردن: اگر میخواهی از راه عایداتی که از جمع کردن مال بدست می‌آید کاردانی خود را نشان بدهی (۷) عمارت اینجا بمعنی آبادانیست (۸) بحاصل کردن: بدست آوردن و فراهم کردن (۹) ویرانی اینجا بمعنی ویرانه آمده‌است (۱۰) ده‌چندان: ده برابر (۱۱) خلقان: آفریدگان (۱۲) بی نوا: بی‌چیز (۱۳) مراد از پارس وفارس در اصطلاح آن زمان ایرانست (۱٤) معزول کردن: از کار بازداشتن (۱٥) نصب کردن: گماشتن (۱٦) خود را جای دیگر اختیار کن: برای خود جای دیگر برگزین (۱۷) مقام: جایگاه (۱۸) بخداوند بخشیدم: بمخدوم خود بخشیدم (۱۹) هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد: نمی خواهم که هیچ جای آباد را بمن ببخشد

اگر برمن رحمت خواهد کرد[۱] ازمملکت مرادیهی[۲] بخشدویران، بحق ملك[۳]، تا من با اتباع خود بروم و آن دیه را آبادان کنم و آنجا بنشینم. ملك فرمود که چندان[۴] دیه ویران که خواهد بدو دهید. در همه مملکت پادشاه بجستند[۵] یك دهویران ویك بدست[۶] جای ویران نیافتند، که بدودادندی وپادشاه را خبر دادند. وزیر گفت: ای ملك، من می دانستم که در همه ولایت[۷] جائی[۸] که در تصرّف من بود هیچ ویران نیست؛ اکنون چون ولایت[۹] ازمن باز گرفتی بدان کس ده که هرگاه که از وی بازخواهی[۱۰] هم چنین باز بتودهد که من دادم[۱۱]. چون این سخن معلوم شد ملك از وزیر معزول عذر خواست و او را خلعت فرستاد ووزارت بدو بازداد.

پس دروزارت معمار[۱۲] و دادگر باش، تازبان ودست تو همیشه دراز بود[۱۳] وزندگانی تو بی بیم بود؛ اگرلشکر بر تو بشورند خداوند راناچاره دست تو کوتاه باید کردن[۱۴]، تادست خداوندتو کوتاه نکند[۱۵]،

---

(۱) رحمت کردن: دل سوختن و دل سوزی و رحم کردن (۲) دیه املای قدیم کلمهٔ ده بمعنی روستاست (۳) دیهی بخشد ویران بحق ملك: ده ویرانی بخشد که ملك من باشد (٤) چندان: هرچند و هرچه (۵) جستن اینجا بمعنی گشتن و جستجو کردنست (٦) یك بدست یعنی باندازهٔ یکدست که امروز یك وجب گویند (۷) ولایت اینجا بمعنی سرزمین وخاکست (۸) دراصل: جای (۹) ولایت اینجا بمعنی کار فرمائیست (۱۰) باز خواستن: پس خواستن (۱۱) هم چنین باز بتو دهد که من دادم: این چنین که من بتو پس دادم اوهم بتو پس بدهد (۱۲) معمار اینجا بمعنی آبادی کننده است (۱۳) زبان ودست تو همیشه دراز بود: در سخن و کار خود آزاد باشی (۱٤) خداوند را ناچاره دست تو کوتاه باید کردن: مخدوم تو ناگزیر باید ترا ازکار باز بدارد (۱۵) تا دست خداوند تو کوتاه نکند: تا مخدوم ترا لشکر ازکار بازندارد

پس آن بیدادی[۱] تنهانه برتن خود[۲] کرده باشی، بر لشکر و بر خداوند و بر خویشتن کرده باشی و آن توفیر تقصیر کار[۳] تو گردد. پس پادشاه را بعث کن[٤] بر نیکوئی کردن بالشکر و رعیّت، که پادشاه برعیت و لشکر آبادان باشد و دیه بدهقان[٥]، پس اگر در آبادانی کوشی جهانداری[٦] کنی و بدان که جهانداری بالشکر توان کر ولشکر بزر توان داشت[۷]
۵ و زر بعمارت کردن بدست آید و عمارت بعدل و انصاف توان کردن؛ پس از عدل و انصاف غافل مباش. اگر چه بی خیانت و صاین[۸] باشی همیشه از پادشاه ترسان[۹] باش و هیچ کس را از پادشاه چندان نباید ترسید که وزیر را[۱۰] و اگر پادشاه خُرد بود خُرد مشمر[۱۱]، که مثال پادشاه‌زادگان
۱۰ چون مثال بچهٔ مرغابی بود و بچهٔ مرغابی را شنا کردن نباید آموخت، که بس روزگاری بر نیاید[۱۲] که تا وی از نیك و بد تو آگاه گردد. پس اگر پادشاه بالغ[۱۳] و تمام باشد از دو بیرون نباشد[۱٤]: یا دانا بود، یا نادان؛ اگر دانا بود و بخیانت تو راضی نباشد بوجهی نیکوتر دست تو کوتاه کند و اگر نادان و جاهل باشد نعوذ بالله بوجهی هر کدام زشت تر بود[۱٥] ترا معزول کند

---

(۱) بیدادی: بیداد و ستم (۲) تن خود: شخص خود (۳) تقصیر کار: مقصر (٤) بعث کردن: برانگیختن و واداشتن و وادار کردن (٥) پادشاه برعیت و لشکر آبادان باشد و دیه بدهقان: پادشاه از پیروان و لشکریان خود آسوده و مرفه میشود و ده از دهقان آباد میشود (٦) جهان داری: کشورداری (۷) لشکر بزر توان داشت: لشکر را بازر (پول) میتوان نگاهداشت (۸) صاین: نگاه دارنده و نگاهبان (۹) ترسان: هراسان و بیمناك (۱۰) هیچ کس را از پادشاه چندان نباید ترسید که وزیررا: بآن اندازه که وزیر باید از پادشاه بترسد هیچ کس نباید بترسد (۱۱) خرد شمردن: حقیر و کوچك پنداشتن (۱۲) بس روزگاری بر نیاید: چندان نمی کشد (۱۳) بالغ: رسیده (۱٤) از دو بیرون نباشد: از دو حال بیرون نیست (۱٥) بوجهی هر کدام زشت تر بود: بوجهی هر چه زشت تر

و از دانا مگر بجان بجهی[۱] و از نادان و جاهل بهیچ روی[۲] نرهی
و دیگر هر کجا پادشاه رود او را تنها مگذار، تا دشمنان تو با وی
فرصت بدی نجویند[۳] و فرصت بد گفتن تو نیابند[٤] و او را از حال
خویش بنگردانند[٥] وغافل مباش از پیوسته پرسیدن از حال ولی نعمت
و از حال او آگاه بودن، چنانکه نزدیکان او جاسوس تو باشند، تا ۵
هر نفسی که او زند[٦] تو آگاه باشی و هر زهری را پازهری ساخته
داری[۷] و از پادشاهان اطراف عالم آگاه باش وچنان باید که در هیچ
مُلکی[۸] دوست ودشمن تو شربتی آب نخورند[۹] که کسان ایشان ترا
باز ننمایند[۱۰] وتو از مملکت وی هم چنان آگاه باش که از مملکت
پادشاه خویش[۱۱]. ۱۰

حکایت: شنودم که بروزگار فخرالدوله[۱۲] صاحب اسمعیل بن
عبّاد دو روز بسرای نیامد و بدیوان ننشست و کس را بار نداد[۱۳]، مُنهی[۱٤]

---

(۱) مگر بجان بجهی: شاید جان در ببری (۲) بهیچ روی: بهیچ وجه (۳) فرصت جستن: موقع بدست آوردن (٤) در اصل: نیابد (٥) اورا از حال خویش بنگردانند: حال او را تغییر ندهند و دگرگون نکنند (در فعل نفی هنگامی که نون علامت نفی را بر آغاز فعل که با در آغاز آن باشد میفزایند آن نون را پس از با میآورند مانند همین کلمهٔ بنگردانند که بگردانند بوده ودر موقع نفی بنگردانند میشود) (٦) هر نفسی که او زند: هر کاری که او بکند (۷) هر زهری را پازهری ساخته داری: برای هر کار بدی چاره‌ای داشته باشی (۸) ملك: کشور وسرزمین (۹) شربتی آب نخورند: کمترین کار نکنند (۱۰) باز نمودن: اظهار کردن (۱۱) ازمملکت وی همچنان آگاه باش که ازمملکت پادشاه خویش: بهمان اندازه که از کشور پادشاه خود آگاهی از کشور او هم آگاه باش (۱۲) فخرالدوله ابوالحسن علی ازپادشاهان آل بویه که از ۳٦٦ تا ۳۸۷ قمری درری پادشاهی کرده است (۱۳) بار دادن: پیش خود پذیرفتن وراه دادن (۱٤) منهی: کسی که از جانب پادشاه یا دیوان مأمور نوشتن اخبار جائی باشد و درین اواخر خفیه نویس میگفتند

فخرالدوله را باز نمود. فخرالدوله کس فرستاد که: خبر دلتنگی تو شنودم، ترا اگر جای دلتنگی هست در مملکت باز نمای[۱]، تا مانیز مصلحت آن بر دست گیریم[۲] واگر از ما دلتنگی هست بگوید، تا عذر باز خواهیم. صاحب گفت: معاذالله که بنده را از خداوند دلتنگی باشد و حال مملکت بر نظامست[۳] و خداوند بنشاط مشغول باشد[۴]، که این دلتنگی ۵ بنده زود زایل گردد[۵]. روز سیّوم بسرای آمد، بر حال خویش خوشدل[۶]. فخرالدوله پرسید که: دلتنگی از چه بود؟ گفت: از کاشغر[۷] منهی من نبشته بود که: خاقان[۸] بافلان اسفهسالار سخنی گفت، نتوانستم دانستن که چه گفت. مرا نان بگلو فرو نشد[۹] از آن دلتنگی که چرا ۱۰ باید که بکاشغر خاقانِ ترکستان[۱۰] سخنی گوید و ما اینجا ندانیم، امروز مَلاطفهٔ[۱۱] دیگر آمد که آن چه حدیث[۱۲] بود، دلم خوش گشت. پس باید که بر احوال ملوک عالم مطّلع[۱۳] باشی و حالها باز می نمائی بخداوند خویش[۱۴]، تا از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت تو

---

(۱) ترا اگر جای دلتنگی هست در مملکت باز نمای: اگر در کشور جای دلتنگی برای تو هست بگو (۲) مصلحت بر دست گرفتن: آنچه روا باشد کردن (۳) بر نظام: آراسته و منظم (٤) خداوند بنشاط مشغول باشد: مخدوم من شادمان باشد (٥) زایل شدن: ازمیان رفتن (٦) برحال خویش خوشدل: بهمان خوشدلی پیش (۷) کاشغر: شهری که اکنون در ترکستان چینست و ۷۰۰۰۰ تن جمعیت دارد (۸) خاقان: عنوان پادشاهی شاهان ترکستان و ختای (خطای) بوده است (۹) مرا نان بگلو فرو نشد: نان از گلویم فرو نرفت یا پائین نرفت یعنی آرام وآسایش از دست رفت (۱۰) ترکستان اصطلاح عامیست برای همهٔ نواحی ترک نشین که درمیان چین و ایران و درمرز شمال شرقی ایران بوده است (۱۱) ملاطفه: نامه ومکتوب (۱۲) حدیث اینجا بمعنی سخن ومطلبست (۱۳) مطلع: آگاه (۱٤) حالها باز می نمائی بخداوند خویش: بمخدوم خود حالهای آنها را اظهار کنی

معلوم شود و هر عملی که بکسی دهی بسزاوار عمل ده واز بهر طمع جهان در دست بیداد گران مده ، [که بزرجمهر را پرسیدند که: چون توئی درمیان شغل و کار آل ساسان[۱] بود ، چرا کار ایشان مُضطرب[۲] گشت ؟ گفت : زیرا که در کارهای بزرگ اِستعانت[۳] بر غلامان کوچک کردند ، تا کار ایشان بدان جایگاه[٤] رسید] وعامل مُفلس[٥] را شغل مفرمای ، که وی تا خویشتن ببرگ نکند[٦] ببرگ[۷] تو مشغول نشود ، نبینی که چون کشتهاو پالیزها[۸] را آب دهند اگر جوی کشت وپالیز تر باشد آب زود بپالیز رسد ؛ از آنکه جای نمناك آب بسیار نخورد و اگر جوی خشك باشد واز دیر باز[۹] آب نخورده باشد چون آب در آن جوی افگنند تا نخست جوی تر و سیر آب[۱۰] نشود آب را بکشت و پالیز نرساند ؛ پس عامل بی نوا[۱۱] چون جوی خشکست ، نخست برگ خویش سازد[۱۲] آنگاه برگ تو و دیگر فرمان خویش را بزرگ دار[۱۳] و مگذار که کسی فرمان ترا خلاف کند بهیچ نوع[۱٤].

حکایت : چنان شنودم که ابوالفضل بلعمی[۱۵] سهل

---

(۱) آل ساسان یعنی خاندان ساسان مراد سلسلهٔ ساسانیانست که پیش از اسلام از ۲۲٤ تا ٦٥١ میلادی در ایران پادشاهی کرده اند (۲) مضطرب : پریشان (۳) استعانت : یاری جستن (٤) جایگاه : جای (٥) مفلس : تنگ دست (٦) ببرگ کردن : بانوا و چیزدار کردن (۷) برگ : نوا (۸) در اصل : لیزها (۹) از دیر باز : از مدت دراز (۱۰) دراصل : شیراب (۱۱) بی نوا : بی چیز و تنگ دست (۱۲) برگ خود ساختن : چیز برای خود فراهم کردن (۱۳) بزرگ داشتن : احترام کردن و قدر دانستن (۱٤) فرمان ترا خلاف کند بهیچ نوع : بهیچ گونه بر خلاف فرمان تو رود (۱۵) ابوالفضل محمد بن عبیدالله بلعمی ازمردم مرو ومعروفترین وبزرگترین وزیر خاندان سامانیان بود واز سال ۳۰٦ تا ۳۲٦ قمری وزیر نصر بن احمد سامانی بود ودرشب دهم صفر ۳۲۹ درگذشت وپسرش ابوعلی محمد بن محمد بلعمی که اوهم وزیر سامانیان بوده از نویسندگان معروف زبان فارسی و مترجم تاریخ طبریست ، در اصل : بلغمی

خجندی[1] را صاحب‌دیوانی[2] سمرقند[3] داد، منشور بنوشتند و توقیع بکردند[4] و خلعت بداد. آن روز که بخواست رفت[5] بسرای خواجه برفت بوداع کردن و فرمان خواستن[6]. چون خدمت وداع بکرد[7] و دعای خیر[8] بگفت و آن سخنی که بظاهر خواست گفتن بگفت پس خلوت خواست[9]؛

۵ خواجه جای خالی فرمود کردن[10]. سهل گفت: بقا باد خداوند را[11]، بنده چون برود و بسر شغل شود[12] ناچاره از اینجا فرمانها روان باشد[13]، خداوند با بنده نشانی کند تا کدام نشان را پیش باید بردن[14]، تا بنده بداند که آنکه بباید کردن کدامست و آنکه نباید کردن کدام. ابوالفضل بلعمی[15] گفت: ای سهل، نیکو گفتی و دانم که این بروزگار

۱۰ دراز[16] اندیشیده‌ای[17]، ما را نیز اندیشه بباید کردن، تا در اندیشیم[18]، در وقت[19] جواب نتوان داد، روزی چند توقّف کن. سهل خجندی بخانه بازرفت. سلیمان بن یحیی الصغانی[20] را صاحب‌دیوانی سمرقند

---

(۱) در اصل .خجند ، خجند شهری بوده‌است درماوراءالنهر درساحل رود سیحون ودرانتهای شرقی درهٔ فرغانه ودر کنار خط راه‌آهنی که‌اکنون ازسمرقند باندیجان میرود (۲) صاحبدیوانی : ریاست کارهای کشوری و لشکری ناحیه و سرزمینی (۳) سمرقند : شهر معروفی ازایران قدیم درناحیهٔ سغد در ماوراءالنهر که‌اکنون جزو جمهوری ازبکستان در خاك شورویست و ۱۰۵۰۰۰ تن جمعیت‌دارد (٤) توقیع کردن : امضا کردن (۵) بخواست رفت : میخواست برود (٦) فرمان خواستن : دستور خواستن ودستور گرفتن (۷) خدمت وداع بکرد : احترامی را که دروداع لازم بود بجا آورد (۸) دعای خیر : دعای نیك (۹) خلوت خواستن : اجازه خواستن که تنها با کسی سخن بگویند (۱۰) جای‌خالی فرمود کردن : دستور داد که کسی نباشد (۱۱) بقاباد خداوندرا : مخدوم دیر بماناد (۱۲) بسر شغل‌شود : برسر کار برود (۱۳) روان باشد : برود (۱٤) پیش بردن : اجری کردن (۱۵) دراصل : بلغمی (۱٦) بروزگار دراز : در مدت مدید (۱۷) اندیشیدن : فکر کردن (۱۸) در اندیشیدن : درچیزی فکر کردن (۱۹) در وقت : فوراً (۲۰) صغانی نسبت بصغانیان معرب چغانیانست و چغانیان نام سرزمین بلخ و ترمد بوده‌است درجنوب ناحیهٔ سغد ودرمغرب بدخشان ودردوسوی رودجیحون، در اصل : الصمغانی

دادند و با خلعت و منشور بفرستادند و سهل را فرمود که : یك سال باید که از خانه بیرون نیایی. سهل یك سال بخانهٔ خویش بنشست بزندان[۱]. بعداز سالی اورا پیش خواند[۲] و گفت. یا سهل، مارا چه وقت‌دیده بودی بردوفرمان[۳]: یکی‌راست ویکی‌دروغ؟ بزرگان عالم را بشمشیر[٤] فرمان بُرداری آموزیم، فرمان ما یکی باشد، در ما چه احمقی[٥] دیدی که‌ما کهتران[٦] خویش‌رانافرمان بُرداری[۷] آموزیم؟ آنچه خواهیم کردبفرمائیم وآنچه‌نخواهیم کردنفرمائیم، ماراازکسی بیمی و ترسی نیست ونه‌نیز درشغل‌عاجز آئیم[۸] واین گمان که‌تودرمابردی[۹] کار عاجزان باشد، چون‌تومارادرشغل‌پیاده[۱۰] دانستی مانیز درعمل‌تراپیاده دانستیم، تا تو بدان دل[۱۱] بعمل نروی که مارا فرمانی بود و بدان کار نکنی[۱۲] وکس را زهره نباشد که بفرمان ما کار نکند.

پس تا توباشی توقیع بدروغ مکن واگرعامل تو بفرمان تو کاری نکند عُقوبت[۱۳] بلیغ[۱٤] فرمای، تا توقیع خود را بزندگانی خویش[۱٥] معظّم[۱٦] و روان‌نکنی‌از پس تو[۱۷] برتوقیع تو کس کارنکند،

(۱) بخانهٔ خویش بنشست بزندان : درخانهٔ خود زندانی بود (۲) پیش خواندن : نزد خود خواندن (۳) مارا چه وقت دیده بودی بردو فرمان : کی دیده بودی که ما دوفرمان بدهیم (٤) بشمشیر : بنیروی شمشیر (٥) احمقی : گولی وحماقت (٦) کهتران : زیردستان (۷) نافرمان برداری : فرمان نابردن وپیروی‌ناکردن (۸) عاجز آمدن : ناتوان شدن (۹) گمان درکسی بردن : دربارهٔ کسی گمان کردن (۱۰) پیاده‌اینجابمعنی ناتوانست (۱۱) دل اینجا بمعنی اندیشه وگمانست (۱۲) کار کردن اینجا بمعنی پیروی کردنست (۱۳) عقوبت : کیفر (۱٤) بلیغ : رسا وکامل (۱٥) بزندگانی خویش : تا زنده‌ای (۱٦) معظم : بزرگ داشته و محترم (۱۷) ازپس تو : پس‌از مرگ تو

چنانکه اکنون بر توقیع وزیران گذشته[۱] کار می کنند. پس پادشاهان و وزیران را باید که فرمان یکی باشد وامری قاطع[۲]، تا حشمت بر جای ماند وشغلها روان بود[۳] و نبیذ مخور، که از نبیذخوردن غفلت ورُعونت[٤] و بَزه[٥] خیزد[٦] و نعوذبالله[۷] ازوزیر و عامل رَعنا[۸] ونیز چون پادشاه بنبیذ خوردن‌مشغول باشد ووزیر هم بنبیذ خوردن مشغول باشدزود خلل درمملکت راه یابد، پس خودراومهتر خودراخیانت کرده باشی. چنین باش که گفتم، که وزیران پاسبان مملکت باشند وسخت زشت بود که‌پاسبان‌راپاسبانی‌دیگر باید. پس اگراتفاق‌وزیری نیفتد[۹] واسفهسالاری باشی شرطاسفهسالاری[۱۰] نگاه‌دار وبالله‌التوفیق.

---

(۱) گذشته : پیشین (۲) قاطع : برنده وقطعی و بی تردید (۳) شغلها روان بود : کارها پیش برود (٤) رعونت : بی‌خردی وسستی (۵) بزه : گناه و خطا (٦) خاستن اینجا بمعنی فراهم شدن وپیش آمدنست (۷) نعوذ بالله : پناه میبریم برخدا (۸) رعنا : بی‌خرد وسست (۹) اتفاق وزیری نیفتد : وزارت پیش نیاید (۱۰) در اصل : اسفهساری

باب چهل و یکم

در آئین و رسم اسفهسالاری

بدان، ای پسر، که اگر اسفهسالار باشی با لشکر و رعیّت مُحسن[1] باش، هم از جانب خویش نکوئی کن وهم از جانب خداوند خویش واز بهر رعیّت نیکوئی خواه و همیشه با هیبت باش وطریق لشکر کشیدن و مصاف ساختن[2] سره[3] بدان، روزی که مصافی افتد[4] بر میمنه[5] و میسره[6] سالاران[7] را جنگ آموز و در جنگ مردان آزموده و جهان دیده فرست وشجاع ترین سالاری را با نیک ترین قومی در جناح[8] لشکر بایستان[9]، که پشت[10] لشکر آن قوم[11] باشند که در جناح باشند؛ اگرچه ضعیف خصمی[12] باشد اورا بضعیفی[13] منگر و در بار[14] آن ضعیف همچنان احتیاط کن که در باب قوی کنی[15] ودر

---

(۱) محسن : نیکوکار (۲) مصاف ساختن : صف آراستن و صف آرائی کردن، دراصل : لشکر شناختن و مصاف کشیدن (۳) سره : خوب و نیکو (٤) مصاف افتادن : جنگ پیش آمدن (۵) میمنه : گروهی از لشکریان که درجانب راست میدان جنگ باشند (٦) میسره : گروهی ازلشکریان که درجانب چپ میدان جنگ باشند (۷) سالار اینجا بمعنی صاحبمنصب است (۸) جناح : گروهی ازدو سوی لشکر که برای پشتیبانی باشند و بفارسی بازو میگفتند (۹) بایستان اول شخص امر از فعل ایستاندن بمعنی برپای داشتن ونگاهداشتن وایستاده نگاهداشتن (۱۰) پشت اینجا بمعنی پشتیبا نست (۱۱) قوم اینجا بمعنی گروهست (۱۲) ضعیف خصمی : دشمن ناتوانی (۱۳) ضعیفی : نا توانی (۱٤) بار اینجا بمعنی باره است (۱۵) دربار آن ضعیف همچنان احتیاط کن که‌در باب‌قوی کنی : همان احتیاطی را که دربارهٔ زورمند میکنی در بارهٔ آن ناتوان هم بکن

حرب دلیر[1] مباش، که از دلیری[2] لشکر را بر باد دهی[3] و نیز چندان بد دل[4] مباش، که از بد دلی خویش لشکر را منهزم[5] گردانی، [پیوسته سلاح واسب نیکو دار] واز جاسوس فرستادن [واز حال خصم آگاه بودن غافل مباش و بروز و شب طلایه[6] فرستادن] تقصیر مکن و روز مصاف چون چشم بر لشکر خصم افگنی [و] هردو گروه روی، بروی یك دیگر نهند[7] خنده ناك[8] باش و با لشکر خویش همی گوی که: که باشند وچه اصل دارند ایشان؟[9] همین ساعت دمار ازیشان بر آریم[10] و بیك بار لشکر پیش مبر و علامت علامت[11] وفوج فوج سوار همی فرست، یك یك سالار را ویك یك سرهنگ[12] را نامزد همی کن[13] که: یا فلان تو برو باقوم خویش و کسی را که جملة الامر[14] را بشاید پیش خویش میدار و هر که جنگ نیك کند و کسی را بیفگند[15] یا مجروح[16] کند، یا سواری بگیرد، یا اسبی بیارد، یا سری بیارد[17] و خدمتی پسندیده کند اورا باضعاف[18] آن خدمت مراعات کن[19]، از

(۱) دلیر اینجا بمعنی بی احتیاطست (۲) دلیری: بی احتیاطی (۳) برباد دادن: نابود کردن (٤) بددل: ترسو (٥) منهزم: شکست خورده (٦) طلایه: پیشرو ودسته‌ای ازسپاه که ازپیش برای آگاهی از میدان جنگ فرستند (۷) روی بروی یکدیگر نهادن: روبرو شدن (۸) خنده‌ناك: خوشروی و خنده روی و خندان (۹) که باشند وچه اصل دارند ایشان؟: دشمنان کسی نیستند وکاری از ایشان برنمیآید (۱۰) دمار ازکسی بر آوردن: کاررا برو سخت و پریشان کردن (۱۱) علامت اینجا بمعنی بیرق ودرفش سپاهست و نیز هردسته ای ازسپاه که یك درفش وبیرق داشته باشند وعلامت علامت یعنی دسته‌دسته (۱۲) درآنزمان سالار بصاحبمنصب بالاتر وسرهنگ بصاحبمنصب پائین‌تر میگفتند (۱۳) نامزد کردن: بنام خود خواندن و آواز دادن (۱٤) جملة الامر: همه کار، دراصل: حملة امیر (۱٥) افگندن اینجا بمعنی ازبا درآوردنست (۱٦) مجروح: زخم‌دار (۱۷) سر آوردن: سر بریدهٔ کسی را آوردن (۱۸) باضعاف: چند برابر (۱۹) مراعات کردن اینجا بمعنی سزا دادنست

خلعت و زیادت معاش[۱] و در آن وقت در مال تصرّف مکن[۲] و دون همّت[۳] مباش، تا غرضِ تو بحاصل شود[۴]؛ چون این بوینند[۵] همه لشکر را آرزوی جنگ خیزد[۶] و هیچ کس در جنگ مقصر نباشد و فتحی بمراد برآید[۷]؛ اگر مقصود تو برین جمله حاصل شود فَبِها و نِعمه[۸] و تو شتابزدگی[۹] مکن و بر جای خویش باش و هیچ کوشش مکن، که ۵ چون جنگ باسفهسالار افتاد[۱۰] کار تنگ در آمده باشد[۱۱]، پس اگر جنگ با تو افتد[۱۲] صعب کوش[۱۳] و هزیمت در دل مگیر[۱۴] و مرگ را بکوش[۱۵]، که هر که مرگ اندر دل کرد[۱۶] از جای خویش نتوان گسست[۱۷] [ونگر تا از آن اسفهسالاران نباشی که عسجدی[۱۸] گوید، اندر فتح خوارزم[۱۹] سلطان محمود، بیت : ۱۰

(۱) اورا باضعاف آن خدمت مراعات کن ازخلعت وزیادت معاش : چند برابر آن خدمت اورا خلعت وافزونی معاش و گذران بسزای آن بده (۲) در مال تصرف مکن : بدارائی دشمن دست میناز (۳) دون همت : پست همت (٤) غرض تو بحاصل شود : بغرض و مقصود و کام خود برسی (٥) بوینند ضبط دیگریست از کلمهٔ بینند (٦) آرزوی چیزی خاستن : آرزوی آن در دل پدید آمدن
(۷) فتحی بمراد برآید : پیشرفتی که امید داشتی فراهم میشود (۸) فبها و نعمه : چه بهتر از آن (۹) شتابزدگی : شتاب بسیار در آرزوئی وانمود کردن
(۱۰) جنگ باسفهسالار افتاد : جنگ بجائی رسید که سپهسالار خود باید بجنگد
(۱۱) کار تنگ درآمده باشد : کار بجای تنگ و دشوار و نازك رسیده باشد
(۱۲) جنگ باتو افتد : جنگ بعهدهٔ تو باشد (۱۳) صعب کوش : کوشش بسیار کن (١٤) هزیمت دردل مگیر: اندیشهٔ شکست را دردل خودراه مده (١٥) مرگ را بکوش : تا جان داری بکوش (١٦) مرگ اندردل کرد : بمردن تن درداد
(۱۷) از جای خویش نتوان گسست : اورا ازجای نمی‌توان کند (۱۸) عسجدی، رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ۱ در پای صحیفهٔ ٦٤ (۱۹) خوارزم نام قدیم قسمتی از شمال شرقی ایران بوده است در ساحل سفلای رود جیحون ودرجنوب دریاچهٔ آرال که آنرا در قدیم دریاچهٔ خوارزم میگفتند ودرشمال شرقی سرزمین گرگان ودر شمال خراسان ومغرب سرزمین سغد یا ناحیهٔ سمرقند که اکنون جمهوری ترکمنستان شوروی را تشکیل میدهد و محمود غزنوی در سال ٤٠٧ قمری آنجارا گرفت

سپهسالار لشکرشان یکی لشکرشکن[1] کآخر
شکسته شد[2] ازو لشکر ولیکن لشکر ایشان]

و چون ظفر یافتی[3] از پس[4] هزیمتی[5] بسیار مرو، که در رجعت[6] بسیار خطاها افتد[7] و نتوان دانست که حال چون باشد و امیر بزرگ [پدرم] رحمه الله هرگز پس هزیمتی نرفتی و کس را نگذاشتی رفتن[8]، از بهر آنکه[9] طریق جنگ کس به ازو ندانستی و سلطان محمود نیز آن طریق داشتی و گفتی که: مردم مُنهزم چون درماند جانی را بزند[10] و بایستد[11] و چون رجعت کرد[12] با وی نباید کوشید[13]، تا خطائی نیفتد و چون بجنگ روی ناچاره بچشم [دل و] سر[14] راه درون رفتن میبینی هم چنان در باطن بچشم دل و سر راه بیرون رفتن می بایددید، مگر همچنان باشد که تو خواهی[15] و دیگر این یك سخن فراموش مکن، اگرچه جای دیگر گفته‌ام، باز تکرار می کنم[16]: بوقتی که مصاف افتد، اگرچه جای تو تنگ باشد، بمثل[17] پس از تو بیك گام[18] جای فراخ باشد زینهار که آن[19]

---

(۱) لشکر شکن: آنکه لشکری را شکست بدهد (۲) شکسته شد: شکست خورد (۳) ظفر یافتن: پیش بردن (٤) ازپس: درپی ودر دنبال (۵) هزیمتی: شکست خورده (٦) رجعت: بازگشت (۷) خطاافتادن: کار ناروا پیش آمدن (۸) کس را نگذاشتی رفتن: نمی گذاشت کسی برود (۹) از بهر آنکه: زیراکه و از آن جهة که (۱۰) جانی را بزند: پای جان میزند و تا جان دارد میکوشد (۱۱) ایستادن اینجا بمعنی ایستادگی و مقاومت کردنست (۱۲) رجعت کردن: بازگشتن و برگشتن (۱۳) کوشیدن اینجا بمعنی جنگ کردنست (١٤) چشم دل وسر: چشم خرد و بینش، دراصل: بچشم تیر (۱۵) مگر هم چنان باشد که تو خواهی: شاید همچنان که تو میخواهی کار پیش برود (۱٦) تکرار کردن: بازگو کردن و بازگفتن (۱۷) بمثل: مثلا (۱۸) پس‌از تو بیك گام: یك قدم درپشت سرتو (۱۹) دراصل: که از

گام باز پس نروی [۱]، که اگر یك بدست باز پس روی در حال ترا
هزیمت کنند [۲]، همیشه جهد آن کن [۳] که از جای خویشتن پیشتر
روی و هرگز گامی بازپس مرو و چنان باید که در همه وقت لشکر
تو بجان [و] سرتو سوگند خورند و تو بالشکر خود سخی [٤] باش، پس
اگر بخلعت و صلت [٥] توفیری از پیش نتوان کردن [٦] بنان و نبیذ و سخن ۵
خوش تقصیر مکن، یك لقمه نان و یك قدح نبیذ بی لشکر خویش
مخور، که آنچه نان کند زر و سیم و خلعت نکند و لشکر خویش را
همیشه دل خوش دار، اگر خواهی تا جان از تو دریغ ندارند [۷] نان
پاره [۸] از یشان دریغ مدار، اگرچه همه کارها بتقدیر ایزد جل
جلاله باز بسته است [۹] تو آنچه شرط تدبیرست همی کن بر طریق ۱۰
صواب [۱۰]، که آنچه تقدیرست خود می باشد [۱۱]. پس اگر خدای تعالی
بر تو رحمت کند [۱۲] و ترا بپادشاهی رساند شرط پادشاهی نگاه دار و
بر سیرت حمیده [۱۳] باش و عالی همت [۱٤] و سرکش [۱٥].

---

(۱) باز پس رفتن: عقب رفتن (۲) هزیمت کردن: شکست دادن (۳) جهد آن کن: در آن بکوش (٤) سخی: بخشنده و دهنده (٥) صلت: بخشش و انعام (٦) توفیری از پیش نتوان کردن: سودی بدست نتوان آوردن (۷) جان دریغ داشتن: از جان فروگذار کردن و مضایقه کردن (۸) نان پاره: پاره و لقمهٔ نان (۹) باز بسته است: مربوط و پیوسته است (۱۰) آنچه شرط تدبیرست همی کن برطریق صواب: آنچه از چاره جوئی برراه راست باید کرد بکن (۱۱) آنچه تقدیرست خود می باشد: آنچه سرنوشت تست روی میدهد (۱۲) رحمت کردن: دل سوختن و رحم کردن (۱۳) سیرت حمیده: روش پسندیده (۱٤) عالی همت: بلند همت و بزرگ منش (۱٥) بر سیرت حمیده باش و عالی همت و سرکش: روش پسندیده داشته باش و بلند همت و سرکش باش، سرکش اینجا بمعنی کسیست که تن بدیگران در ندهد

باب چهل و دوم

اندر آئین و شرط پادشاهی

بدان، ای پسر، که اگر پادشاه باشی پارسا[1] باش و چشم و دست از حرم[2] مردمان دور دار[3] و پاک شلوار[4] باش، که پاک شلواری[5] پاک دینیست[6] و در هر کاری رای را فرمان بردار خود کن[7] و هر کاری که بخواهی کرد با خرد مشورت کن[8]، که وزیر پادشاهی خرد دست[9] و تا روی درنگ بینی[10] شتابزدگی مکن و بهر کاری که درخواهی شدن[11] نخست شمار بیرون آمدن آن برگیر[12] و تا آخر نبینی باول مبین[13] و در همه کاری مدارا نگاه دار[14] و هر کاری که بمدارا بر آید جز بمدارا پیش مبر[15] و بیداد پسند[16] مباش، [که پادشاه بیداد پسند را عاقبت وخیم باشد]

---

(۱) پارسا: پرهیزگار و آنکه از کار ناپسند خود داری کند (۲) حرم اینجا بمعنی زن و فرزند کسیست (۳) چشم و دست از حرم مردمان دور دار: بر زن و فرزند مردم دست اندازی مکن و بچشم بد منگر (٤) پاک شلوار: شرمگین و عفیف و با عفت (٥) پاک شلواری: شرم و عفت (٦) پاک دینی: دین داری (۷) در هر کاری رای را فرمان بردار خود کن: در هر کاری بر رای خویش مستولی و چیره باش (۸) مشورت کردن: رای زدن (۹) وزیر پادشاهی خرد دست: خرد وزیر هر پادشاهیست (۱۰) تا روی درنگ بینی: تا صلاح در درنگ کردن باشد (۱۱) بهر کاری که درخواهی شدن: هر کاری که بخواهی در آن وارد شوی (۱۲) شمار بیرون آمدن آن برگیر: نتیجهٔ آنرا از پیش بسنج (۱۳) تا آخر نبینی باول مبین: تا پایان هر کاری را نبینی باغاز آن توجه مکن (١٤) مدارا نگاه دار: آهستگی را از دست مده (۱٥) هر کاری که بمدارا بر آید جز بمدارا پیش مبر: هر کاری که باهستگی بپایان می رسد جز باهستگی آنرا بپایان مرسان (۱٦) بیداد پسند: کسی که بیداد و ستم را روا بدارد

و همه کارها و سخن‌ها را بچشم داد بین [۱]، تا در همه کار ها حق و
باطل بتوانی دیدن [۲]، که چون پادشاه چشم خردمندی گشاده [۳] ندارد
طریق حق و باطل بروی گشاده نشود. همیشه راست گوی باش ولیکن
کم گوی [٤] و کم خنده [٥] باش، تا کهتران تو با تو دلیر [٦] نگردند، که
گفته‌اند که: بدترین کاری پادشاه را دلیری [۷] رعیّت و نا فرمانی [۸] ۵
حاشیت [۹] باشد و عطائی [که دهی مستحقان [۱۰] را ده] ، که از تو [۱۱]
بباید بمستحقان برسد وعزیز دیدار [۱۲] باش، تا بچشم رعیّت ولشکری
خوار نگردی و زینهار خویشتن را خوار مدار [۱۳] و بر خلقان [۱٤] حق
تعالی رحیم [۱٥] باش، اما بر بی رحمان [۱٦] رحمت مکن و بخشایش عادت
کن [۱۷]، ولکن بسیاست باش [۱۸]، خاصه با وزیر خویش، البته خویشتن ۱۰
را بسلیم‌القلبی [۱۹] بوزیر خویش منمای و یك باره محتاج رای او مباش
و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی و طریقی که نماید بشنو،
اما در وقت اجابت مکن [۲۰]، بگوی: که تا بنگریم [۲۱]، آنگاه چنانکه

---

(۱) همه کار ها و سخن ها را بچشم دادبین: در همه کار و سخنی دادگر باش
(۲) حق و باطل بتوانی دیدن: روا و ناروا را بتوانی دید (۳) گشاده: باز
(٤) کم گوی: آنکه سخن اندك بگوید (٥) کم خنده: آنکه اندك بخندد
(٦) دلیر اینجا بمعنی گستاخ وجسورست (۷) دلیری: گستاخی وجسوری وجسارت
(۸) نافرمانی: فرمان نابرداری (۹) حاشیت: گروه زیر دستان وخدمتگزاران
(۱۰) مستحق: سزاوار و نیازمند (۱۱) در اصل: ازو (۱۲) عزیز دیدار:
آنکه مردم دیدن اورا گرامی بدارند (۱۳) خویشتن را خوار داشتن: خود را
سرشکسته وذلیل وپست کردن (۱٤) خلقان جمع خلق: آفریدگان (۱٥) رحیم:
دلسوز (۱٦) بی‌رحم: سنگدل و دل سخت (۱۷) در اصل: مکن (۱۸) بسیاست
بودن: سیاست داشتن و بدکاری را کیفر دادن (۱۹) سلیم القلبی: ساده دلی،
دراصل: تسلیم القلبی (۲۰) اجابت کردن: رواداشتن وبرآوردن (۲۱) تابنگریم:
تا ببینیم چه می شود

باید بفرمائیم؛ بعد از آن تفحّص آن کار بفرمای کردن، تا در آن کار صلاح تو می جوید یا نفع خویش [۱]، چون معلوم کردی آنگاه چنانکه صواب بینی جواب می ده، تا ترا زبون [۲] رای خود نداند. هر کسی را که وزارت دادی در وزارت اورا تمکینی تمام کن [۳]، تا کارها و شغل و مملکت توفرو بسته [۴] نماند [و اگر پیر باشی یا جوان و زیر پیر دار [۵] و جوان را وزارت مده، از آنکه [۶] گفته اند اندرین باب، شعر:

بجز پیر سالار لشکر مباد که کودك دهد تخت شاهی بباد

اگر تو پیر باشی زشت باشد که جوانی مدّبر [۷] پیر باشد و اگر تو جوان باشی و وزیر جوان، آتش جوانی هر دو بهم یار شود [۸] و بهر دو آتش مملکت سوخته گردد و باید که وزیر بهروز [۹] باشد و پیر یا کهل [۱۰] و تمام قوّت [۱۱] وقوی ترکیب [۱۲] و بزرگ شکم [۱۳]، وزیر نحیف [۱۴] و کوتاه و سیاه ریش [۱۵] را هیچ شکوهی [۱۶] نبود، وزیر باید که بزرگ ریش [۱۷] بود بحقیقت [۱۸].

---

(۱) تا در آن کار صلاح تو میجوید یا نفع خویش : تا بدانی وزیر در آن کار پیشرفت کار خود را میخواهد یا سود ترا (۲) زبون : پیرو (۳) او را تمکینی تمام کن : همهٔ سخنان اورا گوش دار (۴) فرو بسته : مهمل و عاطل (۵) وزیر پیر دار : وزیر پیر نگاه بدار (٦) از آنکه : زیرا که و از آن جهة که (۷) مدبر : چاره ساز و کار ساز (۸) یار شدن : توام شدن و متفق شدن (۹) بهروز اینجا بمعنی کسیست که وجود او سبب خوشبختی دیگرانست (۱۰) کهل : میانه سال و سالمند (۱۱) تمام قوت : دارای نیروی بسیار (۱۲) قوی ترکیب : دارای اندام درشت (۱۳) بزرگ شکم : دارای شکم بزرگ (۱٤) نحیف : لاغر (۱۵) سیاه ریش : دارای ریش سیاه (۱٦) شکوه اینجا بمعنی حرمت واحترامست (۱۷) بزرگ ریش : دارای ریش بلند (۱۸) وزیر باید که بزرگ ریش بود بحقیقت : راست آنست که وزیر باید ریش بلند داشته باشد

حکایت: چنانکه سلطان طُغرل بیك[۱] خواست که از وزرای خراسان کسی را وزارت دهد؛ دانشمندی را اختیار کردند[۲] و آن دانشمند را ریشی تا بناف بود، سخت طویل و عریض[۳]. او را حاضر کردند[٤] و پیغام سلطان بوی دادند که: وزارت خویش نامزد تو کردیم، باید کدخدائی ما بدست گیری، که از تو شایسته تر کسی را نمی بینم درین وزارت[٥]. دانشمند گفت: خداوند عالم[٦] را بگوئید که: ترا هزار سال بقا باد! وزارت پیشه‌ایست که آنرا بسیار آلت بکار همی باید[۷] و از همهٔ آلت با بنده جز ریش نیست[۸]، خداوند بریش بندهٔ دعاگو غَرّه[۹] نشود و این خدمت کسی دیگر را فرماید].

۵

وبا او و با پیوستگان او نیکوئی کن، درمعاش دادن[۱۰] وخوبی کردن تقصیر مکن، اما خویشان و پیوستگان وزیر را هیچ عمل مفرمای، که یك باره پیه بگربه نتوان سپرد[۱۱]، که وی بهیچ حال حساب پیوستگان خویش بحق نکند[۱۲] و از بهر مال تو خویشان خود

۱۰

---

(۱) طغرل بیك: رکن‌الدین ابوطالب محمدطغرل بن‌میکائیل نخستین پادشاه‌سلجوقی ایران از ٤۲۹ تا ۷ رمضان ٤٥٥ قمری پادشاهی کرد (۲) اختیار کردن: برگزیدن (۳) ریشی تا بناف بود سخت طویل و عریض: ریشی داشت که تاناف او می‌رسید و بسیار بلند وپهن بود (٤) حاضر کردن: بحضور خود خواندن واحضار کردن (٥) ازتو شایسته تر کسی‌را نمی‌بینم درین وزارت: برای‌وزیری کسی‌را ازتو شایسته تر نمی‌بینم (٦) خداوند عالم: صاحب جهان ومرادپادشاهست (۷) بسیار آلت بکار همی باید: بسیار وسیله لازم دارد (۸) از همهٔ آلت بابنده جز ریش نیست: از همهٔ آن وسایل من جز ریش ندارم (۹) غره: مغرور (۱۰) معاش دادن: روزی دادن و وسیلهٔ گذران دادن (۱۱) پیه بگربه نتوان سپرد: چیز فریبنده وربایند‌ه‌را بکسی که خواهان آنست نباید سپرد (۱۲)حساب پیوستگان خویش بحق نکند: در بارهٔ پیوستگان خود رعایت حق را نمی کند

را نیآزارد و نیز کسان وزیر بقوّت وزیر صد بیدادی[1] کنند بر مردمان که بیگانه از آن صد یکی نکند[2]، وزیر از کسان خویش امضاء کند[3] واز بیگانه نکند و بر دزد رحمت مکن وعفو کردن خونی[4] روا مدار، که اگر مستحق خون باشد[5] تو نیز بقیامت گرفتار باشی. اما بر
۵ چاکران خود بر حمت باش[6] و ایشان را از بد نگاهبان باش، که خداوند چون شبان باشد و کهتر چون رمه، اگر شبان بر رمهٔ خویش بی رحمت[7] بود و ایشان را از سباع[8] نگاه ندارد زود هلاك شوند و هر کسی را قسطی[9] پیدا کن[10] واعتماد بر آن مکن که پدید کرده باشی[11] و هر کسی را شغلی فرمای و شغلی از یشان باز مدار[12]، تا آن نفع را
۱۰ که از آن شغل بیابند با قسط خویش مضاف کنند[13] و بی تقصیر تر زیند[14] و تو در باب ایشان بی اندیشه[15] تر باشی، که چاکران را از بهر شغل دارند[16] ولیکن چون تو چاکری را شغلی دهی نیك بنگر و شغل را بسزاوار شغل ده و کسی که نه مستحق شغل باشد وی را مفرمای[17]،

---

(۱) بیدادی ضبط دیگریست از کلمهٔ بیداد بمعنی ستم زیرا که بیداد را بحال صفتی بمعنی بیدادگر و ستم گر هم آورده اند (۲) صد بیدادی کنند بر مردمان که بیگانه از آن صد یکی نکند: بر مردم صد بیداد و ستم میکنند که بیگانه صد یك آنرا نمی کند (۳) امضا کردن اینجا بمعنی روا داشتن و جایز شمردنست (٤) خونی: قاتل و کسی که خون دیگری را ریخته باشد (۵) مستحق خون باشد: سزاوار کشتن باشد، در اصل: نباشد (٦) برحمت بودن: دلسوز بودن (۷) بی رحمت: سنگدل و بی رحم (۸) سباع جمع سبع: درندگان (۹) قسط اینجا بمعنی بهره است (۱۰) پیدا کردن اینجا بمعنی معلوم کردنست (۱۱) پدید کردن هم اینجا بمعنی معلوم کردنست (۱۲) باز داشتن اینجا بمعنی دریغ کردنست (۱۳) مضاف کردن: افزودن (۱٤) زیند ازفعل زیستن یعنی زندگی کنند (۱۵) بی اندیشه اینجا بمعنی آسوده آمده است (۱٦) چاکران را از بهر شغل دارند: زیر دستان را برای کار نگاه میدارند (۱۷) کسی که نه مستحق شغل باشد وی را مفرمای: کسی را که سزاوار کاری نیست باو آن کار را مسپار

چنانکه کسی شرابداری[1] را شاید فرّاشی[2] مفرمای و آنکه خزینه داری[3] را شاید حاجبی[4] مده و هر کاری را بکسی نتوان داد، که گفته‌اند: «لِکلِّ عملٍ رِجال»[5]، تا زبان طاعنان[6] در تو دراز نگردد[7] و در شغل خلل در نیارد، از بهر آنکه چون چاکری را کاری فرمائی و او نداند برای[8] نفع خویش بهیچ حال نگوید که: نمی‌دانم و می کند ولیکن شغل بافساد[9] باشد؛ پس کار بکاردان سپار، تا از درد سر رسته باشی، بیت:

ترا توفیق خواهم در دعا، تا دهی هر کاردان[10] را کاردانی[11]

پس اگر ترا در حق کسی عنایتی[12] باشد و خواهی که او را محتشم گردانی بی‌عمل او را نعمت و حشمت توان دادن، بی آنکه او را شغلی ناواجب[13] فرمائی[14]، تا بر نادانی خویش گواهی نداده باشی[15] و در پادشاهی[16] خویش مگذار که کسی فرمان ترا خوار دارد، که ترا خوار داشته باشد، که در پادشاهی راحت در فرمان دادنست و اگرنه صورت پادشاه با رعیّت برابرست[17] و فرق میان پادشاه و رعیّت آنست که وی

---

(۱) شرابداری: ساقی گری (۲) فراشی در آن زمان بمعنی اطاقداری بکار رفته است (۳) خزینه داری: پیشهٔ خزینه دار و نگاهداری خزینه (٤) حاجبی: پرده داری و پیشخدمتی (٥) هر کاری‌را مردانی باید (٦) طاعنان جمع طاعن: بدگویان (۷) زبان در کسی درازگشتن: از کار او مجال بدگوئی پیدا کردن (۸) در اصل: و برای (۹) بافساد: تباه و فروگذاشته (۱۰) کاردان: کسی که از راه دانش کاررا بتواند ازپیش برد (۱۱) کاردانی اینجا بمعنی کار فرمائی و ریاست آمده (۱۲) عنایت: یاری و یاوری (۱۳) ناواجب: ناروا و بی‌جا (١٤) بی‌آنکه او را شغلی ناواجب فرمائی: بی‌آنکه کاری را که شایستهٔ آن نیست باو بدهی (۱٥) بر نادانی خود گواهی دادن: سبب فراهم آوردن که مردم او را نادان بدانند (۱٦) پادشاهی اینجا بمعنی کشور آمده است (۱۷) واگرنه صورت پادشاه بارعیت برابرست: وگرنه پادشاه ورعیت بچهره وصورت مانند یکدیگرند

فرماندهست و رعیت فرمانْبردار.

حکایت: ای پسر، شنودم که بروزگار جدّ تو سلطان محمود را عاملی بود ابوالفتح بُستی[۱] گفتندی. عاملیِ نسا[۲] [و باورد[۳]] بوی داده بودند. از نسا مردی را بگرفت و نعمتی[۴] از وی بستاند و ضیاع وی را موقوف کرد[۵] و مرد را زندان کرد[۶]. بعد ازین این مرد حیلتی کرد و از زندان بگریخت و می رفت تا بغزنین و پیش سلطان راه‌جست[۷] وداد خواست[۸]. سلطان فرمود تا وی را نامهٔ دیوانی[۹] نوشتند. مرد می آمد تا نسا و نامه عرضه کرد. این عامل گفت که: این مرد دگر باره بغزنین نرود و سلطان را نبیند. آن ضیاع وی بازنداد و بنامه هیچ کارنکرد[۱۰]. مرد دیگر باره راه غزنین پیش گرفت و می‌رفت. چون بغزنین برسید هرروز بدر سرای سلطان‌محمود درفتی، تا عاقبت یك روز سلطان از باغ پیروزی[۱۱] می آمد، فریاد برداشت[۱۲] و از عامل نسا بنالید[۱۳]. سلطان دیگر باره نامه فرمود[۱۴]. مرد گفت:

---

(۱) بستی منسوب بیست که شهری بوده است نزدیك کابل برسرراه هرات وسیستان بغزنین (۲) نسا: نام ناحیه وشهری بوده است در خراسان در میان سرخس و مرو ومحمد آباد کنونی بجای شهر نسا ساخته شده (۳) باورد یا ابیورد شهری بوده است درخراسان در میان سرخس ونسا ودر مغرب شهر مرو (٤) نعمت اینجا بمعنی مال آمده است (۵) موقوف کردن: گرفتن و باز داشتن (٦) زندان کردن: در زندان نگاهداشتن ودستگیر کردن (۷) راه جستن: راه یافتن (۸) داد خواستن: داد خواهی کردن و گله کردن (۹) نامهٔ دیوانی: نامه و کاغذ رسمی (۱۰) بنامه هیچ کارنکرد: بآن نامه رفتار نکرد (۱۱) باغ‌پیروزی یا باغ فیروزی از باغهای شاهی بیرون شهر غزنین در زمان غزنویان بوده و همانجائیست که محمود را درآنجا بخاك سپرده‌اند، دراصل: بیرون (۱۲) فریاد برداشتن: بدادخواهی بانگ خودرا بلند کردن (۱۳) نالیدن اینجا بمعنی گله و شکایت کردنست (١٤) نامه فرمودن: دستور دادن که نامه بنویسند

۵

۱۰

یك بار آمدم و نامه بردم، بنامه کار نمی کنند. سلطان دلتنگ شد ودر آن ساعت دل مشغول[۱] بود و دلتنگ بود، سلطان گفت: برمن نامه دادنست[۲]، اگر فرمان نکنند من چه کنم، برو و خاك برسر کن. مرد گفت: ای پادشاه، عامل تو بفرمان تو کار نکند مرا خاك برسر باید کرد؟ سلطان محمود گفت: نه، ای خواجه، غلط گفتم، مرا خاك بر سر باید کرد. درحال دو غلام سرائی[۳] را نامزد کرد، تا بنسا رفتند و شحنهٔ[٤] نواحی را حاضر کردند و آن نامه در گردن ابوالفتح آویختند و بر در دیه[٥] بردار کردند[٦] و منادی کردند[٧] که: این سزای آن کسست که بفرمان خداوندگار خود کار نکند. بعد از آن هیچ کس را زهره نبود[۸] که بفرمان خداوندگار کار نکند و امرها نافذ[۹] گشت و مردمان در راحت افتادند.

حکایت: بدان، ای پسر، که چون مسعود[۱۰] بپادشاهی نشست طریق شجاعت و مردانگی بردست بگرفت[۱۱]، اما طریق ملك داشتن[۱۲] هیچ نمی دانست و از پادشاهی با کنیزکان عشرت[۱۳] اختیار کرد[۱٤].

---

(۱) دل مشغول: دل نگران ودل بجای دیگر و بچیزی دیگر بسته (۲) برمن نامه‌دادنست: ازمن نامه دادن (۳) غلام سرائی: غلامی که بخدمت شخص شاه اختصاص داشته باشد (٤) شحنه باصطلاح امروز شهربان و رئیس شهربانی، دراصل: شیحنه (٥) بردر دیه: بر دروازهٔ ده (٦) بردار کردن: دار زدن و بدار آویختن (۷) منادی کردن: ببانگ بلند چیزی‌را درجائی اعلان کردن که درزمانهای اخیر جارزدن و جار کشیدن میگفتند (۸) زهره نبودن: یارا نداشتن و جرات نکردن (۹) نافذ: روان (۱۰) مسعود: ناصر دین‌الله شهاب‌الدوله مسعودبن محمودغزنوی پنجمین پادشاه سلسلهٔ غزنویان که‌ازشوال ٤۲۱ تاشعبان ٤۳۳ قمری پادشاهی کرده‌است (۱۱) بردست گرفتن اینجا بمعنی پیش گرفتنست (۱۲) ملك داشتن: کشورداری کردن واداره کردن کشور (۱۳) عشرت: دلخوشی‌وخوشدلی (۱٤) اختیار کردن. اینجا بمعنی پیش گرفتنست

چون لشکر و عمال دیدند که او بچه مشغول می باشد طریق نافرمانی بر دست گرفتند و شغلهای مردمان فرو بسته[۱] شد و لشکر و رعیّت دلیر[۲] شدند، تا روزی از رُباطِ فراوه[۳] زنی مظلومه[٤] بیامد و بنالید از عامل آن ولایت. سلطان مسعود او را نامه داد، عامل بدان کار نکرد و گفت: این پیر زن دیگر باره بغزنین نشود. پیرزن دیگر باره بغزنین رفت و بمظالم شد[٥] و بار خواست[٦] و دادخواست. سلطان مسعود او را نامه‌ای فرمود. پیر زن گفت: یك بار نامه بردم، کار نمی کند. مسعود گفت: من چه توانم کردن؟ پیر زن گفت: ولایت چندان دار[۷] که بنامهٔ تو کار کنند و دیگر رها کن[۸]، تا کسی دارد[۹] که بنامهٔ او کار کنند و تو هم چنین بر سر عشرت همی باشی، تا بندگان خدای تعالی در بلای ظلم عمال تو نمانند. مسعود سخت خجل شد. بفرمود تا داد آن پیرزن بدادند[۱۰] و آن عامل را بدروازه بیاویختند. پس از آن خواب غفلت بیدار شد و کسی را زهر نبود که در فرمان او تقصیر کردی[۱۱].

پس پادشاه که فرمان او روان نباشد نه پادشاه باشد[۱۲]، هم چنانکه

---

(۱) فرو بسته: فرو گذاشته و مهمل (۲) دلیر اینجا بمعنی گستاخ و جسورست (۳) رباط فراوه: شهر کوچکی بوده است در اطراف نسا درمیان نسا و دهستان خوارزم که عبدالله بن طاهر پادشاه طاهری در زمان مامون ساخته است و رباط بمعنی کاروانسراست (٤) مظلومه مؤنث مظلوم: ستم دیده (٥) بمظالم شدن: بداد خواهی رفتن (٦) بار خواستن: اجازهٔ حضور خواستن (۷) ولایت چندان دار: آن اندازه ولایت نگاه بدار (۸) دیگر رها کن: بیش از آن را از دست بده (۹) تا کسی دارد: تا کسی نگاه بدارد (۱۰) داد کسی را دادن: بشکایت او رسیدن (۱۱) درفرمان او تقصیر کردی: درفرمان برداری ازو کوتاهی بکند (۱۲) نه پادشاه باشد: پادشاه نیست

میان او و میان مردمان فرقست میان فرمان او و فرمان دیگران فرق باید[۱]، که نظام ملك[۲] در روانی[۳] فرمانست وروانی فرمان جز بسیاست نباشد؛ پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کرد، تا امر ها روان باشد و شغلها بی تقصیر ودیگر[٤] سپاه را نگاه دار و بر سر رعیّت مسلّط مکن، هم چنانکه مصلحت لشکر نگاه داری مصلحت رعیت نیز نگاه ۵ دار، از بهر آنکه پادشاه چون آفتابست، نشاید که بر یکی تابد وبر یکی نتابد ونیز رعیّت بعدل توان داشت[۵] ورعیّت از عدل آبادان باشد، که دخل[۶] از رعیت حاصل میشود، پس بیداد را در مملکت راه مده، که خانهٔ ملکان[۷] از داد بر جای باشد وقدیم گردد وخانهٔ بیداد گران زود نیست[۸] شود، از بهر آنکه داد آبادانی بود و بیدادویرانی ۱۰ وآبادانی که بر داد بود[۹] بماند وآبادانی[۱۰] ببیدادی زود ویران شود، چنانکه حکما گفته‌اند: چشمهٔ خرمی عالم پادشاه عادلست و چشمهٔ دژمی[۱۱] پادشاه ظالمست و بر درد بندگان خداوند تعالی صَبور[۱۲] مباش و پیوسته خلوت دوست مدار، که چون تو از لشکر و مردم نَفور[۱۳] باشی لشکر از تو نفور گردند ودر نیکوداشتن[۱٤] لشکر ورعیّت ۱۵ تقصیر مکن، که اگر تقصیر کنی آن تقصیر توفیر دشمنان باشد. اما لشکر همه از یك جنس مدار[۱۵]، که هر پادشاهی را که لشکر یك جنس

---

(۱) فرق باید: باید فرق باشد (۲) نظام ملك: نظم کشور (۳) روانی: حالت پیش رفتن (٤) ودیگر: دیگر آنکه (۵) توان داشت: میتوان نگاه داشت (۶) دخل اینجا بمعنی در آمدست (۷) ملکان جمع ملك: پادشاهان (۸) نیست: نابود (۹) آبادانی که برداد بود: آبادی که ازداد فراهم شود (۱۰) در اصل: ویرانی (۱۱) دژمی: گرفتگی وتیرگی (۱۲) صبور: بردبار وشکیبا (۱۳) نفور: رمیده وبیزار (۱٤) نیکو داشتن: خوب رفتار کردن (۱۵) لشکر همه از یك جنس مدار: لشکریان را همه از یك گونه و یك نژاد نگاه مدار

باشد همیشه اسیر[۱] لشکر باشد و دایم زَبون[۲] لشکر خویش باشد، از بهر آنکه یك جنس متفق یکدیگر باشند[۳] و ایشان را بیك دیگر نتوان مالید[۴]، چون از هر جنس باشد این جنس را بدان جنس بمالند و آن جنس را بدین جنس مالش دهند[۵]، تا آن قوم از بیم این قوم و
۵ این قوم از بیم آن قوم بی طاعتی[۶] نتوانند کردن و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد[۷] و خداوند جدّ تو سلطان محمود چهار هزار غلام ترك داشت و [چهار] هزار هندو[۸] و دایم هندوان را بترکان مالیدی و ترکان را بهندوان[۹]، تا هر دو جنس مطیع او بودندی و بهر وقتی لشکر خویش را بنان و نبیذ خوان[۱۰] و با ایشان نکوئی کن بخلعت
۱۰ وصلت و امیدها و دلگرمی ها[۱۱] نمودن[۱۲]، ولیکن چون کسی را صلتی خواهی فرمودن چون اندکی باشد بزفان[۱۳] خویش برسرملا[۱۴] مگوی، درنهان[۱۵] کسی را بگوی تا پروانه[۱۶] باشد، تا دون همتی[۱۷] نباشد بدان

---

(۱) اسیر اینجا بمعنی زبون و گرفتارست (۲) زبون: درمانده و زیردست (۳) متفق یکدیگر باشند: با یکدیگر همدستند (٤) مالیدن اینجا بمعنی گوشمال دادن و تنبیه کردنست وایشان را بیکدیگر نتوان مالید یعنی نمی توان گروهی از آن لشکریان را بگوشمال دادن گروه دیگر گماشت (٥) مالش دادن: مالیدن و گوشمال دادن (٦) بی طاعتی: نافرمانی (۷) فرمان روان بودن: پیشرفتن فرمان (۸) هندو: هندی و مردم هندوستان (۹) دایم هندوان را بترکان مالیدی و ترکان را بهندوان: همیشه هندوان را بدست ترکان گوشمال می داد و ترکان را بدست هندوان (۱۰) خواندن اینجا بمعنی مهمانی کردن و دعوت کردنست و بنان و نبیذ خوان یعنی بنان و نبیذخوردن مهمان کن (۱۱) دلگرمی: دلگرم کردن و دل‌دادن (۱۲) باایشان نکوئی کن بخلعت وصلت وامیدها و دلگرمی ها نمودن: بخلعت و انعام دادن و امید و دلگرمی دادن با آنها نکوئی کن (۱۳) زفان: زبان (۱٤) برسرملا: در حضور دیگران (۱۵) درنهان: پنهان و نهفته (۱٦) پروانه: مامور واجازه دهنده و واسطهٔ میان پادشاه ومردم (۱۷) دون همتی: پست همتی

چیز که نه در خور ملوك باشد[1] ودیگر آنکه خویشتن را بر سر مردمان معلوم کرده باشی بدون همتی[2]، که من هشت سال بغزنین بودم، ندیم[3] سلطان مودود[4] بودم[5]، هرگز از وی سه چیز ندیدم : اول آنکه هر صلتی که کم از دویست دیناری بودی بر سر ملا نگفتی، مگر بپروانه[6]. دوم آنکه هرگز چنان نخندیدی که دندان او پیدا آمدی[7]. سیوم آنکه چون در خشم شدی هرگز کس را دشنام ندادی و این سه عادت سخت نیکو بود وشنیدم که ملك روم هم این عادت دارد، اما ایشان را رسمی هست که ملوك عجم و عرب را نیست، چنانکه اگر ملوك روم کسی را بدست خویش بزنند هرگز کسی را زهرهٔ آن نباشد[8] که آن مرد را بزند و تا زنده بود گویند که : اورا ملك بدست خویش زده است، همچون او ملکی باید[9] تا اورا بزند. اکنون باز بسخن خود آمدم[10] دیگر بحدیث[11] سخا[12] ترا نتوانم گفت که : بستم[13] سخی[14] باش و اگر از سرشت[15] خویش باز نتوانی ایستاد[16]،

(۱) تا دون همتی نباشد بدان چیز که نه درخور ملوك باشد : بچیزی که سزاوار پادشان نیست پست همتی نکرده باشی (۲) خویشتن را برسر مردمان معلوم کرده باشی بدون همتی : خودرا درحضور مردم بپست همتی نشان داده باشی (۳) ندیم : هم نشین و دردربار های سابق ایران درجه ومقامی بوده است که بمردم نجیب و دانشمند که شایستهٔ نشستن درحضور پادشاه وسخن گفتن بااو بوده اند می داده اند (٤) مودود : شهاب الدوله ابوسعد مودود بن مسعود غزنوی ششمین پادشاه سلسلهٔ غزنوی که از شعبان ٤۳۳ تارجب ٤٤۰ قمری پادشاهی کرده است (۵) دراصل : مودود نام (٦) برسر ملا نگفتی مگر بپروانه : در حضور دیگران نمیگفت مگر بزبان ماموری وواسطه ای (۷) پیدا آمدن : پیدا شدن (۸) زهره بودن : جرات بودن (۹) همچون او ملکی باید : مانند او پادشاهی دیگر لازمست (۱۰) باز بسخن خود آمدم : برسر سخن خود بازگشتم (۱۱) بحدیث : درباب ودربارهٔ (۱۲) سخا : بخشندگی ودهش (۱۳) بستم : بزور واکراه (۱٤) سخی : بخشنده ودهنده (۱۵) سرشت : طبیعت وخوی ومنش (۱٦) بازایستادن : چشم پوشیدن وصرف نظر کردن

باری چنین که گفتم بر سر ملا همّت خویش بمردمان منمای[۱]، که اگر سخاوت نکنی[۲] همهٔ خلق دشمن تو گردند، اگر دروقت[۳] باتو چیزی نتوانند کردن[٤] چون دشمنی پیدا آید جان خویش فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند. اما جهد کن تا از شراب پادشاهی ۵ مست نشوی و در شش خصلت تقصیر مکن ونگاه دار[۵]: هیبت[٦] و داد و دهش وحفاظ[۷] وآهستگی[۸] و راست گوئی، اگر پادشاه ازین شش خصلت یکی دور کند[۹] نزدیك شود بمستی پادشاهی وهر پادشاهی که از پادشاهی مست شود هشیاری [او] دررفتن پادشاهی بود[۱۰] واندر پادشاهی غافل مباش، از آگاه بودن احوال ملوك عالم[۱۱]، چنین باید ۱۰ که هیچ پادشاهی نفس نزند[۱۲] که تو آگاه نباشی.

حکایت: من ازامیر ماضی[۱۳] پدرم، رحمه‌الله وطول بقاك یاولدی[۱٤]، شنودم که: فخرالدوله[۱۵] از برادر خویش عضدالدوله[۱٦] بگریخت و

---

(۱) منمای: نشان‌مده (۲) سخاوت کردن: بخشیدن و بخشندگی کردن (۳) دروقت: در همان زمان وفوراً (٤) چیزی کردن: کاری کردن (۵) در شش خصلت تقصیر مکن ونگاه دار: درشش خوی کوتاهی مکن وآنها را ازدست مده (٦) هیبت: ترس و بیم درمردم افگندن (۷) حفاظ: شرم و آزرم (۸) آهستگی اینجا بمعنی نرمی وملایمتست (۹) ازین شش خصلت یکی دور کند: یکی ازین شش خوی را ازخود دور کند (۱۰) هشیاری او در رفتن پادشاهی بود: چون پادشاهی‌ازدست اوبرودهوشیارشود (۱۱) اندر پادشاهی غافل‌مباش از آگاه بودن احوال ملوك عالم: درپادشاهی ازآگاهی برحال پادشاهان جهان غافل مباش (۱۲) نفس‌نزند: کمترین کاری را نکند (۱۳) ماضی: درگذشته (۱٤) خدای او را بیامرزاد و زندگی ترا ای‌پسر درازگرداناد (۱۵) فخرالدوله رجوع کنید بیادداشت‌شمارهٔ ۷ درپای‌صحیفهٔ ۱٤٦ (۱٦) عضدالدوله ابوشجاع فناخسرو (پناه خسرو) پنجمین و بزرگترین پادشاه خاندان آل بویه و مردی بسیار نیکو کار و دانش پرورو مهربان وبخشنده بود واز ۳۳۸ تاشوال ۳۷۲ قمری پادشاهی کرد

بهیچ جای مقام نتوانست کردن[۱]، بدرگاه پدر من آمد، ملك قابوس، بزنهار[۲] وجدّ من اورا امان داد[۳] و بپذیرفت وبجای او[٤] بسیار اکرام کرد[٥] وعمّهٔ مرا[٦] بوی داد ودر آن نِکاح[۷] ازحدّ گذشته[۸] خرّمی کردند، از آنکه جدّهٔ من خالهٔ فخرالدوله بود وپدر من وفخرالدوله هردو دخترزادهٔ[۹] حسن فیروزان[۱۰] بودند. پس عضدالدوله رَسولی[۱۱] فرستاد بنزدیك[۱۲] شمس‌المعالی[۱۳] و نامه ای بداد ودر تحمید نامه[۱٤] گفته بود که: عضدالدوله بسیار سلام می فرستد ومی گوید که: برادرم امیر علی[۱٥] آنجا آمدست وتودانی که میان من وشما برادری و دوستی چگونه است وخانوادهٔ هر دو یکیست و این برادرمن دشمن منست، باید که اورا بنزدیك من فرستی، تامن مکافات این[۱٦] از ولایت خویش،

---

(۱) مقام کردن: درنگ کردن و ماندن (۲) بدرگاه پدر من آمد ملك قابوس بزنهار: بدرگاه پدر من ملك قابوس بامان خواستن و پناه جستن آمد، چون گوینده اسکندر پدر نویسندهٔ این کتابست قابوس پدر او میشود (۳) امان دادن: زنهار دادن (٤) بجای او: دربارهٔ او ودرحق او ونسبت باو (٥) اکرام کردن: گرامی داشتن (٦) عمهٔ مرا یعنی دختر خودرا که قابوس باشد (۷) نکاح: زنا شوئی (۸) ازحد گذشته: بیش‌از اندازه (۹) دختر زاده: نوهٔ دختری (۱۰) حسن فیروزان: حسن‌بن فیروزان از امرای نامی طبرستان وپسر فیروزان ازپادشاهان دیلم بود ودرسال ۳۱۰ که برادر زاده‌اش ماکان‌بن کاکی سردار معروف دیلمی طبرستان راگرفت نیابت خودرا درآنجا بوی داد ودر ۳۲۹ که ماکان کشته‌شد حسن درطبرستان بپادشاهی نشست و این خانواده که از خاندانهای معروف گیلان بوده اند ازآغاز پادشاهی آل‌زیار و خانوادهٔ مؤلف این کتاب با آنها پیوستگی نزدیك داشته‌اند وبازماندگان این خاندان تااواسط سدهٔ پنجم هجری در ابرقوه میزیسته‌اند (۱۱) رسول اینجابمعنی نماینده‌وسفیرست (۱۲) بنزدیك: نزدو بحضور (۱۳) شمس‌المعالی لقب قابوس‌بن وشمگیر بوده است (۱٤) تحمید: ستایش و سپاس وتحمید نامه: قسمتی ازنامه که‌درآن کسی را بستایند (۱٥) امیرعلی همان فخرالدوله است (۱٦) مکافات این: بسزای این ودر عوض این وبپاداش این

هر ناحیت که خواهی، بتو باز گذارم[۱] و دوستی ما مؤکد[۲] باشد؛
پس اگر نخواهی که این بد نامی بر خویشتن نهی[۳] همانجا او را
زهر ده، تا غرض من بحاصل آید[۴] و ترا بدنامی نباشد و آن ناحیت
که تو خواهی ترا حاصل شود. امیر شمس المعالی گفت: سُبحان الله[۵]!
۵ چه واجب کند[۶] چنان مُحتشمی را با چون منی[۷] چنین سخن گفتن؟
که ممکن نباشد که کاری کنم که تا قیامت بدنامی در گردن من بماند[۸].
پس رسول گفت: مکن ای خداوند و عضدالدوله را برای امیر علی
میازار، یعنی فخرالدوله، که مَلك ما ترا[۹] از برادر همزاد[۱۰] دوستر
دارد[۱۱] و چنین و چنین سوگند خورد، که آنروز که ملك مرا تحمید
۱۰ می کرد و گسیل می کرد[۱۲] در میانهٔ سخن [که] برفت[۱۳] گفت: خدای
داند که من شمس المعالی را چون[۱۴] دوست دارم، تا بدانجا[۱۵] که شنیدم
که فلان روز شنبه چندین روز از ماه فلان گذشته بود، شمس المعالی
در گرمابه[۱۶] شد؛ در خانهٔ میانگین[۱۷] پای وی بلغزید و بیفتاد، من
دلتنگ شدم و گفتم، مگر از پس چهل و هفت سال او را چنین پیری

---

(۱) باز گذاشتن: واگذاشتن و واگذار کردن (۲) مؤکد: استوار (۳) بدنامی برخود نهادن: خودرا بدنام کردن و وسیلهٔ بدنامی خود را فراهم آوردن (۴) بحاصل آمدن: فراهم شدن (۵) سبحان الله: خدا وارسته است (۶) واجب کردن: ضرور بودن و لازم بودن (۷) چون منی: مانند من کسی (۸) بدنامی در گردن من بماند: بدنامی با من توام باشد (۹) در اصل: ملك ما آن را (۱۰) همزاد: کسانی که از یك پدر و مادر زاده باشند (۱۱) دوستر دارد: بیشتر دوست میدارد (۱۲) گسیل کردن: فرستادن وروانه ورهسپار وراهی کردن (۱۳) دراصل: بوقت (۱۴) چون اینجا بمعنی چسان وچه اندازه است (۱۵) تا بدانجا: تا بدان اندازه (۱۶) در اصل: گرمابه (۱۷) میانگین: آنچه در میان و میانه باشد وخانهٔ میانگین یعنی قسمت میان گرمابه در میان رخت کن و گرم خان

دریافت وقوّت‌ساقط [1] شدورسول‌را غَرض آن بود که تاشمس‌المعالی بداند که خداوند ما بر احوال وی چگونه مطّلعست [2] و این تعلیم [3] عضدالدوله بود. شمس‌المعالی گفت: بقاش باد [4]! منّت آن داشتیم [5]، بدین‌شفقت که نمود، ولکن ازغم خوردن بیشتر من اورا بیاگاهان [6] که: آن روز سه شنبه که ترا گسیل کرد، ازماه چندین شده‌بود [7]، آن‌شب درفلان‌نشستگاه [8] شراب‌خوردو فلان‌جای بخفت و بانوشتکین [9] ساقی‌خلوت کردو نیم شب [10] ازآنجا برخاست‌ودرسرای زنان آهنگ رفتن کردو بربام شد و بحجرۀ [11] خیزران [12] عوّاده [13] نام شد و باوی‌نیز خلوت کرد، چون‌ازبام فرودآمد پایش‌بلغزید واز پایۀ نردبان فرود افتاد، من نیز ازجهة اودل مشغول [14] شدم و گفتم: مردی چهل و دو ساله‌درعقل وی چندین [15] خلل ونقصان افتاد وشراب چندان چرا باید خوردن که از بام نتواند فرودآمدن ونیم شب از بستر چرا نقل باید کرد [16]، تا چنان حادثه نیفتد وآن رسول را نیز ازآگاه بودن حال خود معلوم کرد.

---

(۱) ساقط: فرو افتاده و فرود آمده و کاهش پذیرفته (۲) مطلع: آگاه (۳) تعلیم اینجا بمعنی دستورست (٤) بقاش باد: دیر بماناد! (۵) منت داشتن: سپاس گزار وممنون‌شدن ومنت‌آن داشتیم یعنی‌ازآن ممنون شدیم (٦) آگاهانیدن: آگاه‌کردن، دراصل: بناکاهان (۷) از ماه چندین شده بود: تا این اندازه ازماه‌گذشته بود (۸) نشستگاه: مجلس (۹) نوشتکین از نامهای ترکان و درآن زمان بسیار معمول بوده (۱۰) نیم شب: نصف شب و نیمۀ شب (۱۱) حجره: سراچه واطاق (۱۲) خیزران همان‌نی معروفست ودرآن زمان نامی بوده است که بزنان و کنیزان می‌داده‌اند، در اصل: حیران (۱۳) عواده: زن رودنوازورود زن (١٤) دل مشغول: دل نگران (۱۵) چندین: تا این اندازه (١٦) نقل کردن: جابجا شدن

و چنانکه از پادشاهان عالم خبرداری بر ولایت خویش و بر حال لشکر و رعیّت خویش نیز باید که واقف باشی، که چگونه است[۱].

حکایت: بدان، ای پسر، که بروزگار خال تو مودود بن مسعود، [که] در غزنین بود، من بغزنین شدم، مرا اعزاز[۲] و اکرام کرد.
۵ چون چندگاه بر آمد[۳] مرا بدید و بیازمود، مرا مُنادمت[٤] خاص داد و ندیم خاص آن بود که هیچ روز از مجلس او غایب نباشد؛ پس بوقت طعام و شراب مرا حاضر بایستی بود پیوسته[۵]، اگر ندیمان دیگر بودندی یا نی[٦]. روزی بامداد پگاه[۷] صبوحی کرده بود[۸] و هم چنان در نبیذ[۹] لشکر را بارداد[۱۰] و خلق در آمدند و خدمت کردند و
۱۰ بازگشتند. خواجهٔ بزرگ[۱۱] عبدالرزاق بن حسن المیمندی[۱۲] اندر

---

(۱) باید که واقف باشی که چگونه است: باید از چگونگی آن آگاه باشی (۲) اعزاز کردن: گرامی و عزیز داشتن (۳) چند گاه برآمد: چندی گذشت (٤) منادمت: هم‌نشینی وندیمی (۵) بوقت طعام و شراب مرا حاضر بایستی بود پیوسته: هنگام خوردن و آشامیدن میبایست همیشه من حاضر باشم (٦) اگر ندیمان دیگر بودندی یا نی: چه همنشینان دیگر می بودند و چه نمی بودند (۷) پگاه یا بگاه: زود (۸) صبوحی کردن: بامداد می خوردن (۹) هم‌چنان در نبیذ: همچنان درمیان می خوردن (۱۰) بار دادن لشکر: ازپیش چشم گذراندن (۱۱) خواجهٔ بزرگ عنوان ولقبیست که درآن زمان بوزیران که مانند نخست وزیران امروز بوده‌اند می‌داده اند (۱۲) خواجه عمید ابوالفتح عبدالرزاق بن حسن المیمندی پسر ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی وزیر معروف محمود ومسعود بوده که در پایان پادشاهی محمود باپدرش در هندوستان در زندان بود وپس ازآنکه پدرش آزاد شد وبار دیگر بوزارت رسیداوهم ازکارمندان معتبر دربار مسعود شد ودرپایان پادشاهی مودود پس از عزل طاهر مستوفی بوزارت رسید و چون مودود مرد و پسرش علی را بپادشاهی نشاندند وی عبدالرشید بن مسعودرا که درزندان بود از بند رها کرد و بپادشاهی نشاند و تا پایان زندگی خود در وزارت ماند

آمد[۱]، وزیر او بود. اورا نیز بار گرفت[۲]، چون زمانی بود[۳]، مشرف درگاه[٤] درآمد وخدمت کرد وملطفه‌ای[٥] علی بن ربیع خادم راداد و خادم بسلطان داد. وی همی خواند، پس روی سوی وزیر کرد و گفت: این مُنهی[٦] را پانصد چوب ادب فرمای[٧]، تا دیگر بار انها[٨] بشرح[٩] کند، که درین خط[١٠] نبشته‌است[١١] که: دوش درغزنی بدوازده هزار خانه سماق با[١٢] پخته‌اند[١٣] ومن ندانم که آن خانهٔ کی بود وبکدام محلّت ها بود، هرچند خواهی باش[١٤]. وزیر گفت: بقای خداوند باد[١٥]! برای تخفیف[١٦] بجمع گفته‌است[١٧]، که اگر بشرح گفتی کتابی شدی که درو بیک[١٨] دوروز خوانده نیامدی[١٩]، اگر خداوند رحمت کند واین را عفو فرماید، تا بگویم که باردیگر بتفصیل نویسد. گفت: این بار عفو کردم، بار دیگر چنان باید که بنویسد که خواجه می گوید.

پس باید که از حال لشکر و رعیّت نیك آگاه باشی واز حال

(۱) اندر آمدن: داخل شدن ووارد شدن (۲) بار گرفتن: بحضور خود پذیرفتن، در اصل: باز گرفت (۳) چون زمانی بود: چون چندی بماند (٤) مشرف: کسی که در آن زمان در کارهای دولتی ودیوانی بازرسی میکرده است ومشرف درگاه کسی بوده که بر مشرفان دیگر در دربار ریاست داشته است (٥) ملطفه: نامه (٦) منهی: کسی که مامور نوشتن اخبار بدربار بوده است (۷) پانصد چوب ادب فرمای: دستور بده پانصد چوب برای ادب کردن او بزنند (۸) انها: خبر نویسی، دراصل: آنها (۹) بشرح: مشروح ومفصل، دراصل: شرح (۱۰) خط اینجا بمعنی نامه و نوشته و کاغذست (۱۱) نبشتن: نوشتن (۱۲) سماق با: آش سماق، با وابا ووا و اوا بمعنی همان چیزیست که در این زمان آش میگویند (۱۳) در اصل: سماق یافته‌اند (١٤) هرچند خواهی باش: هرچه باشد باشد (١٥) بقای خداوند باد: خداوند دیر بماناد! (١٦) برای تخفیف: برای رعایت تخفیف وآنکه کمتر بنویسد (١٧) بجمع گفتن: رویهمرفته گفتن (١٨) دراصل: در وتنک (١٩) درو بیك دوروز خوانده نیامدی: دریك روز ودو روز هم خوانده نمی‌شد

مملکت خویش بی خبر نباشی؛ خاصه از حال وزیر خود و باید که
وزیر تو آب بخورد تو بدانی[۱]، که خان‌ومان[۲] خود بدو سپرده‌ای،
اگر از وی غافل باشی از خان‌ومان خود غافل بوده باشی، نه از کار
وحال وزیر خویش و با پادشاهان عالم، که همسران تو باشند؛ اگر
۵ دوستی کنی نیم دوست[۳] مباش و اگر دشمنی کنی دشمن ظاهر باش،
تا[۴] بآشکارا دشمنی توانی نمود، با هم شکل[۵] خویش پنهان دشمنی
مکن، از آنکه:

حکایت: شنودم که اسکندر بجنگ دشمنی از آن خویش می‌رفت.
با وی گفتند: یاملك[۶]، این مرد که خصمست مردی غافلست، بروی
۱۰ شب خون[۷] باید کرد. اسکندر گفت: ملك نباشد آنکه ظفر
بدزدی جوید[۸].

واندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن، از بهر آنکه پادشاه
بزرگتر از همه کسست، باید که گفتار و کردار او بزرگتر از همه
کس باشد، تا نام[۹] بزرگ یابد؛ چه نام بزرگ بگفتار و کردار
۱۵ بیگانگان یابد، چنانکه آن سگ فرعون[۱۰]، لعنه‌الله[۱۱]، اگر بدان
بزرگی سخنی نگفته بودی، بآفریدگار ما جلّ جلاله، که روایت

---

(۱) آب بخورد تو بدانی: کمترین کاری را هم که میکند تو بدانی (۲) خان و مان: خانمان (۳) نیم دوست: دوست ناقص ودوست نیم تمام (٤) در اصل: مباش و (٥) همشکل اینجا بمعنی همسر و همشان آمده است (٦) یاملك: ای‌شاه (۷) شبخون ضبط دیگریست از کلمهٔ شبیخون (۸) ظفر جستن: پیش بردن (۹) نام اینجا بمعنی شهرت ونامبرداری وناموریست (۱۰) فرعون عنوان پادشاهی شاهان قدیم مصر بوده‌است و درزبان فارسی بیشتر این کلمه را دربارهٔ پادشاه‌مصر که‌معاصر موسی پیامبر بوده است بکار می‌برند وچون اورا کافر وملعون می‌دانند اینجا اورا بسگ مانند کرده (۱۱) لعنه‌الله: خدای اورا از خود براناد

سخن وی کردی، چنانکه گفت [۱] : «فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الأَعلی» [۲]
و تا قیامت این آیت همی خوانند ونام آن مُدبر [۳] ملعون [٤] همی برند،
از آن یك سخن بزرگ؛ پس چنین باش که گفتم، که پادشاه کم
همّت [٥] رانام بر نیاید [٦] و دیگر توقیع [۷] خویش را بزرگ دار [۸] واز بهر
هرمحقراتی [۹] توقیع مکن، مگر بصلتی بزرگ [۱۰] یابولایتی بزرگ، ۵
یا بمعاشی بزرگ که ببخشی؛ چون توقیع کردی توقیع خودرا خلاف
مکن [۱۱]، الاّ بعذری واضح [۱۲]، که خلاف از همه کس ناپسند [۱۳] باشد واز
پادشاه زشت تر باشد. اینست شرط پیشهٔ پادشاه؛ هرچند این پیشه عزیزست
من چنانکه شرط کتابست بگفتم و نبشتم [۱٤]؛ اگر چنانکه ترا صناعتی
دیگر افتد [۱٥]، چون دهقانی و هر کاری که ورزی [۱٦]، باید که شرط آن ۱۰
نگاه داری [۱۷]، تاهمیشه ترتیب و نظام کارت برونق [۱۸] باشد وبالله التوفیق.

---

(۱) اگر بدان بزرگی سخنی نگفته بودی بآفریدگار ما جل جلاله که روایت سخن وی کردی چنانکه گفت : اگر سخنی بدان بزرگی در بارهٔ آفریدگار ما که جلال وی بزرگست نگفته بود که روایت سخن اورا میکرد که گفته است (۲) پس گفت من پروردگار بلند پایهٔ شما هستم (سورة النازعات، آیهٔ ۲٤) (۳) مدبر : تیره بخت و سیه روز (٤) ملعون : رانده (٥) کم همت : کوتاه همت (٦) نام برآمدن : نامی ونامور ونامبردار و معروف شدن (۷) توقیع : دستوری که در بالا یا پائین نامه‌ای برای پاسخ دادن یااقدام کردن نویسند (۸) بزرگ داشتن : احترام کردن (۹) محقرات : چیزهای خرد و بی بها واندك (۱۰) مگر بصلتی بزرگ : مگر برای انعام وبخشش بسیار (۱۱) توقیع خودرا خلاف مکن : برخلاف دستوری که داده‌ای مکن (۱۲) الا بعذری واضح : مگر ببهانه ای آشکار (۱۳) ناپسند : ناپسندیده و ناروا (۱٤) دراصل : ونیستم (۱٥) افتادن اینجا بمعنی پیش آمدنست (۱٦) ورزیدن اینجا بمعنی پیش گرفتنست (۱۷) شرط چیزی نگاه داشتن : بشرایط آن رفتار کردن (۱۸) برونق : آراسته و منظم و مرتب

باب چهل و سیوم

در آیین و رسم دهقانی و هر پیشه که دانی

بدان، ای پسر، که اگر دهقان باشی شناسندهٔ وقت باش و هر
چیزی که خواهی کشت[۱] مگذار که از وقت خویش بگذرد، اگر ده
۵ روز پیش از وقت کاری بهتر که یك روز پس از وقت کاری و آلت
و جفت گاو ساخته دار و گاوان نیك خر و بعلف نیکودار[۲] و باید که
جفتی گاو خوب همیشه زیادتی[۳] در گلّهٔ تو باشد، تا اگر گاوی را علّتی
رسد[٤] تو در وقت از کار فرونمانی[٥] و کشت تو از وقت در نگذرد[٦].
چون وقت درودن[۷] و کشتن باشد پیوسته از زمین شکافتن[۸] غافل مباش
۱۰ و تدبیر کشت سال دیگر امسال می کن و همیشه کشت در زمینی کن
که خویشتن پوش[۹] باشد، ترا نیز بپوشد[۱۰] و هر زمینی که خویشتن
را نپوشد ترا نیز نپوشد و چنان کن که دایم بعمارت کردن[۱۱] مشغول
باشی، تا از دهقانی برخوری و اگر پیشه‌ور[۱۲] باشی، از جملهٔ پیشه‌وران

---

(۱) در اصل هر جا که درین فصل کلمهٔ کشت آمده کاتب «کست» نوشته است
(۲) بعلف نیکو دار : بواسطهٔ علف دادن خوب نگاهداری کن (۳) زیادتی :
بیش از اندازهٔ لازم ویا باصطلاح امروز یدکی (٤) علت رسیدن : ناخوشی و
رنجوری پیش آمدن (٥) ازکار فرو ماندن : ازکار باز ماندن (٦) از وقت در
گذشتن : دیر شدن (۷) درودن : درو کردن (۸) زمین شکافتن : شخم زدن
(۹) خویشتن پوش : آنچیزی که از خود یا بخود سودمند باشد (۱۰) پوشیدن
اینجا بمعنی سود رساندن وسودمند بودن آمده‌است (۱۱) عمارت کردن اینجا بمعنی
آباد کردن آمده است (۱۲) پیشه‌ور : کاسب و کسی که پیشه ای داشته باشد

بازار، در هر پیشه که باشی زودکار[۱] و ستوده کار[۲] باش، تا خریدار بسیار باشد و کار به از آن کن که هم نشینان[۳] تو کنند[۴] و بکم مایه[۵] سود قناعت کن، تا بیک بار ده یازده کنی[۶] دو بار ده نیم کرده باشی[۷]، پس خریدار مگریزان بمکاس[۸] و لجاج بسیار[۹]، تا در پیشه وری مَرزوق[۱۰] باشی و بیشتر مردم ستدوداد[۱۱] با تو کنند، تا چیزی همی فروشی؛ با خریدار بجان ودوست و برادرو بار خدای[۱۲] سخن گوی[۱۳] و در تواضع کردن[۱۴] مقصّر مباش، که بلطف و لطیفی[۱۵] ازتو چیزی بخرند و بنحسی[۱۶] وترش روئی و سَفیهی[۱۷] مقصود بحاصل نشود و چون چنین کنی بسیار خریدار[۱۸] باشی، تا چاره مَحسود[۱۹] دیگر پیشه وران گردی، و دربازار معروف تر ومشهور تر از جمله

(۱) زودکار: آنکه کار خودرا زود انجام دهد و بپایان رساند (۲) ستوده کار: آنکه کار خودرا خوب انجام دهد وبپایان رساند (۳) هم نشین اینجا بمعنی همکار ورقیب آمده است (٤) کاربه از آن کن که هم نشینان تو کنند: بهتر از آنکه همکاران توکاری را میکنند توانجام ده (۵) کم مایه: اندك (٦) ده یازده کردن: ازده جزء يك جزء سود بردن (۷) ده نیم کردن: ازده جزء نیم جزء سودبردن، بیك بار ده یازده کنی دو بار ده نیم کرده باشی: بجای آنکه یکبار از ده جزء يك جزء سوده برده باشی دوبار ازده جزء نیم جزء سود ببری (۸) مکاس: چانه زدن (۹) خریدار مگریزان بمکاس و لجاج بسیار: خریدار را بواسطهٔ چانه زدن و بسیار لجاج کردن از خود گریزان مکن (۱۰) مرزوق: روزی یافته (۱۱) ستد وداد: داد وستد وبده وبستان ومعامله (۱۲) بارخدای: خداوند و خداوندگار ومخدوم (۱۳) باخریدار بجان ودوست وبرادر وبار خدای سخن گوی: با خریدار که سخن میگوئی اوراجان ودوست وبرادر وبارخدا بگو (۱٤) تواضع کردن: فروتنی کردن (۱۵) لطیفی: مهربانی (۱٦) نحسی اینجا بمعنی گرفتگی وروی در هم کشیدگیست (۱۷) سفیهی اینجا بمعنی نادانی وتباهکاریست (۱۸) بسیارخریدار: آنکه مردم ازو بسیار چیز بخرند (۱۹) محسود: آنکه برو رشك برند

پیشه‌وران باشی؛ اما راست گفتن عادت کن، خاصه برخریده[۱] و از بُخل بپرهیز و لیکن تصرّف نگاه دار[۲] و بر فرودست[۳] تر ببخشای و بدان که برتر از تو باشد و نیاز مند باشی شکوه‌دار[۴] و زبون گیر[۵] مباش و با زنان و کودکان در معامله فزونی مجوی[۶] و از غریبان بیشی مخواه[۷] و با شرمگین[۸] بسیار مَکاس مکن[۹] و مستحق را نیکودار[۱۰] و با پادشاه راستی کن و بخدمت پادشاه حَریص[۱۱] مباش و با لشکریان مُخالطت[۱۲] مکن و با صوفیان[۱۳] صوفی صافی[۱۴] باش و سنگ و ترازو راست دار[۱۵] و با عیال خود دو دل[۱۶] و دو کیسه[۱۷] مباش و با همبازان[۱۸] خود خیانت مکن و صناعتی که کنی[۱۹] از بهر کارشناس[۲۰] و ناکارشناس[۲۱] کار یکسان کن

۵

---

(۱) در اصل نقطه های این کلمه را نگذاشته اند، راست گفتن عادت کن خاصه برخریده: براستگوئی عادت کن و مخصوصاً بهائی را که بدان چیزی خریده‌ای راست بگو (۲) تصرف نگاهدار: اصول بازرگانی از دست مده (۳) فرودست: زیر دست (٤) شکوه داشتن: احترام کردن، بدانکه برتر از تو باشد و نیازمند باشی شکوه‌دار: کسی را که بالاتر از تو باشد و باو نیاز مند باشی احترام کن (۵) زبون گیر: زیردست آزار و عاجز کش وضعیف آزار (٦) در معامله فزونی مجوی: در داد وستد اجحاف مکن، فزونی جستن اینجا بمعنی اجحاف کردنست (۷) بیشی خواستن: بیش از آنکه باید خواستن ومغبون کردن (۸) شرمگین اینجا بمعنی کسیست که شرم وحیا داشته باشد وباصطلاح امروز کم‌رو باشد (۹) مکاس کردن: چانه‌زدن (۱۰) نیکوداشتن: بنیکوئی رفتار کردن (۱۱) حریص: بسیار خواهان وآرزومند (۱۲) مخالطت: آمیزش (۱۳) صوفی: کسی که بطریقهٔ تصوف گرویده باشد وتصوف طریقه‌ایست که مقصود از آن پیوستن بخدا و وارستن از علایق واسباب این جهان وروی برگرداندن از مادیات ودارائی وجاه و جلال و منصب وجز آن و پاك کردن اندرون از هر آلایش ودلبستگی است (۱٤) صافی: یکدل وپاکدل (۱۵) سنگ و ترازو راست داشتن: در موقع فروختن چیزی را کم نکشیدن و کم فروشی نکردن (۱٦) دودل: آنکه ظاهر وباطن او یکسان نباشد (۱۷) دوکیسه: آنکه زروسیم خودرا ازدیگری دریغ کند (۱۸) همباز: انباز وهنباز وشریك (۱۹) صناعتی که کنی: هرصنعتی که می‌ورزی (۲۰) کارشناس: آنکه خوب وبد کاررا بداند (۲۱) ناکارشناس: آنکه خوب وبد کاررا نداند

وُ مُتّقی[۱] باش ؛ اگر دستگاهت[۲] بود قرض دادن بغنیمت دار[۳] و سوگند بدروغ مخور و نه براست[٤] و از رِبوا خوردن[٥] دور باش و سخت معامله[٦] مباش [و اگر بدرویشی وامی دادی، چون دانی که بی طاقتست[۷] پیوسته تقاضا مکن و پیوسته تقاضا[۸] مباش] ؛ نیك دل[۹] باش ، تا نیك بین[۱۰] باشی ، تا حق تعالی بر کسب و کار تو برکة بخشد[۱۱] و هر پیشه ور که برین جمله باشد[۱۲] جوانمرد[۱۳] تر از همه جوانمردان باشد و از جمله پیشه وران هر قومی را در صناعتی که باشد[۱٤] در جوانمردی طریقیست[۱٥]، آنچه شرط این قومست گفته آمد در باب آخر[۱٦]، جوانمردی هر جنس[۱۷] بحسب[۱۸] طاقت[۱۹] خویش بگویم ؛ انشاءالله تعالی . ۵

---

(۱) متقی : پرهیزگار و پارسا (۲) دستگاه اینجا بمعنی توانائی مادی واستطاعت وبضاعتست (۳) بغنیمت داشتن : غنیمت دانستن و غنیمت شمردن (٤) سوگند بدروغ مخور و نه براست : نه بچیزی که میدانی دروغست و نه بچیزی که میدانی راستست سوگند مخور (٥) ربوا خوردن : ربا خوردن وسود خوردن و باصطلاح امروز منفعت پول گرفتن و ربا خواری کردن (٦) سخت معامله : آنکه بدشواری داد و ستد کند (۷) بی طاقت اینجا بمعنی بی چیز و تهی دستست (۸) پیوسته تقاضا : آنکه همواره وام خود را مطالبه کند (۹) نیك دل : آنکه در دل برای مردم نیکی خواهد (۱۰) نیك بین : آنکه از مردم نیکی بیند (۱۱) برکت بخشیدن : فراوانی و بسیاری نعمت فراهم آوردن (۱۲) برین جمله باشد : بدین گونه باشد (۱۳) جوانمرد : بزرگوار و دارای مردانگی (۱٤) درصناعتی که باشد : درصنعتی که می ورزد (۱٥) طریق : راه و روش و رسم (۱٦) گفته آمد در باب آخر : در باب آخر گفته شد (۱۷) جنس اینجا بمعنی دسته و گروهست (۱۸) بحسب : بنابر و باندازهٔ (۱۹) طاقت : توانائی

باب چهل و چهارم

در آیین جوانمردی[1]

بدان، ای پسر، که اگر جوانمردی ورزی اول بدان که جوانمردی چیست و از چه خیزد[2]، پس بدان که سه چیزست از صفات مردم که هیچ مردم[3] را نیابی که بر خویشتن هم گواهی دهد[4] که مرا این نیست، ۵ دانا و نادان و خردمند همه بدین از حق تعالی خشنودند[5]، اگر چه حق تعالی کم کس را دادست این سه چیز[6] و هر کرا این سه چیز باشد از جملهٔ خاصگیان[7] حق تعالی باشد: **اول** خرد، **دوم** راستی، **سیوم** مردمی. پس [چون] بحقیقت بنگری[8] بدعوی کردن خلق[9] هیچ کس

(۱) جوانمردی اینجا بمعنی راه وروش گروهیست که در زمانهای قدیم آنها را بزبان تازی فتی وفتیان و بزبان پارسی جوانمرد و جوانمردان وطریقهٔ آنها را بتازی فتوت میگفتند و جمعیت مخصوصی تشکیل می‌دادند که پیشوایان خاص داشتند ودر جایگاه مخصوص گرد می آمدند وجامهٔ مخصوص می پوشیدند واساس عقیدهٔ آنها این بود که ازمردم کارسازی ودستگیری کنند و مهمان نوازی و بخشندگی وزیر دست نوازی داشته باشند و از نا توانان و نیاز مندان دستگیری کنند و با ستمدیدگان یار باشند وبا بیدادگران دشمنی کنند وهمه را برتر ازخود بشمارند وبآئین کرم و سخا رفتار کنند (۲) ازچه خیزد: ازچه چیز فراهم میشود (۳) هیچ مردم: هیچ کس (٤) برخویشتن گواهی دادن: اعتراف کردن (۵) همه بدین از حق تعالی خشنودند: همه سپاس گزارند که خدای بلندپایه آنرا بایشان داده‌است (٦) کم کس را دادست این سه چیز: این سه چیز را بکمتر کسی داده است (۷) خاصگیان جمع خاصگی صفت نسبی از کامهٔ خاص تازیست بمعنی مخصوص و مختص (۸) دراصل: دیگری (۹) چون بحقیقت بنگری بدعوی کردن خلق: چون براستی دعوی مردم را ببینی

بخرد[1] و راستی و مردمی دعوی بدروغ نمی کند، از بهر آنکه هیچ جانوری نیست که این سه صفت دروی نیست[2]، ولیکن کُندی آلت[3] و تیرگی راه اصل این بر بیشتر[4] خلق بسته می دارد[5]، که ایزد تعالی تن مردم را جمعی ساخت از مُتفرّقات[6]، تا اگر او را عالم کُلّی و عالم جزوی خوانی[7] هردو [روا] بود، چنانکه در تن آدمی از طَبایع[8] [و] افلاك[9] و اَنجم[10] و هَیولی[11] و عُنصر[12] [و] صورتی و نفس و عقل، که ایشان هریك علیحده[13] عالمی اند[14]، بمراتب[15] نه بترکیب و مردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست[16]. پس خالق این جمع ببند ها قایم کرد[17]، ایشان را بیك دیگر قایم کرد و ببست، چنانکه درین جهان بزرگ می بینی، در بند افلاك[18] و طبایع که طبیعت [بچیست

---

(۱) در اصل : نخیزد (۲) این سه صفت دروی نیست : این سه صفت بااو نباشد (۳) کندی آلت : نارسا بودن وسیله (٤) دراصل : این‌دوتن بیشتر (٥) اصل این بر بیشتر خلق بسته میدارد : بیشتر مردم را ازاصل خرد وراستی و مردمی بی بهره میکند (٦) متفرقات : پراکندگی ها ، ایزد تعالی تن مردم را جمعی ساخت از متفرقات : خدای بلندپایه پراکندگی‌هارا دروجود مردم گردآورد (۷) دراصل : حوالی (۸) طبایع جمع طبیعت : خویها و منشها (۹) افلاك جمع فلك : سپهر ها (۱۰) انجم جمع نجم : ستارگان (۱۱) هیولی : ماده ونخستین آخشیج هر چیز (۱۲) عنصر : آخشیج (۱۳) علیحده : جداگانه (۱٤) عالمی اند : جهانی هستند ، دراصل : حالتی‌اند (۱٥) مراتب جمع مرتبت : پایه‌ها (۱٦) درتن آدمی ازطبایع وافلاك وانجم وهیولی‌وعنصر وصورتی ونفس‌وعقل که ایشان هریك علیحده‌عالمی‌اند بمراتب نه بترکیب ومردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست : درتن‌آدمی‌ازخویها وسپهرهاوستارگان‌وهیولی وعنصروصورت‌ونفس‌و عقل که‌هریك‌درجای خودجداگانه جهانی بشمار می آیند نه‌برای آنکه باهم گرد می‌آیند ومردم هم مرکب و گرد آمدهٔ ازین جهانهاست (۱۷) قایم کردن : استواروپابرجای کردن ، خالق‌این‌جمع ببند ها قایم کرد : آفریدگار این‌ها راکه باهم گرد آورد بابندهائی آنهارا بهم استوار کرد (۱۸) دراصل : بندکان وافلاك

از یك دیگر آویخته اند[1]، اگر چه بجوهر مختلفند، چون آتش و آب که] بجنسیّت[2] ضد یك دیگرند وخاك و هوا ضد یك دیگرند، پس خاك واسطه گشت، میان آب و آتش بندی افتاد؛ خاك را بخشکی[3] با آتش و سردی با آب وآب را سردی با خاك و نرمی بهوا و هوا بنرمی باآب و بگرمی با آتش وآتش را بجوهر باثیر[4] [واثیر را] بتابش [با] آفتاب، که پادشاه انجم وافلاکست و شمس[5] [را] بجوهریت[6] باهیولی، بقبول او[7] از تابش هیولی، که شمس را جوهر از عنصر خامسست[8] وهیولی را بانفس بندافتاد[9] بفیض[10] علوی[11] ونفس را باعقل وهمچنین مطبوعات[12] را بند افتاد باطبایع بمادت قوّت و قُوی[13]؛ اگر مطبوعات از طبایع مادت [و] قوت نیابد بدان بندی که بدو بسته است تباه گردد وطبایع از فلك وفلك ازهیولی وهیولی ازنفس ونفس ازعقل[14]، هم برین جمله قیاس کن[15] ونیز هرچه درتن آدمی تیرگی و گرانی گرد آمد[16] از طبایع گرد آمد، صورت وچهره و

---

(۱) از یکدیگر آویخته اند: بهم بسته وپیوسته اند (۲) جنسیت: هم جنسی واز یك جنس بودن (۳) دراصل: بخشکی و (٤) در اصل نقطه های کلمهٔ اثیر گذاشته نشده، اثیر: کرهٔ آتش بنابرعقیدهٔ پیشینیان (۵) شمس: خورشید (٦) جوهریت: حالت جوهر بودن (۷) دراصل: وهیولی او (۸) خامس: پنجم، دراصل: خاص است (۹) بندافتاد: پیوستگی پیداشد وپیش آمد (۱۰) فیض: بهره (۱۱) علوی: برین (۱۲) مطبوعات جمع مطبوع: چیزهای خوش آیند وملایم طبع ومطابق میل و طبع پسند (۱۳) قوی یاقوا جمع قوه: نیروها، در اصل: وعوی (۱٤) اگر مطبوعات ازطبایع مادت وقوت نیابد بدان بندی که بدوبسته است تباه گردد وطبایع ازفلك وفلك ازهیولی و هیولی از نفس ونفس ازعقل: اگر مطبوعات از طبایع وطبایع ازفلك وفلك ازهیولی وهیولی از نفس ونفس از عقل بواسطهٔ بندی که بیکدیگر بسته اند ماده و نیرو نیابند تباه میشوند (۱۵) هم برین جمله قیاس کن: بدین گونه چیز های دیگررا هم بسنج (۱٦) گردآمدن اینجا بمعنی فراهم شدنست

حیوة[۱] و قوّت و حرکات[۲] از افلاك گرد آمد و حواس پنجگانهٔ
جسدانی[۳]، چون شنودن و دیدن و بوییدن و چشیدن[۴] [و بساویدن[۵]]،
از هیولی گرد آمد و حواس روحانی[۶]، چون یاد گرفتن و تدبیر
کردن[۷] و تفکّر کردن[۸] و خیال بستن[۹] و گفتن از نفس گرد آمد و
۵ هرچه درتن آدمی شریفتر چیزیست، که آنرا معدنی[۱۰] پیدا نیست
و اشارت بجائی[۱۱] نتوان کرد، چون مردمی ودانش و کمال وشرف،
که مایهٔ این همه عقلست وخرد، از فیض عقل علوی آمد درتن[۱۲]،
پس تن بجان زنده است وجان بنفس ونفس بعقل[۱۳]، هرکرا تن جنبان[۱۴]
ازجان لا بدّست[۱۵] و هرکرا گویا بینی ازنفس لا بدّست و هرکرا
۱۰ نفس جویا بینی [ازعقل لا بدّست] واین باهمه آدمیان موجودست[۱۶]
و لیکن چون میان تن و جان بیماری حجاب شود[۱۷] بند اعتدال[۱۸]
سست شود، ازجان بتن مادّتی نرسد، یعنی جنبش وقوّت[۱۹] وهرکرا
میان نفس وجان گرانی صورت حجاب شود ازنفس بجان مادّتی نرسد

---

(۱) حیوة یاحیات : زندگی (۲) حرکات جمع حرکت : جنبش ها (۳) جسدانی: بسته بجسد وجسمانی وپیکری (٤) دراصل : حسدن (٥) بساویدن : لمس کردن (٦) روحانی : بسته بروح وروانی (۷) تدبیر کردن: چاره کردن (۸) تفکر کردن: اندیشه کردن (۹) خیال بستن : انگاشتن (۱۰) معدن اینجا بمعنی اصل وسر چشمه است (۱۱) در اصل : بجای (۱۲) ازفیض عقل علوی آمد در تن : ازبهره‌ای که خرد برین میدهد بتن در می آید (۱۳) در اصل : بفعل (۱٤) جنبان : جنبنده و متحرك ، دراصل : جنان (۱٥) لابدبودن : ناگزیر بودن وچاره نداشتن وناچار بودن (۱٦) این باهمه آدمیان موجودست : این درهمهٔ مردم هست (۱۷) حجاب شدن : فاصله شدن وحایل شدن (۱۸) اعتدال : میانه روی (۱۹) ازجان بتن مادتی نرسد یعنی جنبش و قوت : ماده که جنبش وقوه‌است از جان بتن نمی‌رسد

تمام یعنی حواس پنجگانه[۱] و هر کرا میان نفس و عقل تیرگی و
ناشناسی حجاب گردد مادّت عقل بنفس نرسد، یعنی اندیشه وتدبیر و
مردمی وراستی[۲]. پس بحقیقت[۳] هیچ جَسدی[۴] بی خردی ومردمی
نباشد، ولکن فیض علوی مَنفذ[۵] روحانی بسته بود، دعوی یابی و
۵ معنی نه[۶]؛ پس هیچ کس نیست بدنیا که مردمی دعوی نکند[۷]، ولکن،
ای پسر، توجهد کن تا چون دیگران نباشی ودعوی بی معنی نکنی وفیض
علوی [را] مَنفذ[۸] روحانی گشاده داری، بتعلیم[۹] و تفهیم[۱۰]، تا ترا
همه معنی بی دعوی [بود] وبدان، ای پسر، که حکیمان از مردمی
وخرد صورت ساختند بالفاظ[۱۱] [نه] بجسد، که آن صورت تن وجان
۱۰ و حواس و مَعانی[۱۲] بود چون مردمی[۱۳] و گفتند: تنِ آن صورت
جوانمردی بود وجانش راستیست وحواسش[۱۴] دانش ومعانیش صفاتش،
صورت ببخشیدند[۱۵] برخلق، گروهی راتن رسید ودیگر را[۱۶] هیچ

---

(۱) ازنفس بجان مادتی نرسد تمام یعنی حواس پنجگانه: همواره ازنفس بجان ماده‌ای که حواس پنجگانه باشد نمی‌رسد (۲) مادت عقل بنفس نرسد یعنی اندیشه وتدبیر ومردمی وراستی: مادهٔ عقل که اندیشه وتدبیر ومردمی وراستیست بنفس نمی‌رسد (۳) بحقیقت: راستی (٤) جسد: پیکروتن (٥) منفذ: راه ونفوذگاه وورودگاه، دراصل نقطه های آنرا نگذاشته اند (٦) دعوی یابی ومعنی نه: دعوی دارد که معنی باآن توام نیست (۷) مردمی‌دعوی‌نکند: دعوی مردمی نداشته باشد (۸) دراصل: مبعد (۹) تعلیم: آموختن وفراگرفتن (۱۰) تفهیم: دریافتن، فیض علوی رامنفذ روحانی گشاده داری بتعلیم وتفهیم: از راه فراگرفتن و دریافتن منفذ روحانی را برای فیض علوی باز نگاه بداری (۱۱) الفاظ: لفظها، در اصل: بالفاطله (۱۲) معانی: معنی‌ها (۱۳) دراصل: مردی، آن صورت تن وجان و حواس و معانی بود چون مردمی: آن صورت تن وجانست و حواس ومعانی آن مردمیست (١٤) دراصل: جوانیش (۱٥) بخشیدن اینجا بمعنی قسمت کردنست (۱٦) دیگررا: دیگران را

نه و گروهی را تن و جان رسید و گروهی را تن و جان و حواس و معانی؛ اما آن گروه که نصیب[۱] ایشان نرسید آن قوم سپاهیان و عیّاران[۲] و بازاریان اند[۳]، که مردمان ایشان را نام جوانمردی نهادند[۴] و آن گروه که ایشان را تن و جان برسید خداوندِ معرفتِ[۵] ظاهر ند[۶] وفقرای[۷] تصوّف، که مردمان ایشان را وَرَع[۸] و معرفت نام نهادند ۵ و آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس رسید حُکما[۹] و اَنبیا[۱۰] واصفیا اند[۱۱]، که مردم ایشان را دانشِ فزونی نام نهادند و آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس و معانی برسید روحانیان اند[۱۲] و از جمع آدمیان[۱۳] پیغامبران اند[۱۴]. پس آن قوم که نصیب ایشان جوان مردی آمد بدان گروه تعلّق دارند[۱۵]، [باید] دانستن بحقیقت، چنانکه ۱۰ گفته اند: اصل جوانمردی سه چیز ست: **اول** آنکه هرچه بگوئی بکنی، **دوم** آنکه راستی خلاف نکنی[۱۶]، **سیوم** آنکه شکیب[۱۷] را کار بندی[۱۸]، از بهر آنکه هر صفتی که بجوانمردی تعلّق دارد برابر

---

(۱) نصیب: بهره (۲) عیار: رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ۶ درپای صحیفهٔ ۱۴۳ (۳) بازاری: آنکه دربازار می‌نشیند وداد وستدمیکند (۴) مردمان ایشان‌را نام جوانمردی نهادند: مردمان ایشان را جوانمرد خواندند و نامیدند (۵) معرفت: شناسائی (۶) ظاهر: آشکار، خداوند معرفت ظاهرند: شناسائی آشکار دارند (۷) فقرا جمع فقیر: تهی دستان (۸) ورع: پرهیز گاری و پارسائی (۹) حکما جمع حکیم: فرزانگان (۱۰) انبیا جمع نبی: پیامبران (۱۱) اصفیا جمع صفی: دوستان برگزیدهٔ خدا (۱۲) روحانی اینجا بمعنی گروهیست که‌روح وجان دارند و جسم و تن ندارند (۱۳) در اصل: این جمع آدمیان و (۱۴) از جمع آدمیان پیغامبرانند: کسانی از ایشان که جزو آدمیانند پیغامبرانند (۱۵) تعلق داشتن: بستگی داشتن و بسته بودن (۱۶) راستی خلاف نکنی: راستی را از دست ندهی (۱۷) شکیب: شکیبائی (۱۸) کاربستن: بکار بردن و پیش گرفتن

این سه چیز ست. پس، ای پسر، اگر بر تو مشکل شود من ببخشم[1] مر این سه‌صفت را برین سه قوم و پایگاه و اندازهٔ هریك پدید کنم[2] تا بدانی:

فصل: بدان که جوانمرد ترین عیّاران آن بود که اورا از چند گونه هنر بود: یکی آنکه دلیر و مردانه بود و شکیبا بهر کاری و صادق‌الوعده[3] و پاك عورت[4] و پاکدل[5] و بکس زیان نکند و زیان خویش از بهر سود دوستان خویش روا دارد و از اسیران دست بکشد[6] و بر بیچارگان ببخشاید و بدان را از بد کردن باز دارد[7] وراست گوید وراست شنود وداد از تن خود بدهد[8] و بر آن سفره که نان خورده باشد بد نکند[9] و نیکی را بدی مکافات نکند[10] و زبان نیك دارد[11] و بلارا راحت بیند[12] و چون نیك نگری باز گشت این همه چیزها بدان سه چیز ست که یاد کردم[13]؛ چنانکه در حکایت میآرند:

حکایت: شنودم که روزی بقهستان[14] قومی از عیّاران نشسته بودند؛ مردی از در درآمد و سلام کرد و گفت: من رسولم از

---

(۱) ببخشم: قسمت میکنم (۲) پدید کردن: معلوم کردن (۳) صادق‌الوعده: آنکه وعدهٔ خودرا بجای آورد (٤) پاك‌عورت: پاك چشم و باعفت (٥) پاکدل: آنکه دردل آزار و بدخواهی کسی را جای ندهد (٦) از اسیران دست بکشد: دست بافتادگان و ناتوانان دراز نکند (٧) باز داشتن: مانع شدن (٨) داد ازتن خود دادن: در بارهٔ خود انصاف دادن و آنچه بر دیگران می پسندند برخود پسندیدن (٩) بر آن سفره که نان خورده باشد بد نکند: نان و نمك و نعمت از هرکس دیده باشد بااو بدی نکند (١٠) مکافات کردن: سزا دادن (١١) در اصل: اززنان ننك ندارد (١٢) بلارا راحت بیند: هر سختی و بدی را بخوبی برگذار کند (١٣) بازگشت این همه چیزها بدان سه چیزست که‌یاد کردم: این همه چیزها ناشی از آن سه چیزیست که پیش ازین ذکر کردم (١٤) قهستان: رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ یك در پای صحیفهٔ ١٤٧

عیّاران مَرو [۱] و شما را سلام فرستادند و میگویند که: در قهستان چنین و چنان عیاراننذ [۲]، یك کس [۳] ازما بخدمت شما می آید و رسولی [۴] داریم: اگر سؤال ما را جواب بصواب [۵] دهیت [۶]، که ما راضی شویم، اقرار دهیم [۷] بکهتری [۸] شما واگر جواب صواب ندهید اقرار دهیت بکهتری ما. گفتند: بگوی. گفت: بگویند که جوان ۵ مردی چیست و نا جوانمردی [۹] چیست ومیان جوانمردی وناجوان مردی فرق چیست؟ واگر عیّاری بر راهگذری [۱۰] نشسته باشد، مردی بروی بگذرد [۱۱] و زمانی باشد [۱۲]، مردی با شمشیر از پس وی فراز آید [۱۳] وقصد کشتن وی دارد [۱۴] واین عیار را پرسد [۱۵] که: فلان ۱۰ مردازین جا گذشت؟ عیار را چه جواب باید داد [۱۶]؟ اگر بگوید غمز کرده باشد [۱۷] واگر نگوید دروغ گفته باشد واین هردو عیار پیشگی [۱۸] نیست. عیاران قهستان چون این مَسئله [۱۹] بشنودند بیکدیگر همی نگریستند. مردی بود در آن میان، نام او فضل همدانی، بر خاست

---

(۱) مرو: شهر معروفی ازشهر های ایران قدیم که اینك درجمهوری ترکمنستان برسر خط راه آهن ماوراء قفقازست ونزدیك دههزار تن جمعیت دارد (۲) چنین وچنان عیاراننذ: بدین گونه عیارانی هستند (۳) یك کس: یك تن (۴) رسولی اینجا بمعنی پیغامست (۵) بصواب: روا وپسندیده (۶) دهیت املای دیگریست از کلمهٔ دهید (۷) اقرار دادن: اقرار کردن و بجا آوردن (۸) کهتری: برتری (۹) نا جوانمردی: جوانمرد نبودن (۱۰) راهگذر: راهی که مردم از آن بگذرند (۱۱) برکسی گذشتن: از پهلوی اوگذشتن (۱۲) زمانی باشد: چندی بگذرد (۱۳) فراز آمدن: نزدیك آمدن (۱٤) قصد داشتن: آهنگ کردن (۱۵) این عیاررا پرسد: ازین عیار بپرسد (۱٦) عیار را چه جواب باید داد: آن عیار چه پاسخ باید بدهد (۱۷) غمز کردن: سخن چینی کردن (۱۸) عیار پیشگی: پیشهٔ عیاری (۱۹) مسئله: پرسش

و گفت: من جواب دهم. گفتند: بگوی. گفت: اصل جوان مردی آنست که هر چه بگوئی بکنی ومیان جوانمردی و ناجوان مردی فرق آنست که صبر کنی و جواب عیّار آن بُوَد که: از آنجا که نشسته باشدیك قدم فراتر[1] نشیندو گوید: تا من اینجانشسته‌ام[2] کس نگذشت، تاراست گفته باشد.

و چون این سخن دانسته باشی درست گشت ترا[3] که مایهٔ جوانمردی چیست.

صفت لشکریان: پس این جوانمردی که درعیاران یاد کردیم سپاهیان راهم برین رسم نمودن شرطست تمام‌تر[4]، سپاهی چون تمام تر عیّاری بود[5]، ولکن کرم و مهمان داری[6] وسخاوت وحق شناسی[7] و پاك جامگی[8] و بسیار سلاحی[9] در سپاهی باید که بیش بود[10]، اما زنان‌دوستی[11] وخویشتن‌داری[12] و خَدومی[13] وسرافگندگی[14] که درسپاهی هنرست درعیاری[15] عیب. اما جوانمردی مردم بازاری را هم شرطست واین فصل در باب پیشه وران یاد کردیم.

---

(۱) فراتر: آنسوتر (۲) تامن اینجا نشسته ام: ازوقتی که من اینجا نشسته ام (۳) درست گشت ترا: ترا معلوم ومحقق شد (٤) سپاهیان‌را هم برین رسم نمودن شرطست تمام‌تر: سپاهیان را هم بیشتر لازمست که این روش را نشان دهند (٥) سپاهی چون تمامتر عیاری بود: سپاهی مانند عیاریست که کامل تر باشد (٦) مهمان داری: مهمان نوازی (۷) حق شناسی: بجا آوردن حق دیگران (۸) پاك جامگی: آزرم وعفت (۹) بسیار سلاحی: دلاوری و دلیری بسیار (۱۰) کرم ومهمان داری وسخاوت وحق شناسی وپاك جامگی وبسیار سلاحی‌در سپاهی باید که بیش بود: باید که بخشندگی ومهمان نوازی و حق شناسی وآزرم ودلاوری درسپاهیان بیشتر باشد (۱۱) زنان دوستی: تمایل بسیار نسبت بزنان دراصل کلمهٔ «زنان» را نقطه نگذاشته اند (۱۲) خویشتن داری: خودداری و خودرا ازکار بد نگاهداشتن (۱۳) خدومی مشتق از خدوم بمعنی خوش خدمتی و خوشروئی‌درخدمت، دراصل: جرومی (١٤) سرافگندگی اینجا بمعنی فرمانبردار یست (۱٥) در اصل: ودر عیاری

صفت علمای دین : آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان رسید گفتیم که خداوندان معرفت[1] دین‌اند و فقرای تصوّف، که مردمی ایشان را معرفت و ورع[2] خوانند[3] و این قوم را جوانمردی از همه بیشست، از بهر آنکه جوانمردی تن[4] صورت [است] و راستی جان، ایشان را روانست[5]، یعنی راستی پس از حق ادب، این گروه از خداوندان معرفت دین‌اند، چون علماء، بامردمی آنکه[6] این صفت‌ها درو بود: یکی آنکه گفتار با ورع دارد و پسندیده[7] و همچنان کردار باورع پسندیده و در دین متعصّب[8] بود و از ریا[9] دور بود و هرگز خشمگین[10] نشود جز بکار دین[11] و از بهر نفاق[12] دین پردهٔ کس ندرد[13] و عادت نکند فتوی بدسته‌ای دادن[14]، تابدان دلیری نکنند و سوگند نخورند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرند[15] واگر بیچاره‌ای را سهوی بیفتد[16] و نزدیک وی آید و درمانش[17]

---

(۱) معرفت : شناسائی (۲) ورع : پرهیزگاری (۳) مردمی ایشان را معرفت و ورع خوانند : مردمی را که درآنها هست معرفت و ورع می‌نامند (٤) دراصل : برتن (٥) دراصل : امانست (٦) بامردمی آنکه : بامردمی آن کسیست که (۷) گفتار با ورع دارد و پسندیده : گفتار او باپرهیزگاری و پسندیده باشد (۸) متعصب اینجا بمعنی بسیار دلبسته و پا بستست (۹) ریا : آنچه از روی راستی و درستی نکنند و برای خوش آمد دیگران کنند (۱۰) خشمگین : خشم آلود و غضبناك ، دراصل : چشم بکس (۱۱) هرگز خشمگین نشود جز بکار دین : جز درراه دین خشم نورزد (۱۲) نفاق اینجا بمعنی ریا ودورویئست (۱۳) پردهٔ کس دریدن : بدی پنهان کسی راآشکار کردن (١٤) فتوی دادن : حکم و فرمان و رای شرعی دادن (١٥) عادت نکند فتوی بدسته‌ای دادن تابدان دلیری نکنند وسوگند نخورند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرند : عادت نکند که رای شرعی بگروهی ازمردم بدهد تا آن گروه گستاخ وچیره نشوند وسوگند نخورند وهم بوسیلهٔ آن رای شرعی برمردم سخت نگیرند (١٦) سهوافتادن : خطاپیش آمدن (١٧) درمان اینجا بمعنی چاره است

داند، بخیلی نکند[1] و بطبع بیاموزد[2] ودین بدنیا نفروشد[3] و زُهد[4] بر خلق عرضه نکند[5] و بنیك نامی معروف باشد وفاسق[6] را بر فِسق[7] ملامت نکند[8]، خاصه درپیش خلق[9] و اگر کسی را وَعظی کند[10] پنهان از خلق[11] کند، که درپیش مردمان ملامت جفا[12] باشد وهرگز بخون خلق دلیری نکند[13] وفتوی ندهد، اگرچه داند که آن کس مستوجب قتلست[14]، از بهر آنکه همه فتویهای خطا[15] درتوان یافت[16] الاخون[17]، که مرده زنده نشود وواجب کند[18] که در تعصّب مذهب[19] کسی را کافر[20] نخواند، که کُفر[21] خلاف دینست نه خلاف مذهب و بر کتابی وعلمی غریب[22] انکار نکند[23]، که نه هرچه او نداند کفر بود[24] وعام[25] را بر گناه دلیر نکند[26]. هر فقیهی و مُتعبّدی[27] که بدین صفت

(۱) بخیلی کردن اینجا بمعنی خود داری ودریغ کردنست (۲) بطبع اینجا بمعنی ازروی میل و بدل خوش آمده وبطبع بیاموزد یعنی بدل خوش وبمیل خود بمردم چیزی یاد بدهد (۳) دین بدنیا فروختن : دین‌را ازدست دادن ودنیارا برگزیدن (٤) زهد : پارسائی (٥) زهد برخلق عرضه کردن : پارسائی‌خودرا بمردم نمایش دادن (٦) فاسق : بدکار وزشت‌کار (۷) فسق : بدکاری وزشت‌کاری (۸) ملامت کردن : سرزنش کردن (۹) درپیش خلق : درحضور مردم (۱۰) وعظ کردن : پند واندرز دادن (۱۱) پنهان ازخلق : جائی که مردم نباشند (۱۲) جفا : بدی و ستم (۱۳) بخون کسی دلیری کردن : بکشتن او رضا دادن (۱٤) مستوجب قتل : سزاوار کشته شدن (۱٥) فتویهای خطا : حکمها ورایهای نادرست (۱٦) دریافتن اینجا بمعنی جبران کردنست (۱۷) همه فتویهای خطا درتوان یافت الاخون : همه رایهای نادرست را می‌توان جبران کرد مگر خون کسی که اورا کشته باشند (۱۸) واجب کردن : لازم بودن (۱۹) مذهب : روشی که در دین کسی برگزینند چنانکه اسلام دینست وطریقهٔ شیعه مذهب (۲۰) کافر : بی‌دین (۲۱) کفر : بی‌دینی (۲۲) غریب : بیگانه ونامانوس (۲۳) برچیزی انکار کردن : آنرا روا ندانستن ونپذیرفتن (۲٤) نه‌هرچه اونداند کفر بود : هرچه او نمی داند بی دینی نیست (۲٥) عام اینجا بمعنی همهٔ مردم وعامهٔ مردمست (۲٦) برکاری دلیری کردن : بآن کار گستاخ وچیره کردن ودلدادن (۲۷) متعبد : پارسا ، دراصل : معتمدی

باشد هم مردم بود وهم جوانمرد[۱].

صفت اهل تصوف: شرط اهل تصوّف وادب ومردمی این قوم خود یاد کرده آمده است[۲]، استاد امام[۳] ابوالقاسم عبدالکریم قشیری[۴] در کتاب «رسایل آداب التصوّف» وشیخ ابوالحسن المقدسی در «بیان الصفا» وابومنصور الدمشقی در کتاب «عظمة [الله]» وعلی واحدی[۵] در «کتاب البیان فی کشف العیان» یاد کرده است ومن بتمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کرد درین کتاب[۶]، که از مشایخ[۷] یاد کرده اند ۵

---

(۱) هم مردم بود وهم جوانمرد: هم مردمی دارد وهم جوانمردی (۲) یاد کرده آمده است: گفته شده است (۳) امام: پیشوا واین کلمه را درلقب دانشمندان بسیار بزرگ که پیشوای گروهی ازمردم زمانهٔ خود بوده اند درقدیم بکار می بردند مانند امام غزالی وامام عمرخیام ودیگران (۴) استاد امام ابوالقاسم عبدالکریم قشیری: استاد امام زین الاسلام ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن بن عبدالملک بن طلحة بن محمد قشیری فقیه شافعی نیشابوری یکی ازبزرگترین دانشمندان وفقیهان وعارفان نامی ایران درپایان سدهٔ چهارم و آغاز سدهٔ پنجم بود در ربیع الاول ۳۷۶ قمری در استوا از نواحی نیشابور بجهان آمد ودرهمهٔ دانشهای معمول آن زمان دست داشت ودرضمن یکی ازپیشوایان بزرگ طریقهٔ شافعی بود ومخصوصاً درتصوف معروف زمان خودبود ودر همهٔ کشور های اسلام شهرت داشت موسس اصولیست درتصوف که طریقت وشریعت را باهم گرد آورده وبامداد یکشنبهٔ ششم ربیع الاخر ۴۶۵ در نیشابور درگذشته وشش پسر ازو مانده است که آنها نیز دانشمندان معروف بوده اند و بهمین جهة خانوادهٔ او که بنام خاندان قشیری معروفست مدتهای مدید از خانوادهای معروف دانشمندان ایران بوده و کتابهای معروف ازو مانده است (۵) علی واحدی: ابوالحسن علی بن احمد بن محمد بن علی بن متویه واحدی متوی نیشابوری ازبزرگان دانشمندان ایران در اواسط سدهٔ پنجم بود ومخصوصا درعلم تفسیر دست داشت ووی وبرادرش عبدالرحمن از دانشمندان معروف زمان خود بوده اند، خانوادهٔ آنها ازمردم ساوه بود ودر نیشابور مسکن گرفته بودند ووی درراه دانش سفرها کرده وپس از بیماری دراز در ماه جمادی الاخرهٔ ۴۶۸ قمری درگذشته و کتابهای معروف ازومانده است (۶) یاد نتوانم کرد درین کتاب: نمیتوانم درین کتاب ذکر کنم (۷) مشایخ جمع مشیخه وجمع جمع شیخ: **پیروان وپیشروان طریقت**

درکتابهای دیگر[1] وغرض درین کتاب مرا پند دادنست وروز بهی[2] جستننست، ولکن شرط تنبیه[3] بجای آوردم، تا اگر با این گروه مجالست[4] کنی [نه] توبر ایشان گران باشی[5] ونه ایشان برتوو شرط جوانمردی این قوم باز نمایم[6]، از بهر آنکه برهیچ طایفه[7] آن رنج نرسد درزندگانی کردن بحق وحرمت[8] که باین طایفه[9]، که خود را برتر وبهتراز همه خلق بوینند[10] وشنودم که اول کسی که طریقت[11] کشف کرد[12]، عزیر پیغامبر[13] بود، علیه‌السلام، تا بدانجا رسید که جهودان لعنهم‌الله[14] اورا ابن‌الله[15] گفتند، [خاك در دهان ایشان باد وشنیدم نیز که: در ایام[16] رسول اصحاب صفه[17] دوازده کس بودند، ۵

---

(۱) ازمشایخ یاد کرده‌اند در کتابهای دیگر : درکتابهای دیگر ازپیشروان ذکر کرده‌اند (۲) روزبهی: پیشرفت (۳) تنبیه: آگاهی‌وهشیاری وبیداری (٤)مجالست: همنشینی (٥) برکسی‌گران بودن : درهمنشینی ونشست وبرخاست ناگوار وناپسند بودن (٦) باز نمودن : اظهار کردن (۷) طایفه اینجا بمعنی گروه و دسته‌ای از مردمست (۸) حرمت : ارجمندی و آبرو (۹) بر هیچ طایفه آن رنج نرسد در زندگانی کردن بحق‌وحرمت که باین طایفه : رنجی که این گروه درزندگی کردن براستی وارجمندی می‌برند هیچ گروه دیگر نمی برد (۱۰) بوینند ضبط دیگریست ازکلمهٔ ببینند (۱۱) طریقت اینجا بمعنی راه و روش تصوفست (۱۲) کشف کردن: پیدا کردن وبدست آوردن (۱۳) در اصل : عزیز پیغامبر، در بیشتر از کتابهای فارسی وتازی این‌نام را بخطا عزیز نوشته‌اند و تردیدی نیست که عزیرست، در قرآن یکجا بیشتر نام‌او نیامده وهمین اندازه اشاره رفته است که یهود اورا پسر خدا میدانند، درروایات اسلامی عزیررا همان عزرا ازپیامبران یهود میدانند که یکی ازکتابهای تورات ازوست ویونانیان واروپائیان نام‌اورا ازدراس می‌نویسند وبرخی عقیده دارند که‌عزرا یا ازدراس همانست که‌در زبان تازی وفارسی ادریس نوشته‌اندودرهر صورت آنچه رایجست اینست که عزیر از پیامبران پیش از اسلام بوده است (۱٤) لعنهم‌الله : خدا ایشان‌را ازخود براند (۱٥) ابن‌الله : پسر خدا (۱٦) ایام جمع یوم : روز ها وروزگار (۱۷) اصحاب صفه : یارانی که درسکو و پیشگاه بودند

مرقّع پوش[۱] ورسول باایشان بخلوت[۲] بسیار نشستی و آن قوم را دوست داشتی]؛ پس کار جوانمردی این طایفه دشوار ترست از طایفهای دیگر وادب و جوانمردی درین دو گروه ازدو گونه باشد[۳]: یکی خاصّه فقرای تصوف را بود[٤] ودیگر مُحبّان[٥] را وهردو را یاد کنیم و بدانکه تمام ترین درویشی[٦] آنست که‌مادام[۷] مُجرّد[۸] باشی وتجرید[۹] ویگانگی عین تصوفست[۱۰].

حکایت: چنان‌شنودم که وقتی دوصوفی بهم[۱۱] می‌رفتند؛ یکی مُجرّد بود و دیگری پنج دینار داشت. مجرّد دلیر[۱۲] همی رفت و باك نداشت وهر کجا[۱۳] رسیدی ایمن بودی و جایگاه مَخوف[۱٤] می خفتی‌ومی‌غلطیدی بمراد دل[۱٥] وخداوند پنج‌دینار[۱٦] از بیم‌نیارستی[۱۷] خفتن ولیکن بنفس موافق او بودی[۱۸]؛ تاوقتی بسر چاهی رسیدند، جائی مخوف بودوسرچند راه بود[۱۹]، صوفی مُجرّد طَعام[۲۰] بخورد وخوش بخفت[۲۱] وخداوندپنج دینار از بیم نیارست خفتن. همی گفت:

---

(۱) مرقع: وصله‌دار وجامه‌ای که از پاره های مختلف دوخته باشند و دربن زمان چهل تکه گویند و مرقع پوش کسی که این‌گونه جامه بپوشد (۲) خلوت: جائی که بیگانه درآن نباشد (۳) ازدوگونه‌باشد: دوگونه ودوقسم دارد (٤) خاصه فقرای‌تصوف را بود: مخصوص تهی‌دستان تصوفست (٥) محب: دوستدار ودوست (٦) تمام ترین درویشی: درویشی‌کامل (۷) مادام: پیوسته وهمواره (۸) مجرد: وارسته (۹) تجرید: وارستگی (۱۰) عین‌تصوفست: جزتصوف نیست (۱۱) بهم: باهم (۱۲) دلیر اینجا بمعنی باجراتست (۱۳) هر کجا: هر جا (۱٤) مخوف: هراس انگیز (۱٥) جایگاه مخوف می‌خفتی ومی غلطیدی بمراددل: هرجای‌هراس انگیز که دلش میخواست می‌خفت ومی‌غلطید (۱٦) خداوند پنج‌دینار: صاحب پنج دینار وآنکه پنج دینارداشت (۱۷) یارستن: یارا داشتن و توانستن (۱۸) بنفس موافق اوبودی: بتن خودبااو همراهی میکرد (۱۹) سرچند راه بود: جائی‌بود که‌ازآنجا بچندراه‌می‌رفتند (۲۰) طعام: خوراك (۲۱)خوش‌خفتن: خواب‌راحت کردن

چه کنم؟ پنج دینار زر دارم و این جای مخوفست و تو بخفتی و مرا خواب نمی گیرد[۱]، یعنی که نمی یارم خفت و نمی یارم رفت. صوفی مُجرّد گفت: پنج دینار بمن ده. بدوداد. وی بتك[۲] چاه انداخت، گفت: برستی[۳]، ایمن بخسب و بنشین، که مُفلس[۴] در حصار رویینست[۵].

۵ پس باجماع مشایخ[۶] تصوف سه چیزست: تجرید و تسلیم[۷] و تصدیق؛ چون نظر یکی داری[۸] از آفت جدا باشی و از همگی خود بی منع باشی[۹]، عین طریقت تو آنست؛ پس درویش که تسلیم بکار دارد[۱۰] درحق خویش[۱۱]، باهیچ برادر مُکاشفت نکند[۱۲]، مگر درحق برادر یا خود[۱۳] و رشك او مادام باید که بر آن بود[۱۴] که چرا برادر من از

۱۰ من بهتر نیست و مَنی[۱۵] از سَر بیرون کند و صاحب غَرض نباشد و غرض [فروگذارد[۱۶] و] جانب خود بگذارد[۱۷] و نظر تجرید و تصدیق کند[۱۸] و بچشم دوگانگی[۱۹] در هیچ کس ننگرد و نظر پنداشت[۲۰] و

---

(۱) خواب گرفتن: خواب بردن (۲) تك: ته (۳) برستی: رهائی یافتی (٤) مفلس: بی چیز (٥) حصار رویین: حصاری که از روی ساخته باشند، مفلس در حصار رویینست: بی چیز هیچ آسیب نمی بیند (٦) باجماع مشایخ: بعقیده‌ای که پیران و پیشروان همه در آن شریکند (۷) تسلیم: واگذاری خویشتن و از خود گذشتگی (۸) نظر یکی داری: تنها بیك چیز بنگری (۹) از همگی خود بی منع باشی: چیزی ترا از تو باز نمی دارد (۱۰) بکار داشتن: بکار بردن (۱۱) تسلیم بکار دارد درحق خویش: در بارهٔ خود تسلیم و از خود گذشتگی را پیش بگیرد (۱۲) مکاشفت کردن: آشکار دشمنی کردن (۱۳) باهیچ برادر مکاشفت نکند مگر درحق برادر یا خود: با هیچ برادری دشمنی آشکار نکند مگر برای خاطر برادر یا خویشاوندی (۱٤) رشك او مادام باید که بر آن بود: همواره باید ازین رشك ببرد (۱٥) منی: خودخواهی و خویشتن بینی (۱٦) فروگذاشتن: فروگذار کردن و رها کردن (۱۷) جانب خود بگذارد: از خود بگذرد (۱۸) نظر تجرید و تصدیق کند: بهمه چیز بدیدهٔ تجرید و تصدیق بنگرد (۱۹) دوگانگی: دوئی و اختلاف (۲۰) پنداشت اینجا بمعنی خود خواهی و خویشتن بینی و پندارست، در اصل: نظر و پنداشت

خلاف [۱] بگسلد [۲]، که آن نظری [که] بی پنداشت بود و تصدیق بود هرگز [۳] کس برو خلاف نکند وعین حقیقت نفی [٤] دوگانگیست وعین صدق [۵] نفی خلافست و بدان، ای پسر، که اگر کسی بصدق پای برآب نهد آب در زیر پای او بسته گردد [٦] واگر درین باب سخنی گویند ودانی که از طریق عقل آن روا بود، اگرچه ناممکن [۷] بود،
۵
چون حقیقت صدق بشناختی [۸] انکار مکن [۹] وباوردار [۱۰]، [که صدق اثریست که آنرا نه بعقل و نه بتکلّف [۱۱] در دل خودجای نتوان دادن، مگر بعطای خدای عزّوجل وسرشت تن [۱۲]] ودرویش آن بود که بعین صدق نگرد و وحشت [۱۳] را پیشه نگیرد [۱٤] وبظاهر و باطن [۱۵] یکی بود ودل از تفکّر [۱٦] توحید [۱۷] خالی ندارد [۱۸] و لختی [۱۹] در اندیشه
۱۰
آهستگی [۲۰] گزینند، تا در آتش تفکر سوخته نگردد، که خداوندان این طریقه [۲۱] تفکر را آتشی نهادند [۲۲] که آب اواز تسلّی [۲۳] بود [۲٤]؛

---

(۱) خلاف: دوگانگی (۲) نظر گسستن: چشم پوشیدن وقطع نظر وصرف نظر کردن (۳) دراصل، وهرکز (٤) نفی اینجا بمعنی ردکردنست (۵) صدق: راستی وراستگوئی (٦) بسته شدن آب: یخ بستن آن (۷) ناممکن: نشدنی (۸) شناختن اینجا بمعنی دانستنست (۹) انکار کردن: نپذیرفتن (۱۰) باورداشتن: باور کردن (۱۱) تکلف اینجا بمعنی رنجست (۱۲) آنرا نه بعقل و نه بتکلف دردل خود جای نتوان دادن مگر بعطای خدای عزوجل وسرشت تن: آنرا نه بفرزانگی ونه برنج دردل خود جای نمی‌توان داد مگر آنکه خدای عز وجل آنرا ببخشد وسرشت و طبیعت تن آنرا داشته باشد (۱۳) وحشت: بیم وترس وتنهائی وگسیختگی ازمردم (۱٤) پیشه گرفتن: پیشهٔ خود قراردادن (۱۵) ظاهر و باطن: بیرون ودرون (۱٦) تفکر: اندیشه (۱۷) توحید: یگانگی ویکتائی خدای ویکتادانستن او (۱۸) دل از چیزی خالی داشتن: اندیشهٔ آنرا نکردن (۱۹) لختی: اندکی (۲۰) آهستگی اینجا بمعنی نرمی وملایمت ومیانه رویست (۲۱) خداوندان این طریقه: کسانی که طریقهٔ تصوف دارند (۲۲) نهادن اینجا بمعی قراردادن وقائل شدنست (۲۳) تسلی: دلداری (۲٤) تفکررا آتشی نهادند که آب او ازتسلی بود: اندیشه‌را آتشی دانسته اند که دلداری آن‌را فرو نشاند

پس عشرت[۱] و رقص و سماع[۲] را دام تسلّی نهادند[۳] و اگر درویش بسماع و قول[۴] راغب[۵] نباشد مادام از آتش تفکّر سوخته گردد و آن را که تفکر توحید نباشد سماع و قول کردنش محال[۶] بود، که تیرگی بر تیرگیش افزاید و شیخ اخی زنگانی[۷] در آخر عمر سماع را منع کرد[۸] و گفت: سماع آبست، آب آنجا باید که آتش باشد[۹]،
۵ آب بر آب ریختن تیرگی و وحل[۱۰] افزاید؛ اگر در قومی که پنجاه مرد بود یکی با آتش بود، چهل و نه تن را از بهر یک تن تیرگی نتوان افزود[۱۱]، شکیب از آن یک تن نتوان خواست[۱۲] که از آن دیگران صدق[۱۳]؛ اما اگر درویشی بود که [اورا] نور ادب
۱۰ باطن[۱۴] نبود واجب کند[۱۵] ادب ظاهر[۱۶] داشتن[۱۷]، تا آن دو بیك

---

(۱) عشرت اینجا بمعنی خوشدلیست (۲) سماع: آواز و دراصطلاح تصوف آهنگ موسیقی وسرودی که درحال وجد باهم خوانند (۳) عشرت ورقص وسماع رادام تسلی نهادند: خوشدلی[۷] ورقص وسماع‌را دامی دانستند که دلداری را فراهم کند (۴) قول اینجا بمعنی آوازست (۵) راغب: گراینده (٦) محال اینجا بمعنی بیهوده و بی جاست (۷) شیخ اخی زنکانی: اخی فرج زنگانی یا زنجانی از بزرگان عرفای قرن پنجم ایران بوده و نام درست او شیخ شقیق‌بن فرج معروف باخی زنگانی ویااخی فرج زنگانی‌بوده وروزچهارشنبهٔ غرهٔ رجب ٤٥٠ قمری‌درگذشته ودر شهر زنجان اورا بخاك سپرده‌اندوقبراوتاقرن هشتم درآنجا معروف‌بوده‌است (۸) منع کردن: روا ندانستن (۹) آب آنجا باید که آتش باشد: آب جائی‌باید باشد که آتش باشد (۱۰) وحل: جای پرگل که ستور درآن بماند واینجابحال مجازی بمعنی دشواریست (۱۱) چهل‌و نه‌تن‌را ازبهر یك تن تیرگی نتوان‌افزود: نمی توان چهل‌و نه تن‌را برای‌یك تن درتیرگی نگاه‌داشت (۱۲) دراصل: ساخت (۱۳) شکیب ازآن یك تن نتوان خواست که ازآن دیگران صدق: هم چنانکه ازآن یك تن نمی توان شکیب خواست ازآن دیگران هم نمی‌توان صدق‌خواست (۱٤) ادب باطن: ادب نفس وادبی که در درون کسی جای گرفته باشد (۱۵) واجب کند: لازمست (۱٦) ادب ظاهر: ادبی که دردرون‌جای‌نگرفته‌باشد (۱۷)دراصل: داشتن‌است؛ واجب کندادب‌ظاهرداشتن: لازمست ادب‌ظاهرداشته‌باشد

صورت آراسته بود؛ پس درویش باید که مُتعبّد[۱] باشد و چرب زفان[۲] وبی آفت و پوشیده فِسق[۳] و طاهر[٤] و وَرِع[۵] وپاك جامه[٦]، با آلتهای سفر وحضر و درویشان تمام[۷]، چون عصا و رکوه[۸] و کوزهٔ طَهارت[۹] وسجّاده[۱۰] و مِرْوَحه[۱۱] وشانه و سوزن وناخن پیرای[۱۲] و کِنف[۱۳]، باید که از دَرزی[۱٤] وجامه شوی[۱۵] بی نیاز بُوَد و بدین دو چیز برادران را خدمت کند[۱٦] و سفر دوست دارد و تنها بسفر نشود[۱۷] و بجایگاه تنها در نشود[۱۸]، که آفت از تنهائی خیزد و چون درجایگاه شود مانع الخیر[۱۹] نباشد و کس را از تَقرّب[۲۰] منع نکند و نخست پای افزار[۲۱] چپ بیرون کند[۲۲] و پای راست در پوشد[۲۳] و میان بسته[۲٤] در میان خلق نشود و آنجا نشیند که سَجّادهٔ او نهند و چون بنشیند بدستوری[۲۵] نشیند و بدستوری دو رکعتی بگزارد[۲٦]

---

(۱) متعبد: پارسا ودیندار ، دراصل : معتمد (۲) چرب‌زفان : چرب زبان ودارای زبانی مهربان (۳) پوشیده فسق : کسی که کار زشت را در نهان بکند (٤) طاهر: پاکیزه ، در اصل : ظاهر (۵) ورع : پرهیزگار (٦) پاك جامه : آنکه جامهٔ او پاك باشد (۷) باآلت های سفر وحضر ودرویشان تمام : همهٔ وسایل سفر وحضر و درویشان را داشته باشد (۸) رکوه : مشك آب (۹) کوزهٔ طهارت : کوزه‌ای که خودرا باآن بشویند (۱۰) سجاده : جانماز (۱۱) مروحه : بادزن ، دراصل : مردوحه (۱۲) ناخن پیرای : کاردی که باآن ناخن بگیرند (۱۳) کنف : توشه دان وکیسه ، دراصل : کتف (۱٤) درزی : خیاط (۱۵) جامه شوی : رخت شوی (۱٦) بدین دو چیز برادران‌را خدمت کند: بجای درزی وجامه شوی کاربرادران خود را بکند (۱۷) شدن اینجا بمعنی رفتن آمده (۱۸) در شدن : داخل شدن و وارد شدن (۱۹) مانع الخیر: کسی که نیکی را ازدیگران باز دارد (۲۰) تقرب: نزدیکی جستن ، دراصل: تعرف (۲۱) پای افزار: کفش ، پای افزارچپ : کفش پای چپ (۲۲) بیرون کردن : درآوردن (۲۳) در پوشیدن : دربر کردن (۲٤) میان بسته : کمر بسته (۲۵) دستوری : اذن و اجازه (۲٦) گزاردن : ادا کردن و بجا آوردن

و بهر وقتی که درآید[۱] و رود سلام کند یا نکند روا بود، اما بر صباح[۲] تقصیر نکند[۳] و صحبت[۴] با مردم نیك دارد و از منهیّات[۵] پرهیز کند و اگر معاملت[۶] طامات[۷] نداند سخنهای طامات یاد میکند[۸]، تا[۹] در جایگاهی که دیرتر ماند[۱۰] عزیز تر باشد و بستم[۱۱] صحبت کس نجوید و پیران را حرمت دارد[۱۲]، که حرمت فریضه[۱۳] است و صحبت نه[۱۴] و همه کاری برضا[۱۵] و حکم جمع[۱۶] کند و اگر جمع انکار کنند[۱۷]، اگر چه بیگناه باشد[۱۸] جمع را خلاف نکند[۱۹] و استغفار[۲۰] و غرامت[۲۱] و خرده[۲۲] بر خلق سخت نگیرد[۲۳]، تا بروی نیز خرده[۲۴]، سخت نگیرند و از سر سجّاده کم غایب شود[۲۵] و بقصد[۲۶] بازار نرود و اگر بکاری برخواهد خاستن[۲۷]، بهر حاجتی که بود

(۱) درآمدن : وارد شدن وداخل شدن (۲) صباح : بامداد (۳) برصباح تقصیر نکند : درسلام کردن در بامداد کوتاهی نکند (٤) صحبت : هم‌نشینی (۵) منهیات جمع منهی : چیزهای ناروا (٦) معاملت اینجا بمعنی کردار ورفتارست (۷) طامات اینجا بمعنی شیرین زبانی وبذله گوئیست (۸) یاد کردن : بیاد آوردن ویادگرفتن (۹) دراصل : یا (۱۰) دیرتر ماند : بیشتر بماند (۱۱) بستم : بزور و اکراه (۱۲) حرمت داشتن : احترام کردن و بزرگ داشتن (۱۳) فریضه : فرمودهٔ خدای (۱٤) حرمت فریضه است و صحبت نه : بزرگ داشت مردم فرمودهٔ خداست و هم‌نشینی باآنها فرمودهٔ خدا نیست (۱۵) رضا : خشنودی (۱٦) حکم جمع : آنچه بیشتر صوفیان روا می‌دارند (۱۷) انکار کردن : روا ندانستن و روا نداشتن (۱۸) اگرچه بی‌گناه باشد : اگرچه کاری باشد که کردن آن گناه نداشته باشد (۱۹) جمع را خلاف نکند : باآنچه بیشتر صوفیان روا می دارند مخالفت نکند (۲۰) استغفار : گذشت خواستن (۲۱) غرامت : تاوان (۲۲) خرده : کارخرد و اندك و بی اهمیت ، دراصل : خورده (۲۳) استغفار وغرامت وخرده برخلق سخت نگیرد : دربرابر کارهائی که مردم گذشت میخواهند و تاوان میدهند و کارهای خرد برآنها سخت‌گیری نکند (۲٤) دراصل: خورده (۲۵) ازسرسجاده کم غایب شود : هنگام نماز کمتر اندیشهٔ چیزهای دیگر کند (۲٦) بقصد : عمداً واندیشیده (۲۷) خاستن اینجا بمعنی اقدام کردن وقیام کردن آمده

یا کاری از آنِ خویش خواهد کردن[۱]، بدستوری جمع کند و اگر جامه بپوشد یا بیرون کند[۲] دستوری از جمع بخواهد یا از پیر[۳] جمع[۴] و بر سَجّاده مُتّکی[۵] و مُرّبع[۶] ننشیند و پنهان از قومِ خرقه ندرّد[۷] و پنهان از قوم چیزی نخورد، اگر همه[۸] یك بادام باشد، که آنرا زشتی خوانند و نام چیزی بحسّ ظاهر[۹] نبرد، مگر بنامی ۵ که جمع خوانند[۱۰] و بین جمع سخن بسیار نگوید و اگر خرقه بنهند[۱۱] موافقت کند[۱۲] و اگر بردارند[۱۳] هم چنین[۱۴] و تا بتواند خرقهٔ کس پاره نکند[۱۵] و تفرقه طعام نکند[۱۶]، که در این دو کار شرطهاست که هر کس بجای نتواند آوردن و آب بردست ریختن بغنیمت دارد[۱۷] ۱۰ و پای برخرقه و سَجّادهٔ کسان ننهد و در میان جمعِ شتاب[۱۸] نرود و پیش جمع بسیار نگذرد[۱۹] و برجای کسان ننشیند و جگرخواره[۲۰]

---

(۱) کاری ازآن خویش خواهد کردن : کاری را که ازوست می خواهد بکند (۲) بیرون کردن اینجا بمعنی کندن آمده (۳) پیر اینجا بمعنی پیشرو و پیشواست (٤) دستوری ازجمع بخواهد یا از پیر جمع : ازجماعت صوفیان یا ازپیشوای آنها اجازه بخواهد (٥) متکی : تکیه‌داده (٦) مربع : چهار زانو (۷) خرقه : جامه‌ای که ازپیش بازشود و جبهٔ صوفیان ، خرقه دریدن : چاك زدن و پاره کردن جامه که علامت وجد ونشاط در میان صوفیان بوده‌است (۸) اگرهمه : اگر هم و اگرچه (۹) بحس‌ظاهر : باحساسات ظاهری‌وبیرونی (۱۰) بنامی که‌جمع خوانند : بنامی که جماعت درویشان‌بآن میدهند (۱۱) خرقه نهادن : خرقه درروی زمین گستردن که آن نیز درمیان صوفیان علامت وجد ونشاط بوده است (۱۲) موافقت کردن: همراهی کردن (۱۳) خرقه برداشتن علامت بهم خوردن وجد ونشاط بوده است (۱٤) اگر بردارند هم‌چنین : اگر خرقه بر دارند باز همراهی کند (۱٥) خرقهٔ کس پاره کردن : اورا بدنام ورسوا کردن (۱٦) تفرقه طعام کردن : تنهاچیزی خوردن (۱۷) بغنیمت داشتن : غنیمت دانستن و غنیمت شمردن و مغتنم دانستن و شمردن (۱۸) شتاب اینجا بحالت معین فعلی بمعنی شتابان آمده (۱۹) در اصل : « بسیارنرود ونگذرد» وروی کلمهٔ «نرود» خط کشیده شده (۲۰) جگرخواره : آنکه همواره غمخوار واندوهگین باشد

نباشد و در وقتی که سماع کنند یا خرقه پاره کنند[1] یا [سرّ آشکار]
کنند با پیر محاذا[2] [نکند[3]]، بر نخیزد و با هیچ کس سخن نگوید
و رقص بیهوده نکند و چون جامه بر تن پاره شود در حال[4] بیرون
کند و پیش پیر بنهد و اگر درویشی او را نکوهد[5] یا بستاید[6]، شکر
۵ زبان او بکند[7] و چیزی پیش نهد[8] و اگر درویشی او را خرقه ای
دهد بستاند و بگوید که: بشاید[9] و ببوسد و آنگاه بدو باز دهد و
اگر کار درویشی بکند یا جامه‌ای دوزد یا بشوید بی شکری بدو
باز ندهد[10] و اگر اکراهی[11] از وی بدرویشی رسد زود کفایت کند[12]
و کفّارت کند[13] و اگر راحتی[14] رسد زود شکر آن بکند و انصاف
۱۰ از خود بدهد و تا بتواند از کس انصاف نخواهد، خاصّه از درویشان؛
مردم اصفاهان[15] ایشان خواهند و ندهند[16] و قوم خراسان نخواهند و
ندهند[17] و قوم طبرستان نخواهند و بدهند[18] و قوم پارس بخواهند
و بدهند[19] و شنودم که صوفی گری[20] نخست در فارس پیدا آمد[21] و

(۱) خرقه پاره کردن: خرقه دریدن (۲) در اصل: تیر محارا (۳) محاذا کردن: روبرو شدن (٤) در حال: فوراً (۵) نکوهیدن: بد گفتن (٦) ستودن: نکو گفتن (۷) شکر زبان کسی کردن: از سخن او سپاس گزاردن (۸) پیش نهادن: تقدیم کردن (۹) بشاید: شایسته است (۱۰) بی شکری بدو باز ندهد: بی آنکه از آن درویش که این خدمت را باو رجوع کرده است سپاس گزار نباشد پس ندهد (۱۱) اکراه: کار ناپسند (۱۲) کفایت کردن اینجا بمعنی چاره کردن و جبران کردن آمده (۱۳) کفارت کردن یا کفاره کردن: کردن کاری که گناه را پاك کند (۱٤) راحت اینجا بمعنی نیکی و خوبیست (۱۵) اصفاهان معرب اسپاهان ضبط دیگری از نام شهر اصفهانست، در اصل: اصفان (۱٦) خواهند و ندهند: انصاف میخواهند و انصاف نمی دهند (۱۷) نخواهند و ندهند: انصاف نمی خواهند و انصاف نمیدهند (۱۸) نخواهند و بدهند: انصاف نمی خواهند و انصاف میدهند (۱۹) بخواهند و بدهند: انصاف میخواهند و انصاف میدهند، در اصل نقطه گذاشته نشده چنانکه نفی و اثبات فعل معلوم نیست (۲۰) صوفی گری: راه و رسم تصوف (۲۱) پیدا آمدن: پیدا شدن و آشکار شدن

درویش باید که در جوانی رنج خویش بگنج دارد[۱] و بپیری آهستگی[۲] گزیند و وقت نان خوردن[۳] از سفره غایب نباشد، تا قوم در انتظار نباشند و پیش از جمع دست بنان نکند[۴] ودست از نان بازنگیرد[۵]، الاّ باتفاق قوم[۶] وزیادت ازتفرقه چشم ندارد[۷] وکس را بی دستوری درنصیب خویش انباز نکند واگر بعلّتی[۸] طعام نتواند خوردن پیش از نهادن سفره[۹]، عذر آن بخواهد و بر سر سفره هیچ نگوید واگر روزه دارد[۱۰] وسفره بنهند از روزهٔ خود خبر نکند وروزه بگشاید[۱۱] وطهارت بی تمیز[۱۲] نکند و پای برزبر سجّاده ننهد والوان[۱۳] طهور[۱۴] نپاشد. شرط جوانمردی وصوفی گری وادب آن[۱۵] اینست که گفتم؛ اما شرط مُحب[۱۶] آنست که طامات صوفیان را منکر نباشد وتفسیر[۱۷] طامات پُرسد و عیب ایشان بهنر دارد[۱۸] و بمثل[۱۹] کفر ایشان چون ایمان دارد[۲۰] وسرّ ایشان باکس نگوید و بر کار پسندیده نیکو گوید و بر ناپسندیده کفّارت کند وچون پیش ایشان شود[۲۱] جامه پاك دارد

---

(۱) رنج خویش بگنج داشتن : رنج را غنیمت دانستن (۲) آهستگی : نرمی وملایمت (۳) نان خوردن : چیزخوردن (٤) دست بنان کردن : دست بخوراك بردن (٥) دست از نان بازگرفتن : دست ازخوراك برداشتن (٦) الا باتفاق قوم: مگر بهمراهی دیگران (۷) زیادت ازتفرقه چشم ندارد : از تنهائی افزونی نخواهد (۸) علت : رنج ودرد وبیماری ، بعلتی: بواسطهٔ بیماری ورنجی (۹) نهادن سفره: انداختن وگستردن آن (۱۰) روزه داشتن : روزه بودن (۱۱) روزه گشودن : روزه خوردن (۱۲) بی تمیز : ندانسته ونسنجیده (۱۳) الوان جمع لون : رنگها (١٤) طهور : پاك کننده (۱٥) دراصل : ادبار (١٦) محب : دوست ودوستدار (۱۷) تفسیر : گزارش (۱۸) عیب کسی را بهنر داشتن : بد اورا خوب دیدن (۱۹) بمثل : مثلا (۲۰) کفرایشان چون ایمان دارد : کفر آنها را ایمان بداند (۲۱) شدن اینجا بمعنی رفتن آمده

و بحرمت[۱] برجای نشیند و خرقهٔ ایشان را آنچه نصیب او بود حُرمت
دارد[۲] و نپوشد و برسر نهد و بر زمین ننهد و بکاری دون[۳] بکار
نبرد[۴] و تا بتواند از نیکی کردن خالی نباشد[۵] و اگر بیند که صوفیان
خرقه بنهادند وی نیز بنهد و اگر چنانکه آن خرقه از سرِ عشرت[۶]
نهاده باشند بدعوتی[۷] یا بطعامی باز خرد[۸] و بردارد و یك یك را ببوسد ۵
و بخداوند بازدهد[۹] و اگر آن خرقه از نقار[۱۰] افتاده باشد البته
بدان مشغول نشود و بپیر باز گذارد[۱۱] و تا بتواند میان نقار صوفیان
نگردد[۱۲] و اگر وقتی درافتد[۱۳] بجای بنشیند و هیچ سخن نگوید،
تا ایشان خود کار خود بصلاح آرند[۱۴] و در میان صوفیان وکیل خدای
نباشد[۱۵] که گوید: وقت نماز آمد، یا برخیزید تا نماز کنیم، باعث[۱۶] ۱۰
طاعت[۱۷] نباشد، که مُستغنی‌اند[۱۸] از طاعت فرمودن[۱۹] کسی و در میان
ایشان بسیار نخندد و نیز گران جان[۲۰] و ترش روی[۲۱] نباشد، که

---

(۱) بحرمت: درحال احترام (۲) حرمت داشتن: احترام کردن (۳) دون: پست و نابکار (٤) بکاری دون بکار نبرد: در کار زشت استعمال نکند (٥) از نیکی کردن خالی نباشد: از نیکی کردن فارغ نباشد (٦) عشرت: خوشدلی (۷) در اصل: بدعوئی (۸) باز خریدن: تلافی وجبران کردن (۹) بخداوند باز دهد: بصاحب آن پس بدهد (۱۰) نقار: اختلاف ودوگانگی (۱۱) بپیر باز گذارد: بپیشوای صوفیان واگذار کند (۱۲) میان نقار صوفیان نگردد: در دوگانگی و اختلاف صوفیان خود را وارد نکند، میان چیزی گشتن: خودرا درآن داخل کردن (۱۳) درافتادن: اتفاق افتادن (۱٤) بصلاح آوردن: درست کردن (۱٥) وکیل خدای نباشد: خودرا مامور از جانب خدای نداند (۱٦) باعث: انگیزه وسبب (۱۷) طاعت: بندگی خدای و فرمانبرداری ازو (۱۸) مستغنی: بی نیاز (۱۹) فرمودن: دستوردادن وفرمان‌دادن (۲۰) گران‌جان اینجا بمعنی اندوهگین ومحزون وگرفته است (۲۱) ترش روی: روی درهم کشیده وگرفته

چنین کس را پای افزار [۱] خوانند و هر گاه که طعام شیرین یا بد، اگر چه اندك بود، پیش‌ایشان برد و عُذر اندك بگوید [۲] : هر چند اندکی بود نخواستم که رُسی کنم [۳]، که حَلوا [٤] بصوفیان اولی تر [٥] [ودرین معنی دو بیتی من گفته ام، بیت] :

من صوفیم ، ای روی‌تو از خوبان فَرد [٦]

هر کس داند پیر و جوان و زن و مرد

حلواست لب سرخ تو از شیرینی

حَلوا در کار صوفیان باید کرد [۷]

هر گاه که چنین باشی تمامی و راستی مُحبّان بجای آورده باشی ،که شرط جوانمردی و راستی مُحبّان اینست. اما آن گروه که‌ایشان را ازصورت مردمی‌تن وجان وحواس رسید ، یعنی جوان مردی وراستی ودانش ، آن پیغامبران اند، هر عَبدی [۸] که در وی این سه‌صفت موجود باشد و مجموع [۹]، ناچاره پیغامبری مُرسل [۱۰] باشد یا وصی [۱۱] حکیم، از بهر آنکه‌هردو تفسیر جسدانی‌وروحانی

(۱) پای افزار اصلا بمعنی کفش است و بحالت مجازی بمعنی کسیست که مزاحم مردم و سبب ناراحتی مردم باشد و دربن زمان سرخر گویند (۲) عذر اندك بگوید : از اینکه اندکست پوزش بخواهد ، عذر گفتن : پوزش خواستن و عذر خواستن (۳) رس : پرخوار و شکم خوار ، رسی کردن: شکم خواری کردن (٤) حلوااینجا بمعنی‌شیرینیست (٥) حلوا بصوفیان اولی‌تر : شیرینی برای صوفیان روا ترست (٦) فرد : یگانه (۷) چیزی را در کار کسی‌کردن : آنرا وقف او کردن و باو اختصاص دادن (۸) عبد : بنده ، دراصل : هرچندی (۹) مجموع : گرد آمده ، این سه صفت موجود باشد و مجموع : این‌سه‌خوی پیدا آمده وگرد آمده باشد (۱۰) مرسل : فرستاده ازسوی خدا (۱۱) وصی : اندرز دهنده

دروی بود، هنر جسدانی راستی و معرفتست و هنر روحانی دانش و اگر برتو پوشیده ماند[۱] که چرادانش را زیر[۲] معرفت جای دادند و چرا دانش را برشناسنده ترجیح نهادند[۳] این بند برتو بگشایم[٤]: بدان که معرفت بپارسی شناختنست و شناختن آن بود که چیزی

۵ را ازحدّ شناختن بدر آشنائی آوری[۵] و بپارسی علم دانشست که آشنارا و بیگانه‌را در آشنائی و بیگانگی تمام بشناسی[٦]، تادَرجات[۷] نیك ودَرجات بد بدانی و چنان دان که تمامی دانش بر پنج گونه است: انیّت[۸] و کیفیت [ولمیّت] و کمیّت وسبب، یعنی چیستی[۹] و چونی[۱۰] وچرائی وچندی وبهانه. چیستی[۹] چنان بود که گوئی: فلان

۱۰ را شناسم که چیست و کیست و آن معرفت بود و بهایم باآدمی درین معرفت شریکست، از بهر آنکه او غذا و بچهٔ خویش بشناسد و آدمی هم‌چنین، ولکن چون درآدمی دانش زیادت[۱۱] آمد چیستی با چگونگی وچندی و چرائی[۱۲] را و بهانه[۱۳] [را] آدمی بدانست، نبینی که چون بهایم را آتش درجائی[۱٤] کنی که خورشگاه[۱۵] او

۱۵ بود تاسر بدو نکند[۱٦] ورنج آتش بدو نرسد دور نشود، از بهر آنکه او آتش را بچیستی[۱۷] شمارد[۱۸]، نه بچگونگی و آدمی چیستی و چگونگی بشناسد. پس معلوم شد که دانش زبر معرفتست[۱۹]، ازین

(۱) دراصل: برتو شیده ماند (۲) زیراینجا بمعنی پس و بعدست (۳) ترجیح نهادن: برتری دادن (٤) بنداینجا بمعنی دشواریست و بند برتو بگشایم یعنی دشواری‌را برای تو حل کنم (۵) بدر آشنائی‌آوری: بپایهٔ آشنائی برسانی (٦) تمام‌بشناسی: بخوبی بشناسی (۷) درجات جمع‌درجه: پایه‌ها (۸)دراصل: آن‌سبب (۹) دراصل: جنسیتی (۱۰) دراصل: خوبی (۱۱) زیادت: افزون (۱۲) در اصل: جراء (۱۳) دراصل: نهاد (۱٤) دراصل: جای (۱۵) خورشگاه: جائی که‌در آن‌چیزی خورند (۱٦) سر بدو نکند: سردرآن نبرد (۱۷) دراصل: بجنسیتی (۱۸)شماردن اینجا بمعنی پی بردنست (۱۹) زبر معرفتست: بالاتر از معرفتست

سبب گفتم که هر کرا کمال دانش بود وی پیغامبری بود، از بهر آنکه پیغامبران را برما چندان شرفست که مارا بر بهایم[۱]، از بهر آنکه بهایم راشناخت[۲] چیستیست و بس و آدمی را چندی و چگونگی و پیغامبران را، که تمام[۳] ترین مردمانند، چگونگی و چندی و چرائی و بهانه[۴] و بهایم هم این[۵] داند که آتش بسوزد و بس، آدمی ۵ بداند که چون سوزد و تمام ترین بداند که بسوزد و چون سوزد و چراسوزد و بچه بهانه سوزنده است. اما تمام‌ترین آدمی آن مردست که اورا تمامی جوانمردی بود و تمامی جوانمردی آن بود که اورا تمامی دانش بود و آن پیغامبران را بود و تمامی پیغامبری روحانی باشد، از بهر آنکه درجهٔ آدمی بیشتر و برتر از مَنزلت[۶] پیغامبری ۱۰ منزلتی نیست. پس آن گروه که ایشان‌را ازصورت مردمی تن وجان وحواس و معانی رسید جز پیغامبران نباشند. پس چون بحقیقت[۷] کسی را از صورت نصیب مردمی تمام رسیده باشد ازو جز بر موجب صَفا[۸] صفت نتوان کرد[۹] و برتر ازوهم چون او بود و شناس[۱۰] او بمعامله بود، بقول[۱۱] و تجربت، که کسی که او را صفا نبود از خودی تنها ۱۵ وهم ازو بدو در ازو بود و هم درو[۱۲] بدو ازو بود[۱۳]، او وازو باو[۱۴]

---

(۱) پیغامبران را برما چندان شرفست که‌ما را بربهایم: بهمان اندازه که‌ما بر بهایم شرف داریم پیغامبران هم برما شرف دارند (۲) شناخت: معرفت (۳) تمام اینجا بمعنی کامل آمده (٤) دراصل: نهایت (٥) هم این اینجا بمعنی همین آمده (٦) منزلت: پایه، دراصل کلمهٔ «منزات» باخط دیگر بالای سطر افزوده‌شده (۷) بحقیقت: راستی (۸) صفا: پاکی‌وزدودگی (۹) صفت کردن: وصف کردن (۱۰) شناس: شناسائی و شناخت (۱۱) قول: گفتار (۱۲) در اصل: در او (۱۳) از خودی تنها وهم ازو بدو در ازو بود وهم درو بدو ازو بود: بخودی خود یگانه‌است وهرچه اودارد ودر اوست ازخود اوست‌وهرچه دراوست اودارد و ازخود اوست (١٤) دراصل: او ازو به‌او

بود[۱]، او با او بود[۲]، تابش صفایش بی سبب[۳] بود و قصد[۴] او بی غرض[۵] و بی طلب[۶] بود، از وحشت بری[۷] بود و از خودی[۸] منزّه[۹] بود و از سبب[۱۰] جدا باشد، بقای او در فنا بود[۱۱]، از فنا بفنا با بقا بود[۱۲]، درفنا بابقا باقی بود[۱۳]، در صفا بی صفت صافی بود و خود را

۵ درجز از خود بیند[۱۴]، جز از خودرا بی خود نبیند[۱۵] ودر عین بعین بی عینی نگرد[۱۶]. پس منزلت این گروه اگر از بر بود[۱۷] وجای نظر بود روا باشد. پس، ای پسر، جهد کن[۱۸] تا بهر صفت که باشی[۱۹] پیش باشی[۲۰] و باجوانمردی قرین باشی[۲۱]، تا ازجهان گزین[۲۲] باشی واز هر طایفه ای که هستی و باشی، اگر طریق جوانمردی خواهی

۱۰ سپردن، ناحفاظ[۲۳] مباش و مادام سه[۲۴] چیز بسته دار: چشم و دست و زبان، از نادیدنی[۲۵] و ناکردنی[۲۶] و نا گفتنی[۲۷] وسه چیز بر

---

(۱) او وازو باوبود: او وهرچه او دارد بااوست (۲) او بااو بود: اوباخود همراهست واز خود بی‌خودنیست (۳) دراصل: آبش باصفایش باسلب (۴) قصد: آهنگ (۵) غرض: خواست‌وآرزو وکام (۶) طلب: تکاپو (۷) بری: وارسته، دراصل: بوی (۸) خودی اینجا بمعنی خودبینی و خویشتن بینی آمده (۹) منزه: پاکیزه وپیراسته (۱۰) دراصل: سلب (۱۱) بقای او درفنا بود: هستی خودرا درنیستی داند (۱۲) از فنا بفنا بابقا بود: ازنیست‌شدن بنیستی هست وزنده‌باشد (۱۳) درفنا بابقا باقی بود: در نیستی باهستی هست و زنده باشد (۱۴) در صفا بی‌صفت صافی بود وخودرا در جز ازخود بیند: درپاکیزگی پاکیزه‌ای باشد که صفت نداشته باشد وپاکیزهٔ محض باشد وخودرا دردیگران بیند (۱۵) جزازخود را بی‌خود نبیند: دیگران‌را ازخود جدا نداند (۱۶) درعین بعین بی‌عینی نگرد: درهرچه هست بچشم بی چشمی وبی خود بینی نگاه کند (۱۷) ازبر بودن: بالا بودن (۱۸) جهد کردن: کوشیدن (۱۹) بهرصفت که باشی: هر صفت که داشته باشی (۲۰) پیش بودن: برتر بودن (۲۱) قرین بودن: جفت بودن‌و یار بودن (۲۲) گزین: گزیده (۲۳) ناحفاظ: بی‌شرم (۲۴) دراصل: همه (۲۵) نادیدنی: آنچه نباید دید (۲۶) ناکردنی: آنچه نباید کرد (۲۷) ناگفتنی: آنچه نباید گفت

دوست و دشمن گشاده دار: در سرای و بند سفره[۱] و بند کیسه[۲] و بدان قدر که طاقت داری[۳] دروغ مگوی، که اصل ناجوانمردی دروغ گفتنست و اگر کسی اعتماد کند[۴] بر جوانمردی تو، اگر خود عزیز ترین کسی باشی و عزیز ترین کسی را از آنِ تو کشته باشند و بزرگ ترین دشمنی باشد از آن تو، چون خود را تسلیم کرد[۵] و بعجز[۶] اقرار داد[۷] و از همه خلق اعتماد بر تو کرد، اگر جان تو بخواهد شد[۸] در آن کار بگذار تا بشود[۹] و باك مدار و از بهر او تا جان بکوش[۱۰]، تا ترا جوانمردی رسد[۱۱] و دیگر[۱۲] تا تو باشی[۱۳] با نتقام گذشته مشغول نباشی و بر وی خیانت نه اندیشی[۱۴]، که در شرط جوانمردی نیست و بدان، ای پسر، که این کوی کوی درازست[۱۵] و اگر جوانمردی هر طایفه را کشف کنم[۱۶] در چون و چرائی[۱۷] این طایفه سخن دراز گردد، اما سخنی مختصر بگویم، که هر چه گفتم تَبَع[۱۸] این سخنست: بدان که تمام ترین جوانمردی آنست که چیز[۱۹] خویشتن را از آنِ خویشتن

---

(۱) بند سفره گشاده داشتن: مهمان نواز بودن (۲) بند کیسه گشاده داشتن: بخشنده و دهنده بودن (۳) طاقت داشتن: توانائی داشتن (٤) اعتماد کردن: پشت دادن (٥) خودرا تسلیم کردن: تن دردادن (٦) عجز: ناتوانی (۷) اقرار دادن: اقرار کردن، در اصل: قرار داد (۸) شدن اینجا بمعنی رفتن آمده (۹) اگر جان تو بخواهد شد در آن کار بگذار تا بشود: اگر جان تو بر سر این کار می رود بگذار برود (۱۰) تا جان کوشیدن: تا جان داشتن کوشش کردن (۱۱) تا ترا جوانمردی رسد: تا از جوانمردی بهره بیابی (۱۲) و دیگر: دیگر آنکه (۱۳) تا تو باشی: تا زنده ای (۱٤) بر وی خیانت نه اندیشی: در بارهٔ او اندیشهٔ خیانت نکنی (۱٥) این کوی کوی درازست: این کوچه و این مطلب سر دراز دارد (۱٦) کشف کردن: آشکار کردن (۱۷) چون و چرائی: چگونگی (۱۸) تبع: پیرو (۱۹) چیز اینجا بمعنی مال و دارائیست

دانی وچیز دیگران را از آنِ دیگران و طمع از چیز خلق ببری[۱] واگر ترا چیزی باشد خلق را نصیب کنی[۲] وچیز مردمان را طمع نداری وآنچه تو ننهاده باشی برنگیری[۳] واگر بجای[۴] خلق نیکی نتوانی کرد باری بدی از خلق دور دار[۵]، که بزرگترین و مردم ترین[۶] جوانمردی اینست. هر که چنین زندگانی کند که من گفتم ۵ هم دنیا اورا باشد و هم آخرت. بدان، ای پسر، که درین کتاب چند جای سخن قناعت[۷] گفتم و دیگر باره تکرار میکنم[۸]: اگر خواهی که مادام دلتنگ نباشی قانع[۹] باش و حسود[۱۰] مباش، تا همیشه دل تو خوش باشد، که اصل غمناکی[۱۱] حسدست[۱۲] و بدان کز[۱۳] تاثیر ۱۰ فلك نیك و بد بمردم می‌رسد و استاد من گفتی که: مرد باید که پیش بین باشد و پیشِ[۱۴] تاثیر فلك دایم گردن کشید، دارد[۱۵] ودهان باز کرده[۱۶]، تا اگر از فلك ضعفی رسد بگردن بگیرد[۱۷] واگر لقمه‌ای رسد بدهان بگیرد[۱۸]، چنانکه حق سبحانه وتعالی می‌فرماید: «فَخُذْ ما آتَیتُكَ

---

(۱) طمع از چیزی بریدن: بدان طمع نداشتن (۲) نصیب کردن: بهره دادن (۳) آنچه تو ننهاده باشی برنگیری: هرچه را توجائی نگذاشته باشی برنداری، برگرفتن بمعنی برای خود گرفتن آمده (٤) بجای اینجا بمعنی در بارهٔ و در حق آمده است (۵) باری بدی از خلق دور دار: درهر حال بدی را از خلق بسیار دور کن (٦) مردم اینجا بحال صفت بمعنی دارای مردمی آمده است (۷) قناعت: خشنودی و بسنده کاری (۸) تکرار کردن: بازگو کردن (۹) قانع: خشنود و بسنده کار (۱۰) حسود: رشکین (۱۱) غمناکی: غمگینی و غمینی (۱۲) حسد: رشك (۱۳) کز مخفف که از، دراصل: کار (١٤) پیش اینجا بمعنی در برابر است (۱۵) گردن کشیده داشتن: گردن راست نگاه داشتن و برابری و ایستادگی کردن (١٦) گردن کشیده دارد و دهان باز کرده: گردن را کشیده ودهان را باز کرده نگاه دارد (۱۷) بگردن گرفتن: تحمل کردن و بردباری کردن (۱۸) بدهان گرفتن: در دهان جا دادن

وَ کُنْ مِنَ الشّاکِرین »[۱]، تاثیر فلك ازین دو بیرون نیست[۲]؛ چون
این طریق بردست گرفتی[۳] تنِ آزاد توهرگز بنده نگردد وطمع
را دردل خود جای مده؛ بر آن جمله[۴] که ترا اتفاق افتاده باشد[۵]
بنیك وبد راضی باش و بدان که همه طایفه که هستند همه بندهٔ یك
خدایند، عز وجل و همه فرزند آدم‌اند علیه‌السلام، یکی از یکی ۵
کمتر نیست. چون‌مرد طمع‌از دل بیرون کرد و قناعت پیشه گرفت[۶]
ازهمه جهان بی نیاز باشد؛

بگسستی، ایا پسر[۷]، طمع[۸] آسان شد
منزلگهت[۹] از قناعت آبادان شد[۱۰]

پس محتشم ترین کسی درجهان او باشد[۱۱] که اورا بکس نیاز ۱۰
نبود وخوارتر و فرومایه تر آن کس باشد که بخلق نیازمند باشد
وننگ ندارد واز بهر زر و سیم بندگی همچون خودی[۱۲] کند.

حکایت: شنودم که‌روزی شبلی[۱۳] رحمة‌الله علیه[۱۴] درمسجدی شد،

---

(۱) آنچه بتو می‌رسد بگیر وازسپاس گزاران باش (سورة‌الاعراف آیهٔ ۱۴۱)
(۲) ازین دو بیرون نیست: ازین دوحال خارج نیست (۳) بردست گرفتن اینجا
بمعنی پیش گرفتن آمده‌است (۴) برآن‌جمله: بهرچه وبهمان گونه (۵) اتفاق‌افتادن:
پیش آمدن (۶) پیشه گرفتن: پیشهٔ خود وراه ورسم خود قراردادن (۷) ایاپسر:
ای پسر (۸) طمع گسستن: طمع بریدن (۹) منزلگه ومنزلگاه: جایگاه‌وفرودگاه
(۱۰) بگسستی‌ایا پسرطمع آسان شد منزلگهت از قناعت آبادان شد: ای‌پسر
چون‌طمع ببری کارتو آسان‌شود وجایگاهت ازقناعت آبادان شود (۱۱) اوباشد:
آن کسی باشد (۱۲) همچون‌خودی: مانند خود کسی (۱۳) شبلی: ابوبکرجعفر بن
یوسف شبلی خراسانی بغدادی عارف مشهور قرن سوم ویکی از بزرگان تصوف
بود درسال ۲۴۷ قمری دربغدادبجهان آمد واصل وی ازشبله روستائی‌درسرزمین
اسروشنه در ماوراءالنهر بود ودر شب آدینهٔ ۲۸ ذیحجهٔ ۳۳۴ درگذشت ومزار
او هنوز دربغداد زیارتگاهست (۱۴) رحمة‌الله علیه: آمرزش خدای برو باد

تا دو رَکعت[۱] نماز بگزارد وزمانی[۲] بر آساید[۳]. در مسجد کودکان ِ دبیرستان[۴] بودند؛ اتفاق را[۵] وقت نان خوردن[۶] کودکان بود و دو کودك بنزدیك شبلی، رحمة‌الله علیه، نشسته بودند، یکی پسر مُنعمی[۷] ویکی پسر درویشی[۸] و دو زنبیل نهاده بودند؛ در زنبیل پسر منعم

۵ نان و حَلوا[۹] بود و در زنبیل پسر درویش نان تَهی. پسر منعم نان وحلوا می خوردوپسر درویش از وی حلوا همی‌خواست. پسرمنعم گفت: اگر ترا پاره‌ای[۱۰] حلوا بدهم‌تو سگ‌من باشی؟ گفت: باشم. گفت: بانگ کن، تا ترا حلوا بدهم. آن بیچاره بانگ سگ همی کردوپسر منعم حلوا بوی همی داد. چند کَرّت[۱۱] هم چنین بکرد

۱۰ و شیخ شبلی رحمه‌الله[۱۲] در ایشان نظاره میکرد[۱۳] و می گریست. مُریدان[۱۴] گفتند: ای شیخ، تراچه رسید[۱۵] که گریان شدی؟ گفت: نگاه کنید که طامعی[۱۶] و بی‌قناعتی[۱۷] بمردم چه‌میکند؛ چه بودی[۱۸] اگر آن کودك بنان خشك تهی‌خودقانع بودی‌وطمع حلوای آن کودك نکردی؟ تاوی‌را سگ همچون خودی نبایستی بود.

---

(۱) رکعت: هرقسمتی ازنماز که درپایان آن رکوع بکنند و برزانو خم شوند (۲) زمانی: چندی (۳) بر آسودن: راحت کردن (٤) دبیرستان در آن زمان بآموزشگاهی که کودکان نو آموز درآن درس می‌خواندند گفته‌می‌شد (٥) اتفاق را: اتفاقا واز قضا (٦) نان خوردن: غذا خوردن (۷) منعم: چیزدار ومالدار (۸) درویش اینجا بمعنی بی‌چیز وتنگ دستست (۹) حلوا اینجا بمعنی هر چیزیست که‌با نان خورند و بترکی قاتق گویند (۱۰) پاره: تکه وقطعه (۱۱) کرت: بار (۱۲) رحمه‌الله: خداش بیآمرزاد (۱۳) نظاره کردن: نگاه کردن ودر کسی نظاره کردن: کسی‌را نگاه کردن (۱٤) مرید: پیرو (۱٥) ترا چه‌رسید: تراچه پیش‌آمد (۱٦) طامعی: طمع کاری (۱۷) بی‌قناعتی: قانع نبودن (۱۸) چه‌بودی: چه می شد

پس، ای پسر، اگر زاهد [1] یا فاسق [2] باشی قانع و بسندکار [3] [باش]، تا بزرگترین و پاکترین جهان [4] تو باشی و بدان، ای پسر، که من درین چهل و چهار باب این کتاب در هر فنّی که دانستم، چنانکه توانستم، با تو سخن گفتم و در هر بابی سخنی چند ترا نصیحت کردم [5] و پندی بدادم، مگر در باب خردمندی، که هیچ نمی توانم گفتن که بستم [6] عاقل باش، از آنکه بستم عاقلی نتوان آموخت و بدانکه عقل از دو گونه است [7]: یکی عقل غریزیست [8] و دیگر مُکتسبی [9] و عقل مکتسبی بتوان آموخت، اما عقل غریزی هدیهٔ [10] خدایست عزّ و جل، بتعلیم نتوان آموختن، اگر چنانچه حق سبحانه و تعالی ترا عقل غریزی داده باشد زهی [11] سعادت [12] تو و در عقل مُکتسبی رنج بر [13] و بیاموز و مُکتسبی با غریزی یار کن [14]، تا بدیع الزّمان [15] باشی؛ پس اگر غریزی نباشد من و تو هیچ نتوانیم کردن، باری در مکتسبی تقصیر مکن [16]، چندانکه طاقت باشد، بیاموز تا اگر از جمع خردمندان نباشی [17] باری از جمع بی خردان [18] نباشی و نیز از دوگانه [19] یکی ترا حاصل بود [20] بهتر که هیچ نباشد، که گفته اند که: چون پدر

---

(۱) زاهد: پارسا (۲) فاسق: بدکار و تبه کار (۳) بسندکار و بسنده کار: قانع وخشنود (۴) بزرگترین و پاکترین جهان: بزرگ ترین و پاك ترین کس در جهان (۵) نصیحت کردن: اندرز دادن (۶) بستم: بزور و اکراه (۷) از دو گونه است: دو قسمست (۸) غریزی: طبیعی و فطری (۹) مکتسبی: بدست آورده (۱۰) هدیه: ارمغان (۱۱) زهی: چه بسا (۱۲) سعادت: نیکبختی (۱۳) در چیزی رنج بردن: در پی آن رنج بردن (۱۴) یار کردن: توام کردن (۱۵) بدیع الزمان: آنکه در روزگار تازه باشد (۱۶) تقصیر کردن: کوتاهی کردن و کوتاه آمدن (۱۷) دراصل: باشی، از جمع خردمندان نباشی: جزو خردمندان نباشی (۱۸) بی خرد: آنکه خرد ندارد و بی عقل (۱۹) از دوگانه: ازین هر دو (۲۰) حاصل بودن: فراهم بودن

نباشد هیچ بهتر از شوی مادر نیست. اکنون اگر خواهی که خردمند باشی، حکمت[1] آموز، که خردرا بحکمت توان آموخت،

چنانکه ارسطاطالیس[2] حکیم را پرسیدند که: قوّت خرد از چیست؟ گفت: همه کس را قوت از غذا باشد و غذای خرد حکمتست.

۵ اکنون، ای پسر، بدان که هر چه عادت من بود جُمله[3] را کتابی کردم از بهرتو[4] واز هر علمی و هنری و هر پیشه ای که من دانستم فصلی یاد کردم[5]، در چهل و چهار باب این کتاب و بدان که، ای پسر، که از خُردی تا بپیری عادت من این بود و چنین بودم و شست و سه سال عمر من بدین سیرت و بدین سان[6] بپایان بردم و

۱۰ این کتاب آغاز کردم در سنهٔ[7] **خمس وسبعین و اربعمائه**[8] و از پس این[9] اگر حق تعالی عُمر دهد هم برین باشم[10] تا زنده باشم و آنچه برخویشتن پسندیدم بر تو همان پسندیدم؛ اگر تو بهتر ازین عادتی و خصلتی[11] همی بینی چنان باش که ترا بهتر بود[12] واگر نه این پند ها و عادتهای من بگوش دل بشنو[13] و کار بند[14] واگر نشنوی و

---

(۱) حکمت: فرزانگی (۲) ارسطاطالیس یا ارسطو: حکیم نامور یونانی که در ۳۸٤ پیش از میلاد در شهر استاژیر در مقدونیه بجهان آمد ومربی ودوست اسکندر بزرگ بود ویکی از بزرگان جهانست وکتابهای چند درحکمت نوشته ودر شهر کالسیس در سر زمین اوبیا در سال ۳۲۲ پیش از میلاد در گذشت (۳) جمله: همه وهمگی (٤) از بهر تو: برای تو (٥) یاد کردن اینجا بمعنی ذکر کردن وآوردن آمده (٦) بدین سان: بدین گونه (۷) سنه: سال (۸) خمس وسبعین و اربعمائه: چهار صدو هفتادو پنج (پنج و هفتادو چهار صد) (۹) ازپس این: پس ازین وبعدازین (۱۰) هم برین باشم: بهمین گونه باشم (۱۱) خصلت: خوی (۱۲) چنان باش که ترا بهتر بود: چنانکه برای تو بهترست باش (۱۳) بگوش دل شنیدن: باکمال دقت شنیدن (١٤) کاربستن: بکار بردن

نپذیری برتوستم نیست[۱]، آن کس که اورا خدای نیک بخت آفریده باشد بخواند وبداند، که جمله علامت نیک بختانست دردوجهان[۲].

ایزد تعالی و تقدّس برمن وتو رحمت کناد و خشنودی من در تواثر کناد، بحق محمّدالمصطفی وآله وعترته[۳] الطاهرین وسلّم تسلیماً کثیراً والحمد لله رب العالمین[٤].

ه

پایان

---

(۱) برتوستم نیست: کسی راباتو زوری نیست (۲) جمله علامت نیک بختانست دردو جهان: درین جهان ودرآن جهان همهٔ این پندها نشانهای نیک بختانست (۳)دراصل: عشرته (٤) برای محمد برگزیده و خاندان و دودمان پاکیزه‌اش و درود بسیار برو وسپاس خدای را که پروردگار جهانست. درپایان نسخهٔ اصل نویسنده چنین نوشته است: «کتبه العبدالضعیف النحیف الراجی رحمة ربه محمدبن محمودبن علاءالدین البخاری الملقب بمحمدالفقاعی فی اواخر ذوالحجه سنة خمسین و سبعمائه، صاحبه و مالکه اجل اعز اکرم اشرف اوحد اطهر اظهر مربی علما ومساکین مقبول الملوک والسلاطین استادالصیاغین استاد هندوبن الاجل المحترم المکرم المرحوم استاد بختیار الطوسی الملقب استاد هندوی آل کر اطال الله بقاه و رزقه تمام العلم والادب، آمین رب العالمین وبالله العصمة والتوفیق» یعنی: این‌را بندهٔ ناتوان نزار امیدوار بآمرزش پروردگارش محمد پسر محمود پسر علاءالدین بخاری ملقب بمحمد فقاعی در پایان ذیحجهٔ سال هفتصدو پنجاه نوشت، دارندهٔ آن و خداوند آن بالند پایه ترین وگرامی ترین وبزرگترین و ارزنده ترین ویگانه ترین وپاکیزه ترین و نامبردارترین پرورندگان دانشمندان وتنگ دستان پذیرفتهٔ پادشاهان وشهریاران استاد زرگران استاد هندو پسر بلند پایهٔ ارجمند بزرگ خدای آمرزیده استاد بختیار طوسی ملقب باستاد هندوی آل کر که خدای زندگی او را دراز کناد و برای دانش و فرهنگ همهٔ داد او بدهاد، آمین ای پروردگار جهانها و بی گناهی و کامیابی از خداست».

فهرست مندرجات

مقدمه

متن کتاب


الجمهورية الاسلامية الايرانية
Ministry Of Culture & Higher Education
Islamic Republic Of Iran

